

دختر دریا

باسمه تعالی

وقتی یه دختر بامزه رو با یه پسر زشت می بینیم .
دلیل نداره حتما پسره از ما پولدار تر باشه!
شاید فقط فهم و شعورش از ما بالاتره .

مقدمه:

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد
انگار نه از یه شهر دور ، که از همه دنیا میاد
تا وقتی که در وا میشه ، لحظه دیدن میرسه
هر چی که جاده است روزمین ، به سینه من میرسه
ای که تویی همه کسم ، بی تو میگیره نفسم
اگه تورو داشته باشم ، به هر چی میخوام میرسم
به هر چی میخوام میرسم
وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم؟
گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم؟
دست کبوترای عشق واسه کی دونه بیاشه؟
مگه تن من میتونه بدون تو زنده باشه؟
ای که تویی همه کسم ، بی تو میگیره نفسم

اگه تورو داشته باشم ، به هر چی میخوام میرسم
به هر چی میخوام میرسم
عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو
عمر دوباره منه دیدن و بوییدن تو
نه من تورو واسه خودم نه از سره *و*س میخوام
عمر دوباره منی تورو واسه نفس میخوام
ای که تویی همه کسم ، بی تو میگیره نفسم
اگه تورو داشته باشم ، به هر چی میخوام میرسم
به هر چی میخوام میرسم

_مرسی آقا همین بغل پیاده میشم.

ماشین رو سر خیابون خونمون نگه داشت و پیاده شدم.
عرض خیابون رو رد شدم.

به سمت خونه میرفتم، سرم تو گوشیم بود، داشتم غرغر میزد.

_اه، چقدر کلاس. پاییز، زمستون درس، تابستونم کلاس فوق العاده. اوووف
پختم از گرما.

همین طور که به سمت خونه میرفتم سرمو یه لحظه بلند کردم که یه وقت نرم
تو تیر برق که یهو چشم تو چشم شدم با محمد.

که جلو ارایشگاه مردونه وایستاده بود و تکیشو به ماشینش داده بود.

تا دید نگاهم سمتش سر شو به معنی سلام تکون داد، که منم به یه سر تکون
دادن اکتفا کردم.

_خاک تو سرت دریا، الان فک میکنه کشته مردشی.

و پامو تند کردم که زود تر به خونه برسم.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

بخاطر موقعیت کاریش همیشه تو سفر های خارجی بود.

محمد یکی از جذاب ترین پسرای کوچمونه.

که خیلی خاطر خواه داره.

خیلی هم خودشو میگرفت و مغرور بود.

ولی نمیدونم چرا هیچ وقت نظر منو جلب نکرده بود.

سرمو با وسواس تکون دادم که بهش فک نکنم.

جلو در که رسیدم، درو با کلید باز کردم رفتم تو، وقتی برگشتم درو بیندم دیدم

محمد با ماشین جک قرمزش داره از جلو خونمون رد میشه.

چشام از تعجب گرد شده بود
یه لحظه زل زدم بهش که دیدم اونم داره نگام میکنه.
سریع درو بستم و به در تکیه دادم، احساس گرمای شدید میکردم.

_ای خدا، حتما الان لپم گل انداخته، اه.
سریع پله ها رو دو تا یکی کردم و بالا رفتم.

خونه، ما یه ویلایی کرسی بلنده دو خوابست.
وقتی سر ایون وایستیم کاملا به خیابون دید داره.

دیدم محمد داره دور میزونه از جلو خونمون تعجب کردم.
سریع وارد سالن شدم که دوباره باهاش چشم تو چشم نشم.

مامان همون طور که داشت میز نهار خوری رو میچید گفت: چته؟ ترسیدم، چرا
اینطوری میای اخه؟

_هیچی.

بد همون طور که به سمت اتاقم میرفتم در گوش مامان گفتم: بهت میگم بعدا.

به چشمای متعجب مامان که دو برابر شده بود، یه چشمک حواله کردم.
سریع رفتم تو اتاقمو لبا سامو با یه تاپ شلوارک نخعی عوض کردم، به سالن
برگشتم.

_مامان.

_هان؟ چیه؟

_کمک نمی خوای؟

_نخیر. تو کار اضافی واسه من درست نکن، کمک کردن پیش کشت.

_الهی من قربونت بشم خوشگل من.

_بسه مزه نریز، بیا دست و روتو بشور از بیرون اومدی.

_ای به چشمم.

وارد دسشویی شدمو دست و صورتمو شستم.

وقتی چشمم به قیافم افتاد هنگ کردم.
یاد صبح افتادم که مامان به زور و تهدید منو از خواب بیدار کرد.
منم با چشمای بسته لباس پوشیدم و راهی کلاس شدم.
در راه خدا یه برق لبم نزده بودم.
یاد نگاه های محمد افتادم.

_وااااااااااای نــــه.

یهو در دسشویی باز شدو مامان اومد تو گفت:چی شدی؟

_هیچی، من با این قیافه رفته بودم کلاس.

_خوب چشه مگه؟ خیلی هم خوبی، حتما باید اون آشغال ها رو به صورتت
بزنی؟

_واای مامان بسه.

همون طور که به بیرون هولش میدادم.
صدای بابای مهربونم اومد.

موسی_بیاین روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

زهرا_ الان میارم غذا رو.

بعد از صرف نهار که من بیشتر با غذا بازی کردم و فکرم مشغول رفتار عجیبه محمد شده بود. به جمع کردن میز کمک کردم.

موسی_ من میرم، کاری ندارین؟

زهرا_ نه، برو خدا به همراهِ.

بابام بعد از بازنشستگی تو خونه بند نبود و الان تو یه آژانس نزدیک خونمون مشغول شده بود.

خدا رو شکر د ستمون به دهنمون میر سید ولی بابا حوصلش سر میرفت تو خونه.

_ خوب؟ بیا بگو ببینم چی شده؟

من که تو هپروت بودم یدفعه گفتم: هوم؟

_ هوم یا بله؟

در همون حال که در مبلی نزدیکی مامان می

نشستم با شیطنت گفتم: هوم؟

مامان خندید و گفت: کوفت، زود تعریف کن ببینم چی شده.

— هیچی بابا، چیز مهمی نبود.

— چیز مهمی نبود انقد تو هیرو تی؟

— ها!؟ نه، حواسم جای دیگه ای بود.

— خوب بگو حالا.

— امروز که داشتم می اومدم این پسره رو دیدم.

— کدوم پسره؟

الکی خودمو زدم به نشناختن و گفتم: همین یا رو گوريله. خونشون پشت

خونمونه.

_بسم الل... گوریل نداشتیم تو محل.
خنده از ته دلی کردم و گفتم: پسره مصی خانومو میگم.

_کدوم بزرگه یا کوچیکه؟

_کوچیکه.

همه قضیه رو با جزییات تعریف کردم.
ما مان با دقت گوش کرد و گفت: دریا، توکه خودت میدونی اینا همشون
دوستای دانیال هستن. یه وقت بهش رو ندیا.

_نه بابا، حواسم هست.

_دانیال که ازدواج کرد، این محمدم رفت پی کار و زندگیش. فریادم که گرفتاره
با شرکتش و باشگاه، فقط نمیدونم چرا هیچ کدوم ازدواج نکردن.

_آخه دانیال زود ازدواج کرد. حیف اون موقع کوچیک بودم وگرنه نمیزاشتم
داداشمو زود زن بدی.

_وآ؟ من زن دادم؟

— حالا هر چی، خودش خواست. ولی ۲۶ سال زوده واسه ازدواج یه پسر.

— نه بمونه مثل اینا پیر بشه خوبه.

— پیر نیستن که. اینا تازه جذاب شدن.

— خجالت میدونی چیه؟

نیشمو تا بنا گوش باز کردم و گفتم: — نه.

— کووافت. بازم میگم حواست باشه بهشون رو ندیا.

— باشه مامانم.

با صدای مامان چشموباز کردم.

— پاشو دریا چقد می خوابی؟ لنگه ظهره.

— الان پا میشم.

با چشای بسته دستمو دراز کردم که گوشیمو از عسلیه بغله تخرم بردارم.
یه چشمو باز کردم بینم ساعت چنده. که از شدت تعجب، جفت چشم باز
شدن.

— یازده تماس بی پاسخ از ترلان.
چی می خواد این اوله صبحی انقد زنگ زده؟

دکمه اتصال روزدمو گوشی رو گذاشتم بغل گوشم. بعد از چند بوق ناامید
شدمو قطع کردم.

بلند شدم ، یه کشو غوسی به خودم دادم. اه

— چرا اتاق من نباید مٹ رمانا سرویس داشته باشه.
تازه هر روزم دوش میگیرن.

— چی داری میگی غر میزنی؟

همون طور که داشتم صدامو بلند میکردم که مامان بشنوه گفتم:
هیچ—————ی مادر من. داشتم میگفتم چقدر خوبه آدم اوله صبحی بره
دشویی. اصلا سبک میشه.

_اهـ، حالـم بهم خورد.

بلند زدم زیر خنده.

رفتم تو دستشویی و بعد از انجام عملیات مربوطه او مدم تواتاق یه نگاه به
گوشی انداختم هفت تماس از ترلان.

_اووووه چقـد هم پیگیره! ولش خودش دوباره میزنه.

خواستم گوشی رو بزارم رو میز که تو دستم لرزید. ترلان بود، دکمه اتصالو زدمو
گوشی رو بغل گوشم قرار دادم.
صدای جیغ ماندش تو گوشی پیچید که مجبور شدم گوشی رو از گوشم دور
کنم.

_الـو، دریـا.

میکشمت، از صب هزار بار بهت زنگ زدم، کدوم گوری بودی؟

_اولا که سلام ترتر.

حرفمو قطع کردو گفت: سلام و زهر مار. ترتر عمته.

خونسردیمو حفظ کردم و گفتم: ممنون، واقعا خوشحالم که صدای زیباتون رو میشنوم.

_وااای. دستم بهت برسه تیکه تیکت میکنم.

_خوب حالا مگه چی شده؟

_نورالهی کلاس گذاشته میای؟

_تو میری؟

_اره. بگی نمای نه من، نه تو.

_ترلان توکه میدونی من خودم کلاس میرم.

_رو حرف من حرف نباشه. تو میای، فردا ساعت ۹ صبح کلاسه.

_باشه حالا تا فردا ببینم چی میشه.

دوباره با جیغ گفت: دریا اگه نیومدی به فکر آخرت باش. زندت نمیزارم.

با صدای تقریباً بلندی گفتم: «اااا؟ اینطوریه؟ پس نمیام. می خوام ببینم چی کار میکنی؟»

یدفعه صدایش رنگ مهربونی گرفت و با صدای لوسی گفت: به جون دریا بدون تو حال نمیده. بیا دیگه.

— باشه، گفتم بزار ببینم تا فردا چی میشه.

با لحن بچگونه ای گفت: جیگمل منی تو. من که میدونم تو تهنام نمیزاری.

— باشه ترتر، تا فردا.

تا او مد اعتراض کنه. قطع کردم و بعدم به تماس های پی در پی توجه نکردم
جوابشو ندادم

از حموم بیرون اومدم، حولمو دورم پیچیدم یه نگاه تو سالن انداختم، تا دیدم کسی نیست فاصله حموم تا اتاقمو دوییدم.
محکم در اتاقو بستم.

_اوووف اگه مامان می دید پوست سرمو میکند که با پاهای خیس دوییدم تو سالن. یوهاهاهاها.

سشوار و زدم به پریز و شروع کردم به خشک کردن موهام. یکم نم داشت ولی خوب بود، خودش خشک میشد.

با همون حوله نشستم جلو آینه.

یکم کرم به صورته قرمز شدم زدم یدور هم ریمل به موژه های بلندم زدم که پرپشت تر نشون بده.

یه تیشرت قرمز که روش عکس تام و جری داشت به تن کردم.

شلوار مشکیمو با مانتو ستنش پوشیدم کوله مشکی رو هم برداشتم. همیشه تو کوله هام یه دفتر و خودکار دارم پس نگرانش نبودم. مغنه و سرکردم.

آخرین نگاهو به صورتم انداختم یه چیز کم داشت.

اها، رژ قرمزمو برداشتم چند دور به روی لبای برجستم کشیدم. خب دیگه خوب شد.

از اتاق اومدم بیرون که با مامان رو به شدم.

— کجا ایشالله؟

— کلاس دارم با نوری جونم.

— زود بیای خونه ها. بعد کلاس نری اینور اونور.

— چشم، امر دیگه؟

— اون رژ و کم کن.

— باشه.

بدو بدو پله ها رو اومدم پایین. کتونی آل ستار قرمزمو پام کرد.
تا سر خیابون همش حواسم بود که یه وقت دوباره با محمد رو در رو نشم.

سریع واسه یه تاکسی دست تکون دادم.
با رسیدنم از راننده تشکر کردم و پیاده شدم.

دا شتم دنبال ساختمونی که کلاس برگزار می شد میگشتم که دیدم ترلان از یه
ساختمون با نمای سفید اومد بیرون.

رفتم سمتش و گفتم: سلام، تتر.

ترلان همون طور که بغلشو واسم باز میکرد گفت: سلام دریا جونم.

محکم بغلش کردم. یه ماهی میشد همو ندیده بودیم.

— چطوری؟ چرا اومدی بیرون.

— نورالهی زنگ زده گفته نمیاد.

همون طور که به ترلان چشم غره میرفتم گفتم: ای بابا پس چیکار کنیم. همش

تقصیر تو. از ۸ صب بیدار شدم.

— خب حالا، انگار چی شده! میریم دور دور.

— کجا؟ مامان گفته بعد کلاس مستقیم برم خونه.

— خوب بعد کلاس میری دیگه. چون من اذیت نکن یه ماهه ندیدمت.

— کجا بریم حالا؟

— بریم بلوار؟

— بریم.

همین طوری داشتیم به سمت بلوار میرفتیم که یه دفعه یه ماشین قرمز از جلومون رد شد.

چند لحظه بعد دوباره دور زد.

داخل ماشین رو که نگاه انداختم.

— نه، محمده.

ترلان با تعجب برگشت سمتم و گفت: کیسه؟

— محمده.

— فهمیدم محمده! محمد کیسه؟

— بریم داخل تا بهت بگم.

از شیر سنگی رفتیم داخل، به اولین صندلی که رسیدیم تزلزل دستمو کشید و
گفت: زود، تند، سریع تعریف کن.

—چیو؟

—محمدمو؟

—همسایمونه.

—نگفته بودی همچین کیس هایی دارین. من از فردا خونتون پلاسم.

با پوز خند تلخی گفتم: دوست دانیاله.

—داداشت؟

—اره.

—حالا چرا دور تو می چرخه؟

وقتی نگاه سردرگم و ترسیده منو دید
یهو اخماش باز شد نگاه سردشو دوخت تو نگاه ترسیده من.

—زود برو خونه.

من که از ترس نفس کشیدنم رو فراموش کرده بودم سریع تا خونه دویدم.

تو خونه مامان همش میگفت چته.

چی میگفتم بهش؟

میگفتم این پسره انر مال نیست؟ نمیدونه با خودش چند چنده.

هر چند اینی که من دیدم ، دو هیچ از خودش باخته.

چند روزی فکرم دگیر کارای زد و نقیض محمد بود.

همش تو خودم بودم.

نمیدونستم باید چی بگم؟ به کی بگم.

حتی چند بار تصمیم گرفتم زنگ بزوم به ترلان و قضیه رو واسش تعریف کنم،

که وسط راه پشیمون شدم.

از نگاه با تعصبش بگم که آتیش غیرت ازش می بارید؟

یا از یخ شدن یهوایی چشاش که تا عمق وجودمو سرد کرد؟

_خدایا خودت هوامو داشته باش.

روزها می گذشت و منم در گیره کلاس هام بودم.

صبح کلاس بعد از ظهر کلاس.

فقط یه تغییر اساسی تو زندگیه من به وجود اومده بود.

اونم حضور بی سر و صدای محمد بود.

قدم به قدم، حتی بدون یک کلمه، همه جا حضور داشت، گاهی سرد و گاهی

گرم.

ولی به وجودش عادت کرده بودم.

با صدای تلفن خونه بیدار شدم و غرغر کنان به سمتش رفتم.

با صدای خواب آلود و کش دار جواب دادم

_الــــو.

_آش می خوری یا چلو؟

شهین بود همیشه همین و میگفت.

_چطوری عمه؟

_خوبم. گوشيو بده مامانت.

_يه لحظه صب كن.

چشمای خواب آلودمو به زور باز کردم تو خونه دنبال مامان گشتم.

_مامان... مامان کجایی؟

دوباره به سمت گوشی رفتم و گفتم: عمه مامان نیست.

_کجاست؟

_نمیدونم من خواب بودم.

_میدونی ساعت چنده؟ چقد می خوابی؟

_سرم درد میکنه.

— برویه چیزی بخور سر دردت خوب بشه. بعدشم پاشو بیا اینجا نهار.

— ممنون مامان میاد نگران میشه.

— مامانت اینجاست. زود بیا.

— !!!!!!!؟ اونجا چیکار میکنه؟

— بیای متوجه میشی.

— خیلییی نامردی. چرا اذیتم می کنی.؟

+ نامرد عمته.

همون طور که سعی می کردم صدای خندمو نشنوه گفتم: عمم که تویی؟

— پاشو بیا دریا، بیا ببین برات چه آشی پختم.

حوصله نداشتم بیشتر از این باهاش حرف بزنم بخاطر همین سریع

گفتم: باشه. کاری نداری؟ آماده شم پیام.

_منتظریم. خدا حافظ.

_بدرود.

رفتم سریع آماده شدم و پیش به سوی خونه عمه.
خونه شهین چهار خیابون پایین تر از خونه ماست. نزدیک خیابون دوم متوجه
محمد شدم.

مثل عادت این دو ماهه که هر وقت منو میدید سر تکون میداد، منم جوابشو
دادم.

_پسره دیونه شده. میفته دنبالم سر تکون بده. هر چند بدم نیست، بادیگارد
مجانی داشتن.

نزدیک خونه عمه بودم که ماشینو پارک کرد و اوامد سمتم.

_سلام.

حول کرده بودم. لبام قفل شده بودن. از حنجرم هیچ صدایی در نمی اومد. فقط
سرمو تکون دادم.

محمد_ بايد باهات حرف بز نم.

با ترس سر مو بلند کردم و تو نگاه نافذش نگاه کردم.
انگار داشت از ترسم لذت می برد یا من اشتباه می کردم.

_ اینجا؟

_ خب بیا بریم تو ماشین.

_ آخه.

محمد_ آخه چی؟

_ من دارم میرم خونه عمم. مامان منتظره.

_ بیا میرسونمت.

_ نه. من که با تو کاری ندارم. هر کاری داری همین جا بگو.

_ من باهات کار واجب دارم، لج نکن.

بعد با لحن چندشی ادامه داد.

دلت میاد دل آقای به این خوشتیپی و محترمی رو بشکنی؟

— شما اگه آقای محترم بودی وسط خیابون وقت منو نمی گرفتی.

رو مو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم.

اِف اِف روزم و در با تیکی باز شد.

پله ها رو که بالا رفتم عمه جلو در منتظرم بود.

شهین—سلام عزیزم—زم.

و آغوشش رو برام باز کرد. رفتم تو بغلش و باهاش رو*ب*و*س*ی کردم.

—چطوری شهین جونم؟

— تو اخرش یاد نگرفتی که بهم بگی عمه؟

سرمو با نخسی انداختم بالا و گفتم: نوچ.

بعد از نهار عزم رفتن کردیم و بر گشتیم خونه.

_ ما مان.

_ یااااا مان، چی می خوای باز؟

_ اذیت نکن دیگه ، بزار بگم چی می خوام بعد بزنی تو پرم.

_ خوبه خوبه، کمتر خودتو لوس کن.

_ مامان برم خونه دانیال؟

_ بری اونجا چیکار؟ الان از خونه عمت اومدی.

_ دلم واسه برسام یه ذره شده. اگه تا یه ساعت دیگه لپشو نکشم قلبم وایمیسته.

مامان همین طور که لبخند میزد گفت: باشه برو، ولی شب نمونیا زود برگرد.

چشم بلند بالایی گفتم و رفتم که آماده بشم.

سریع مانتو مو با مانتو سنتی نارنجی ام عوض کردم. یه رژ نارنجی زدم و کیف

مشکیمو با کفش سنتش برداشتم و راهی شدم.

اوووف. طبق معمول محمد.

گوشیمو از تو کیفم بیرون آوردم و سریع شماره ترلان رو گرفتم.

_الو ترتر؟

_ترتر و کوفت، ترتر و زهر مار.

_ترلان!

_هوم، بنال.

_ترلان می خوام با محمد حرف بزنم. نظرت چیه؟

_واقعا؟ چرا یهو این تصمیم رو گرفتی؟

_می خوام ببینم چی از جونم می خواد. همش دنبالمه.

_باشه، اتفاقا منم کنجکاووم بدونم چی می خواد. پس بهم خبر بدی چی گفتا.

_ترتر، تو فضولی کنجکاو نیستی. بای.

سریع گوشی رو قطع کردم، گذاشتم رو سایلنت و انداختم ته کیفم.
سوار تاکسی شدم داشتم به خیابون نگاه میکرد و بیلبرد ها رو می خوندم.

یهو چشمم چهار تا شد محمد با ماشینش افتاده بود دنبالم، هی علامت میداد
پیاده بشم.

هنوز خیلی مونده بود تا خونه دانیال، تویه لحظه تصمیمم رو گرفتم و پیاده
شدم باید سنگامو باهاس وا میکنم.
رفتم توی اولین کوچه ای که اونجا بود.

یکم رفتم داخل تر تا موقعیت کوچه رو بررسی کنم.
کوچه خلوت بود، ولی همه ساختمان ها آپارتمانی بود.
و مشرف به کوچه. به خودم نحیب زدم.

_ دریا محکم باش. تو می تونی.

چندتا نفس عمیق کشیدم که، دیدم محمد وارد کوچه شد.
جلو پام ترمز کرد.

_ سلام، بیا سوار شو.

— نه، تو پياده شو.

— زشته جلو مردم، سوار شو اذيت نکن.

با لحن تند و محکمی گفتم: من فقط او مدم حرفتو بشنوم، پس زود تر بگو. وقت ندارم، می خوام برم.

صورتشورنگ غم گرفت و گفت "جون محمد سوار شو، سوار شو بگم ديگه.

با حرصی که تو لحن صدام مشخص بود گفتم: نه، تو پياده شو.

— ای بابا میگم جون محمد!

خودموزدم به کوچه چپ و گفتم: محمد کیه اخه؟

— ای خدا، ببین چهار ماه دنبال کی افتادم من. من محمدم ديگه.

—!!!!؟ پس ميلاد کيه؟.

با کلافگی گفت: داداشمه، دریا بیا بشین. جایی نمیریم که تو همین کوچه می
مونیم.

پسره بی شخصیت نمیکه حداقل از ما شین پیاده بشه. در باز کردن بخوره تو
سرش.

یه چشم غره بهش رفتم و سوار ماشین شدم.

یهو ذوق زده گفت: آفرین، حالا شدی دختر خوب.

روموازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. منتظر شدم تا شروع کنه.

بعد دو دقیقه که واسم قد دو روز گذشت و کم کم داشتم کلافه می شدم
گفت: چقد ساکتی! یه چیزی بگو.

همین طور که لجو جا نه به بیرون چشم دوختم گفتم: من نیومدم حرف
بزنم، اومدم بشنوم.

—خب، پس بزار برم سر اصل مطلب.

با این حرفش تعجب کردم! یعنی چی؟ برگشتم و منتظر چشم به دهنش
دوختم.

انگار شك داشت كه حرفشو بگه يا نه.

_چطور بگم؟ آخه؟ راستش من... من از تو خوشم اومده.

تنها صدایی كه از حنجرم بیرون اومد

_هه.

قیافش رنگ نگرانی گرفت و با شك پرسید: باور نمی کنی؟

تمام سعیمو کردم كه لحنم زنندن نباشه.

_نه. تو چرا از من خوشت اومده؟

_خوب تو با دخترایی كه تا بحال دیدم فرق داری، دریا من واقعا ازت خوشم

میاد.

از لحنش بدم اومد و هزار تا سوال اومد تو ذهنم، چرا میگه خوشم میاد؟ چرا

نمیگه دوسم داره؟

سعی کردم قافیه رو نبازم، محكم گفتم:

خوب، حالا چیکار کنم؟

— می‌تونیم با هم باشیم؟

بی مقدمه گفتم: عینکتو بردار.

به وضوح جا خوردنش رو دیدم ولی به روی خودش نیاورد.

— چیکار کنم؟

خیلی عادی و شمرده شمرده حرفمو تکرار کردم.

— گفتم عینکت رو بردار.

— واسه چی آخه؟

— مگه باید دلیل داشته باشه؟ تو هنوز یاد نگرفتی که وقتی داری با کسی اولین

باره حرف میزنی نباید عینک بزنی؟

— واقعا شرمنده. انقد حول شدم فکر کردم الان بازم از دستم در میری.

سریع عینکو برداشت و زل زد تو چشمام.

خیره شدم بهش.

دنبال چی می گردم تو چشماش؟

چرا پیدا نمیکنم اون حسو؟ قلبم نمیلرزه؟ داغ نکردم.

انگار دارم به دو تا گوله یخ نگاه میکنم.

یه دفعه تصمیم نهاییم رو گرفتم.

_نه.

_نه؟ آخه واسه چی؟

_ تو چرا واسه هر چیزی دلیل می خوای؟ خوب گوش کن چی

میگم، من، دریام. تاحالا هیچ پسری به خودش اجازه نداده باشو نقد فراتر از

گلیمش دراز کنه.

همین که چیزی به دانیال نمیگم، کلا هتو باید بندازی بالا تر.

سعی می کرد عصبانی نشه، خودشو با چند تا نفس عمیق آروم کرد.

_من که حرف بدی نزدم. میگم آشنا بشیم.

_من نمی خواهم باهات آشنا بشم. دست از سرم بردار.

خواستم در و باز کنم سریع دستمو گرفت و گفت: بشین میرسونمت.

_لازم نکرده.

از شدت خشم قرمز شده بود و با داد بلندی گفت: اینجا من میگم چی لازم کرده چی لازم نکرده.

از عصبانیت ناگهانیش جا خوردم ، تکیه دادم به صندلی ولی سعی می مردم صدام نلرزه.

_بریم خونه دانیال.

دستم از دستش کشیدم بیرون.

کل مسیر رو سکوت کردم. من می تونم با محمد باشم.

یه نگاه به نیمرخ جدی اش کردم.

من این مردی که کنارشم رو دوس ندارم.

ولی می تونم سعی کنم که دوسش داشته باشم.

بهتر یاغی بودن رو کنار بزارم. آخه امتحانش که ضرر نداره. باهاش راه پیام آگه
تونستم بهم میزنم.

بدون اینکه نگام کنه گفت: چیه به چی زل زدی؟

برای رو نشدن دستم سریع رومو گرفتم و گفتم: کی به تو نگاه کرد. داشتم مغازه
های اون ور خیابون رو نگاه می کردم.

_ تو که راست میگی، منم گوشام مخملیه.

لبخندی زدم و گفتم: معلومه که من راست میگویم، ولی گوشای تو رو شک دارم.

برگشت سمتم از تغییر ناگهانیم هم تعجب کرده بود هم خوشحال بود.
سر کوچه دانیال اینا نگه داشت.

_ خوب حالا شمارمو بدم؟ شاید یه روز به دردت خورد؟

نمیدونم چرا حضورش برام مهم شد یک دفعه.

دلم نمیخواد ناراحتش کنم. یهو گفتم: بده.

چشاش برق زد، بعد گرفتن شماره گفتم: خوب من دیگه برم.

دستشو سمتم دراز کرد.

_با ما به از این باش که با خلق جهانی.

به دستش خیره شدم. شک دارم به کاری که می خوام انجام بدم.

تو آخرین لحظه دستای ظریفمو گذاشتم تو دستای بزرگ و مردونش.

هیچ حسی بهم القا نمی کرد. به چشماش نگاه کردم.

چشاش داشت می خندید.

محمد_خوب، من دیگه میرم.

دستموا از دستش بیرون کشیدم. بعد از پیاده شدن واسش دست تکون دادم.

محمدم شیشه رو داد پایین و گفت: مواظب خودت باش خانومی و چشمکی

زد.

از خجالت لپام گل انداخته بود. سریع یه خدا حافظ گفتم تا برگشتم

برم، محمد با ماشینش از بغلم رد شد و رفت.

مات حرکتش بودم.

_نه دریا، این دوست نداره. حداقل نموندن بر من بعد بره.
بسه دریا، بسه. اصلا چیزی نشده که.

سرمو تکنون دادم که این افکار مزاحم ازم دور بشن.

دو ساعتی رو خونه دانیال بودم، ولی اصرار زیادش که واسه شام بمونم رو قبول نکردم و برگشتم خونه.

توراه برگشت همه چی رو واسه ترلان تعریف کردم.

ترلان_میگم دریا، یعنی هدفش چیه؟

_نمیدونم. فعلا که شمارشو داد. حالا اگه خواستم یه زنگ بهش میزنم.

ترلان با لحنی که تعجب توش بی داد می کرد گفت: واقعا می خوای باهاش دوست بشی؟

_دوست که نه، ولی شاید یبار بهش زنگ بزنم. نمیدونم.
باید فکر کنم. هنوز نتونستم حرفاشو حلاجی کنم تو ذهنم.

— هر تصمیمی گرفتی بهم بگی.

— باشه، میگم ترتر اصلا پاشو بیا خونه ما.
هم دلم گرفته. هم راحت با هم تصمیم میگیریم.

— آخه نمیدونم مامان میزازه یا نه.

— خوب ازش بپرس، بگو شب می مونی.

— صب کن بپرسم.

صدای ترلان قطع شد که حتما رفته پیرسه.

— الو. دریا، بدو برو کیک درست کن که عشقت داره میاد.

یه اووق زدم و گفتم: ای کوفت بخوری تو.

با لحن بچگونه ای گفتم: درست کن دیگه نامرد، کیکت خوشمزست
خوب. من دوش دالم دست پخت تولو.

الان وقت انتقام بود که حرف خودشو به خودش بزنم.

_از اولم باهات کاری نداشتم.

بعد جفتمون خندیدیم. وسایل مورد نیازمو واسه کیک پختن خریدم و راهیه خونه شدم.

همش چشم چشم می کردم که محمد و بینم، ولی انگار نبود.

هه، فک کردی عاشق سینه چاکته؟

چه خیاله، خامی.

در و با کلید باز کردم، رفتم داخل به سختی پله ها رو بالا میرفتم و مامان رو صدا می کردم.

_مامان... مامان بیا کمک دستم شکست.

مامان با دو اومد سر پله ها و گفت: چیه صداتو انداختی تو سرت؟

نفس زنان گفتم: هیچی مهمون دارم.

_مهمون کیه؟ چند نفرن؟ اینا چیه خریدی؟

_ مامان جان يه نفس بگير، چه خبرته يکی يکی پيرس.

ترلان می خواد بیاد اینجا. شبنم می مونه.

وسایل و رو میز آشپز خونه گذاشتم یهو برگشتم یه *ب* *و* *س* محکم رو لپش کردم.

_ اه اه اه. توفیم کردی، چقد بگم دختر نباید اینجوری ب*ب* *و* *س* ه.

_ الان که قرار نیست کسی رو ب*ب* *و* *س* م غیر از تو.

دوباره یه *ب* *و* *س* محکم از اون یکی لوپش کردم.

_ راستی مامان، ترلان کیک می خواد. شبنم که هست یه فکری واسه شامم بکن.

_ مگه من هزار تا دست دارم خودت بیا کمک.

_ دارم میرم دوش بگیرم از صبح، اینور اونورم عرق کردم.

تو فقط به فکر شام باش. کیک و منو ترلان می پزیم.

اخماشو تو هم کرد وگفت: از مهمون می خوای کار بکشی؟ خجالت نمی کشی؟

با تخیسی سرمو به معنای نه تکون دادم و گفتم: نوچ، مهمون کیه دیگه؟ بی خیال، ترلانه دیگه. من برم دوش بگیرم الانه که بیاد.

—برو زود بیا خودت درست کن، زشته می خوای ازش کار بکشی.

یه باشه الکی گفتم و دوییدم تو حموم. قصد هم نداشتم تا او مدن ترلان پیام بیرون. وگرنه همه کارا می افتاد گردنم.

بخاطر همین تو حموم با خیال راحت داشتم واسه خودم می خوندمو قر ریز میدادم.

آهنگ حرمسرا از بلک کتس

صد سال پیش تو شهری از مشرق زمین

برو بیایی بود که بابا بیا و ببین

میگن تو اون شهر به جایی همون ورا

سلطانی داشت قصر و برو و حرمسرا

از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چارتا زن عقدی و چل صیغه داشت

باریک و بلند... داشتش

ظریف و لوند... داشتش

موفرفری و گیسو کمند از همه رنگ نازو

قشنگ رنگو وارنگ... داشتش

یکی پیرهنش گل گلی و یکی دیگشون لب گلی بود

اما میون اونهمه گل

توپولی و اشس سوگولی بود

همه میدونستن سوگولی جونش بود

قند تو قندونش بود نمک نمکدونش بود

اما خبر نداشت شبها سوگولی

پسر حکیم باشی رو مهمونش بود

سوگولی لباس سرخ تنش سبزه بود

همیشه رو اون کنج لباس خنده بود

تپل تپل تو دل برو

هلویه پوست کنده بود

واسه خودم کنسرت گذاشته بودم واسه تماشا چیای خیالی *ب* *و* *س* می

فرستادم و قر میداد که یکی به در حموم زد

_کیه؟

_هلویه پوست کنده در و باز کن بینمت!

_اِ!؟ ترتر اومدی؟

_نه، تو راهم، دارم میام.

_برو حولمو از اتاقم بیار.

_کجاست؟

_پشت در اتاقم از رخت اویز آویزونه.

ترلان غرغر کنان رفت واسم حوله رو آورد.

_گذاشتم اینجا، زود بیا بیرون، سوگولی.

همین طور که می خندید از رختکن خارج شد.

طبق معمول سرمو کردم تو سالن، کسی نبود، بهترین موقع بود. سریع دویدم

تو اتاقم درو بستم.

برگشتم برم سمت تخت که دیدم ترلان داره سر تا پامو نگاه می کنه جیغ بلندی
زدم و گفتم: هیز بیشعور تو اینجا چیکار میکنی؟

— ژوووووون، رو نکرده بودیا.

— خاک بر سر هیزت کنن چشاتو درویش کن.

— خوب چیه؟ تا حالا هلویه پوست کنده از نزدیک ندیدم.

— رو تو بکن اونور، نگام نکن.

ترلان با شیطنت ابرو هاشو مینداخت بالا و برای این که بیشر حرصم بده بیشتر
زل میزد.

در اتاقو باز کردم و رفتم سمتش که گفت: اوووووف، جیگر درو اتاقو باید ببندی
نه ای که باز کنی.

از بازوش گرفتم همین طور که به سمت در می بردم گفتم: گمشو بیرون، مفسد
فی الارض. تا زنگ نزدم بیان جمعت کنن.

ترلان و که بلند بلند می خندید از اتاق انداختم بیرون و در و بستم.

بعد از این که تاپ و شلوارک نخیم رو پوشیدم یه برق لب زدم و از اتاق خارج شدم.

—بیا ترلان. بیا بهت یاد بدم خودت کیک بپزی.

—عمر اگه من جایی که شما حضور داری دخالت کنم تو این جور مسائل استاد .

استاد رو از عمد کشید که منو حرص بده پس خودمو زدم به اون راه و گفتم: من می خواستم چهار تا چیز بهت یاد بدم که فردا رفتی خونه شوهر ننگن چقد دستوپا چلفتی هستی.

با حرصی که تو صدش مشخص بود گفتم: بی خود میکنن بگن من بلد نیستم.

—ولی میگن، بیا بهت یاد بدم.

دو تایی رفتیم تو آشپزخونه، همه وسایل رو آماده چیدیم.

ادای برنامه های تلویزیونی رو در می اوردیم، ترلانم مثل دستیارا تو اتاق عمل هر چی می گفتم می داد دستم.

بعد کلی مسخره بازی، آرد پاشیدن تو سر و صورت هم همه چی آماده شد. مواد رو داخل قالب کیک ریختم، قالب رو دادم دستش.

_ترلان جان، از قدیم گفتن کار را آن کرد که تمام کرد. الان آگه تو قالب و بزاری تو فر یعنی تو کیک و پختی.

چشاش برقی زد و نیشش رو برام باز کرد.

_دریا من شوهر کردم تو بیا کمکم کیک بپزیم.

_خوبه، خوبه چه خوششم اومده. نیش تو ببند.

سریع نیش رو بست با مسخره بازی گفت: آقا غلط کردم، دیگه غذا رونمی سوزونم.

بزارید برم از چشمه اب بیارم.

یهو با لحن جدییی که از ترلان بعید بود گفت: مگه زمان برده داریه؟ آقا دارم از همین تریبون اعلام میکنم. اگه شوهر اینه؟ من می خوام بترشم.

و از پشت تریبون خیالیش او مد کنار و واسه تماشا چیا دست تکون میداد و تعظیم میکرد.

_کی می خواد بترشه؟

با صدای قشنگ مردونه ای هر دومون برگشتیم.

با خوشحالی رفتم سمتش دستشو به گرمی گرفتم انقد از دیدنش خوشحال بودم که حد اندازه نداشت.

_آکان. اینجا چیکار می کنی؟

آکان_ داشتیم با شهاب از جلو خونتون رد میشدیم دیدیم بوی کباب میاد. گفتم بیایم یه حالی ازت بگیریم.

_ عزیزم اشتباه بهت رسوندن، اون بویی که تو استشمام کردی بوی کباب نبوده. دارن خر داغ میکنن.

آكان خودشو بهم نزديك كرد و گفت: اين دختره كيه؟

_دو ستمه، ترلان و د ستمو به سمت آكان گرفتو گفتم: اي شونم پسر خاله بي خيال من آكان. بهتره از دستش ناراحت نشي. يكم عقلش كمه.

ترلان يه سر تكون داد و گفت: خوشبختم.

آكان با لحن كش داري گفت: واقعا_____؟

خانوم خو شبحالتون. ما انقد بد بختيم. الانم اگه خالمون بهمون نمير سيد مرده بوديم.

و شروع كرد به گريه كردن.

ترلان هاج و واج مونده بود چي بگه كه يه چشمك بهش زدم كه يعنى جدى نگيرش.

_اين تازه اولشه، خالم و شوهر خالم فاميل نبودنا نميدونم اين چرا عقب افتادست.

ترلان با اين حرفم شروع كرد به خنديدن و گفت: پس تو به پسر خالت رفتي.

و دوباره خندید که این بار آکان هم همراهیش کرد

—بندین بابا، پشه رفت.

راستی گفتی با شهاب بودی؟ پس کو؟

—تو حیاطه، داره به خاله و بابات کمک می کنه.

رفتم سر ایون و تو حیاط و نگاه کردم، از زرده ها آویزن شدم که بهتر ببینم
چیکار دارن میکنن.

آکان از پشت سرم اومد گفت: چیه مثل میمون آویزون شدی.

با حرف آکان نگاهها به سمت ما جمع شد، شهاب که تازه متوجه حضور ما
شده بود یه سلام کرد منم جوابشو دادم.

که مامان گفت: آکان، دریا مهمون داره سعی کن ماهیت درونیتو نشون ندی.

آکان با چشـهایی که از شدت تعجب قد دو تا نلبکی شده بود
گفت: خاله، مگه من چمه؟ پسر به این جنتلمنی.

من اجازه و راجی بیش از حد بهش ندادم و همین طور که از پشت هلمش میدادم از پله ها پایین گفتم: تو اگه جنتلمن بودی، پایین با شهاب به بابام کمک میکردی.

نه این که بیای فضولیه ما رو بکنی.

آکان با لحن تهدید گری گفت: باشه، به هم میرسیم دریا خانوم.

برو بابایی به آکان گفتم و موقعی که پله ها رو بالا می رفتم چشمم افتاد به شهاب که محو حرکاتم بود بخاطر همین پله ها رو دوتا یکی برگشتم بالا.

سر ایون که رسیدم دیدم محمد داره با ما شینش رد میشه. یه سر تگون داد که منم جوابشو دادم.

سریع سرمو انداختم پایین دیدم شهاب در حالی که از چ شماش اتیش می بارید با اخم زل زده بهم.

وا، این چرا اینجوری میکنه؟

با همون اخم گفت: برو تو خونه.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره با عصبانیت دو برابر گفت: بهت میگم برو میز و آماده کن، الان ما هم میایم بالا.

اینم جنی شده، یه شونه بالا انداختم و رفتم داخل. با ترلان میزو آماده کردیم و یه نگاه کلی انداختم که یه چیز کمه دوباره اومدم برم بیرون با شهاب رو به رو شدم.

دوباره با اخم گفتم: کجا داری میری؟

خیلی بهم نزدیک بودیم و خاطر فاصله قدیمی که داشتیم مجبور شدم گردنمو بلند کنم، تا بتونم صورتشو ببینم به خاطر همین اومدم یه قدم ازش فاصله بگیرم که دستشو دور کمرم انداخت.

از حرکت ناگهانش جا خوردم.

اومدم هلش بدم که یه سانتم تکون نخورد.

—چیکار داری می کنی شهاب؟

—هیــس.

دوباره سعی کردم ازش فاصله بگیرم که فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کرد و سرمو گذاشت رو سینه ستبرش.

— آخه این چه کاریه؟

نفسای تب دارش به گوشم می خورد و مور مورم می شد.
دستای داغشو رو کمرم به حرکت در آورده بود. قلبش زیر گوشم نا منظم و تند
میزد.

انقد منو به خودش فشار داد که من جرأت تکون خوردن نداشتم.

با صدای ناله مانندی که به زور از گلویم در می اومد گفتم: شهاب.

— جونه شهاب؟

— ولم کن. زشته، این کارا چیه؟

سرشو به موهام نزدیک کرد چندتا نفس عمیق کشید. به آرومی ازم جدا شد.
زل زد به صورتم، سرمو انداختم پایین که دیدم با یه تاپ جلوش ایستادم.

اومدم برم تو خونه که دستمو گرفت و گفت: ببخشید، یه لحظه نفهمیدم چی
شد.

همون طور که پشتم بهش بود گفتم: بار آخرت باشه.

_دریا.

انقدر با غم اسمم رو صدا کرد که تو جام موندم.

_برو لباستو عوض کن.

هیچی نگفتم ، خواستم برم که دوباره دستمو کشید.

برگشتم نگاهش کردم که دستمو ول کرد و با جفت دستاش سرمو گرفت و یه

*ب*و*س*ه نرمی به رو پیشونیم گذاشت و گفت: کجا داشتی می رفتی؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم: به آکان بگو دوغ بخره.

و سریع رفتم تو، ترلان رومبل نشسته بود و بی حوصله کانالا رو بالا پایین می

کرد.

رفتم پیشش نشستم و گفتم: ترتر من چطوره؟

با حالت قهر ازم رو گرفتو گفت: با من حرف نزن باهات قهرم، منو تنها گذاشتی

کجا رفتی؟

رفتی پیش آکان جونت؟

از لحنش خندم گرفت مثل بچه هایی که عروسکشون رو ازشون بگیری داشت بهونه می گرفت.

_دیونــــه، تو دوستمی، خواهی ریمی. آکان کیه؟ من تو رو با هیچ کس عوض نمی کنم.

چشاش برقی زد و به شکل خانم شیرزاد گفت: واقعا؟

در باز شدو مامان بابا، آکان و شهاب اومدن تو که نگاه شهاب رو من ثابت موند.

وااای یادم لباسمو عوض کنم.

بدو بدو رفتم تو اتاق و سارافون آبی فیروزه ای مو با شلوار مشکی پوشیدم. صدای مامان که داشت صدام میکرد اومد که میگفت: دریا. بیا سرد شد.

_اومدم مامان.

رفتم بشینم که مامان گفت: پیش ترلان بشین احساس غربی نکنه.

_اووه مامان چه هوای ترلان رو داری تو آخه؟

نشستم کنار ترلان که چشمم افتاد به شهاب که رو به رو نشسته بود.
حالا من چطوری زیر شلاق نگاهش غدامو بخورم آخه.
یه نفس عمیق کشیدم که، یه بشقاب پر برنج جلوم گرفت.
_این زیاده کمش کن.

شهاب_بخور، زیاد نیست. انقدر غذا نخوردی لاغر شدی.

_لاغر نشدم که کو؟ اتفاقا چاق شدم ببین؟

بازومو نشونش دادم که لبخندی زد و بازوی خودشو نشون داد و گفت هر وقت مثل این شد بیا نشونم بده.

مامان همین طور که غر میزد گفت:غذاتون رو بخورین سرد شد.
ظرف کباب رو گذاشت جلوم و ترلان.

داشتم دو لپی غدامو می خوردم که آکان گفت: یواش بابا، مال خودته. قرار نیست یه شبه چاق بشی که.

یه چشم غره بهش رفتم و به غذا خوردنم ادامه دادم.
سنگینی نگاه کسی رو، رو خودم حس کردم سرمو بلند کردم.
شهاب داشت با لذت نگاه می کرد.
غذا پرید تو گلووم که ترلان زد پشتم و شهاب انقد هول شد که سریع یه لیوان
دوغ ریخت واسم و گرفت جلوم.

دوغوازش گرفتم و یکم خوردم، بهتر شدم.

مامان_چی شد؟ یواش تر بخور خوب.

_باشه.

دوباره داشتم غذا می خوردم که از زیر میز یه چیز خورد به پام، برگشتم
ترلان رو نگاه کردم داشت غذاشو می خورد.

با تعجب به آکان نگاه کردم که دیدم خیلی عادی داره غذاشو می خوره.
خواستم غذا خوردنمو ادامه بدم که جفت پام گیر کرد، چشممو درشت شد و به
شهاب نگاه کردم که زیر لب گفت: غذا تو بخور.

خواستم پامو از حصار پاهاش در بیارم که محکم گرفت.

سعی و تلاش من بی فایده بود. جلو بقیه هم که نمی تونستم چیزی بگم.

پس به هر سختی بود غذامو خوردم.

بعد از غذا همه بلند شدن و با هم میز و جمع کردیم.

بابا_دریا، بچه ها رو به ترلان معرفی کردی؟

_اره. آهان، این که آکانه گفتم ایشون هم پسر داییمه شهاب.

آکان_این به درخت میگن، دریا خانوم.

_خوب حالا، ایشون آقا آکان هستن. رو مو کردم سمت آکان و گفتم: حالا

خوب شد؟

آکان_اره عالی شد.

ترلان دوباره واسه جفتشون سر تکون داد و گفت: خوشبختم.

مامان_دریا پاشویه چایی گذاشتم بیار با کیک بخوریم.

چشمی گفتم و دست ترلان رو گرفتم و با خودم بردم تو آشپز خونه.

_ترلان کیک و برش بده بچین تو این دیس .

ترلان باشه ای گفت و مشغول شد. منم چایی ها رو ریختم با هم از آشپز خونه خارج شدیم.

آکان_ به به این کیک خوردن داره، خودت پختی دیگه؟

_نه، ترلان پخته.

آکان_!!!!!!؟ پس نمی خورم.

ترلان که از عصبانیت لباسو می جویند یه نگاه به من کرد که فاتحمو خوندم.

یهو بابا گفت: اتفاقا دستپختش حرف نداره. یه تیکه از کیک برداشت و خورد.
بعد از صرف کیک و چای که همه از کیک تعریف کردن و سایلو جمع کردم
با ترلان بردیم تو آشپز خونه.

ترلان یه ویشگون ریز از بازوم گرفت و گفت: چرا گفتی من پختم؟

همین طور که بازو مو می مالیدم گفتم: آخ، چته وحشی؟ خوب تو خیلی زحمت کشیدی.

دیدی که همه هم تعریف کردن.

—پس چرا آکان نخورد.

—اونو ولش، آدم نیست.

شهاب با لیوانش وارد آشپز خونه شد و گفت: مزاحم خلوتتون شدم؟

ترلان گفت: نه این چه حرفیه.

که شهاب ادامه داد: واقعا کیکتون عالی بود. از دست آکان ناراحت نشین. من

می شناسمش چیزی تو دلش نیست.

الان که شما اومدین تو آشپز خونه، داره از کیک می خوره.

با این حرف شهاب، ترلان به دو به سالن رفت که موج آکان رو بگیره.

شهاب اومد نزدیکم و گفت: دستت درد نکنه، مثل همیشه عالی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: من که کاری نکردم.

شهاب لبخندی زدو گفت: خانوم کوچولو، توهیچ وقت دروغگوی خوبی نیستی.

مگه میشه من کیک تو رو نشناسم.

از تعجب چشم درشت شده بود، این امشب چشه؟

تو یه حرکت دماغمو کشید و گفت: چشاتو اونجوری نکن، می خورمتا.

_وا؟

_والا.

پشتش رو به من کرد و از آشپز خونه خارج شد.

من هاج و واج وسط آشپز خونه مونده بودم.

شانس آوردم آشپزخونه ما این نیست وگرنه آبرومو میبرد این امشب.

رفتم بیرون دیدم که آکان دیس رو گذاشته رو پاهاش و با خیال راحت داره کیک می خوره.

شهاب_ تو که دوس نداشتی؟

آکان در حالی که دهنش پره کیک بود گفت: خوب شما تعریف کردین... دلم خواست.

با این که به پای مال دریا نمیرسه.

با این حرف آکان، شهاب زد زیر خنده .

وقتی دید همه نگاهش میکنند گفت: ببخشید، یاد یه چیز افتادم.

وبه من یه چشمک زد که معنیشو فقط خودم فهمیدم.

ساعت از دوازده گذشته بود که من یه خمیازه کشیدم، از اونجا که شهاب تمام حرکت منو زیر نظر گرفته بود سریع دست آکان و گرفت و گفت: پاشو بریم، عمه اینا خسته ان.

آکان_من با عمه تو چیکار دارم، می خوام شب خونه خالم باشم.

شهاب_لوس بازی در نیار پاشو بریم.

آکان با بی میلی بلند شد و گفت: خوب ما دیگه رفع زحمت میکنیم، بعد رو به ترلان گفت: دست شما هم درد نکنه ترتر خانوم بابت کیک.

ترلان برگشت منو نگاه کرد که دستمو به علامت تسلیم بالا بردمو گفتم: به جون خودت من بهش نگفتم.

آکان_آخه واقعا ترتر بیشتر بهت میاد.

ترلان با صدایی که حرص توش مشخص بود گفت: قابل نداشت آکان خان.

این وسط فقط من بودم که لحن ترلان و متوجه شدم که خان رو به حالت مسخره ای کشید تا تلافی کنه .
خبر نداره روی آکان با این چیزا کم نمیشه.

بعد از رفتن آکان و شهاب ما هم شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاق.

دوتایی تشک پهن کردیم روزمین و نشستیم.
یهو ترلان گفت: دریا.

_هوم؟

_آکان چطور آدمیه؟

از سوالش جا خوردم. ولی سعی کرد به روی خودم نیارم.

—خوبه، مهربونه. خیلی ام خاطر خواه داره تو فامیل.

—ایــــش، از چیه این دلک خوششون میاد؟

—همه شیفته همین اخلاقشن تو میگی ایــــش؟

—من که اصلا ازش خوشم نیومد. برعکس اون شهاب که خیلی هم آقا بود این
خیلی جلف بود.

—گر به دستش به گوشت نمیرسید می گفت پیف پیف بو میده.

کنار هم دراز کشیدیم. ساعد دستمو گذاشتم رو پیشونیم و به اتفاقات امروز
فکر می کردم.

چشمای یخیه محمد که تا مغز استخونم رو یخ کرد، چشمای ذوب کننده
شهاب که حالمو دگرگون می کرد.

من چرا دارم اینا رو با هم مقایسه میکنم.

اصلا شهاب و محمد زمین تا آسمون با هم فرق دارن.

یه نفس عمیق کشیدم برگشتم سمت ترلان، با چشمای ریز شده نگام میکرد.

— به چی فکر می کردی، همچین نفس عمیقی کشیدی؟

برای رو نشدن دستم به حالت دست پاچه ای گفتم: هیچی. به چی باید فک کنم؟

— به من که نمی تونی دروغ بگی، زود بگو به چی انقدر عمیق فکر می کردی؟

سعی میکردم چشامو ببینم.

— به محمد. به اینکه چیکار باید باهاش بکنم؟

دستم از رو چشمم برداشتم و زل زد تو چشمم: دریا، مگه همیشه نمیگی خواهریمی؟ پس چرا راستشو نمیگی؟

— چی می خوای بگم؟ واقعا داشتم به محمد فکر میکردم.

— یعنی می خوای بگی به شهاب فکر نمی کردی؟

چشمام از شدت تعجب درشت شده بود که گفتم: چی؟ شهاب؟ چرا شهاب؟

بلند شد نشست و گفت: فک نکنم انقد ابله باشی که معنی نگاه های شهاب

رو متوجه نشی!

همه متوجه شدن. حتی بابات.

_واای؟ نه، چطوری؟

_بابا این پسر داییت خیلی دوست داره. تو چطور متوجه نشدی؟

منم تو جام نشستم و زل زدم بهش: واقعا ترلان؟ انقد ضایع بود؟

_خیلی ضایع بود.

_میدونی چیه؟ من اصلا حرکاتش رو درک نمی کنم. تا دیروز همش با هم

کتک کاری داشتیم. نمیدونم چی شد یهو بغلم کرد؟

ترلان با صدای بلندی گفت: چــــی؟ بغلت کرد؟ کی؟

سریع با دستم جلو دهنشو گرفتم که صداش بیرون نره.

— هیسس. چه خبرته. می خوام بیشتر از این ابروم بره؟

با دست علامت داد که حرف نمیزنه. منم یواش دستمو از جلو دهنش برداشتم.

— خوب بگو؟

— چیو بگم؟

— *ب* و *و* س *تم* کرد؟

یکی محکم زدم تو سرش و گفتم: خاک تو سر بی حیات نکنن.

کل ماجرو واسش تعریف کردم که گفت: میگما، دریا!

— هوم؟

— به نظرت دوست داره؟ من که فک میکنم دوست داره.

— نمیدونم، نه. شاید داره امتحانم میکنه.

_واسه چی باید امتحانت کنه؟ مگه بیگانست؟

صفحه گوشیم روشن خاموش می شد. برداشتم با دیدن اسمش رو صفحه
گوشی قلب وایستاد.

ترلان گوشی رو از دستم کشید و نگاه بهش انداخت.

_چه حلال زاده هم هست، دیدی گفتم دوست داره؟

_حالا چیکار کنم؟

_بیا بگیر جواب بده.

گوشی رو داد دستم. تا خواستم جواب بدم قطع شد.

_اه انقد دست دست کردی قطع شد.

_خوب چیکار کنم؟ بهتر، اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم.

_اخه ایکیو قرار نبود که تو چیزی بگی.

تا خواستم جواب ترلان و بدم گوشی دوباره شروع کرد به زنگ خوردن.

_زود جواب بده.

سرفه مصلحتی کردم که صدام صاف بشه و گوشی رو بغل گوشم قرار دادم.
چیزی نگفتم.

صدای نفس های منظمش تو گوشی می پیچید.

منم فقط داشتم صداشو گوش میکردم.

ترلانم مثل مرغ پر کنده هی میگفت: چی میگه؟ تو چرا چیزی نمیگی؟

بعد پنج دقیقه صدای مردونش تو گوشی پیچید: دریا؟

فقط تونستم یه نفس عمیق بکشم که گفت: چرا اینطوری نفس میکشی دختر؟

بازم سکوت کردم. انگار دهنم قفل شده بود.

_میشه بینمت؟

فقط یک کلمه از دهنم خارج شد_ چرا؟

_ باید بینمت، یه سری حرفا هست که باید بهت بزنم.

_ خوب همین طوری بگو؟

_ دلم برات تنگ شده.

از حرفش شکه شدم.

_ بچه گول میزنی؟ همین یه ساعت پیش اینجا بودی.

_ بچه که نه، ولی تو خانوم کوچولیه خودمی من وقتی پیشت هستم هم دلم

برات تنگه.

بزار پیام بینمت.

انقد مظلومانه گفت که دلم نیومد بهش نه بگم بیخاطر همین قبل از عوض

شدن تصمیمم گرفتم: کی، کجا؟

_ فردا صبح، با آکان میایم دنبالتون. خودت یه بهونه جور کن.

_ فردا؟ همیشه که.

_ چرا همیشه؟ اصلا نمی خواد تو چیزی بگی، خودم به عمه میگم.

_ باشه، ساعت چند؟

_ هشت آماده باش.

_ باشه. نگفتی کجا میریم؟

_ فردا متوجه میشی.

_ خوب، کاری نداری.

_ نه عزیزم بخواب که فردا سر حال باشی. شبت بخیر.

_ شب خوش.

بعد از قطع کردن ترلان گفت: کجا می خوای بری؟

_ بری نه ، بریم. تو هم میای.

تو تاریکی سفیدیه چشاشو میدیدم که از تعجب دو برابر شده بود.

ترلان_کجا؟

_نمیدونم فردا مشخص میشه. الان بخواب.

با صدای تپه های پی در پی به در از خواب بیدار شدم.

یه لحظه موقعیت و فراموش کردم. چرا روزمینم؟

خواستم بچرخم که محکم خوردم به یه جسمی.

ترسیده با جیغ از جام بلند شدم که اون جسم شروع به جیغ زدن کرد.

در بشدت باز شدو مامان اومد تو: چی شده؟ چرا جیغ میزنین شماها؟

من که تازه متوجه شده بودم و قیافه خواب الود و ترسیده ترلان رو دیدم زدم زیر

خنده.

ترلان شروع کرد با بالشت منو زدن. منم فقط مقاومت می کردم.

مامان_!!!!، کشتی بچمو ولش کن.

ترلان_خاله به خدا سخته کردم. من میمردم کی جواب خانوادمو می داد.

_کسی نگران تو همیشه. راحت می تونی بمیری.

مامان_دریا، زشته.

_نه مامان جون، این ترلان بلا گرفته خیلی هم خوشگله.

مامان_از دست شما ها. پاشین. مگه نمی خواین برین ؟

_کجا؟

_چه بدونم، آکان زنگ زد گفت میان دنبال شما.

ترلان_خاله ای کاش شما هم می اومدین.

_من کجا پیام؟ شما جوونین. پاشین برین. ایشالله خوش بگذره.

دو تایی بلندشدیم که ترلان گفت: دریا، بیا موهای همو ببافیم.

— خوب بیا اول من واست بیافم. بعد تو.

من موهای ترلان و میبافتم و اونم ارایش می کرد.
بعدشم نوبت من شد.

— اوووخ، نکش موهامو.

ترلان— خوب یجا ایستا.

بعد از کلی سر و کله زدن.
مانتو بادمجونیه کوتاهمو که بدنمو قاب گرفته بود با کیف و کفش ستش
پوشیدم. با شال و شلووار مشکی.
برگشتم دیدم ترلان بغض کرده.

— چی شده ترلان؟

— حالا من چی بپوشم؟

— دیونه، ترسیدم گفتم چی شده؟ پاشو هر کدوم از لباسای منو می خورای بپوش.

آخه...

_آخه بی آخه پاشو الان میان.

رژ بنفشمورو لبام کشیدم. وبر گشتم دیدم ترلان مانتو فیروزه ایمو پوشیده بود، که با پوست سفیدش هار مونه قشنگی ایجاد کرده بود.

اووووفه. چه ناز شدی؟

واقعا؟ خوبه؟

_آره، خیلی خوب شدی.

رفتیم تو سالن که مامان گفت: حالا برین گردش ولی شما کی می خواین واسه کنکور شروع کنین.

ترلان_خاله از اول سال تحصیلی شروع میکنیم.

مامان_فکر نمی کنین یکم دیره؟

_مامان شروع می کنیم دیگه.

مامان_پس زود تر_چون من که نمیزارم هر دانشگاهی بری.

زنگ در و زدن که منو ترلان بدو از خونه خارج شدیم. وقتی از پله ها رو پایین می رفتیم دیدم که آکان داشت سمت پله ها می اومد.

آکان_به به چه آجیه نازی. و یه چشمک به من زد.

_قربون داداش.

یهو تو پله آخر پای ترلان به هم پیچید بین زمین و آسمون بود که آکان سریع گرفتش.

دهنم باز مونده بود آکان محکم ترلان و گرفته بود.

صدای شهاب اومد_خوب بابا چیزی نشده که، ولش کن.

سریع پله ها رو پایین رفتم. ترلان از بغل آکان بیرون اومده بود، لپاش رنگ شرم گرفته بود. سرشو بلند نمی کرد.

رفتم کنارش و گفتم: خوش گذشت؟

با چشم غره گفت: کوفت. حالا من چطوری بیام، تا آخر همش باید خجالت بکشم.

_ خجالت کشیدن نداره، اتفاق بود دیگه.

دستشو گرفتم و با هم به سمت ماشین رفتیم. آکان پشت فرمون، شهابم کنارش نشسته بود. من و ترلان هم کنار هم رو صندلی عقب نشستیم.

طول مسیر از کسی صدایی در نمی اومد.

آکان یهو پیچید به یه جاده فرعی. تا حالا منظره ای به این بکری ندیده بودم.

_ وای، اینجا چه خوشگله!

شهاب_اره. هفته پیش با آکان اینجا رو کشف کردیم. گفتیم شما رو هم بیاریم تا ببینیم.

_ اینجا عالییه شهاب، فوق العادست.

ترلان_اره، انگار بهشته.

آكان يه نگاه از اينه انداخت به ما و گفٲ: اين بهشت يه فرقى با بقيه بهشتا داره.

ترلان_چه فرقى؟

آكان_اينجا فرشته و حورى نداره. صداشو آورد پايين يه طورى فقط ما بشنويم
گفٲ: اينجا جن داره.

من و ترلان نگاه هاى ترسيدمونو بهم دوختيم من با اعتراض رو به شهاب
گفٲم: اين چى ميگه؟ هان؟

شهاب همين طور كه ميزد تو سر آكان گفٲ: چرت ميگه. مگه نميشنا سيش
اينو.

يه نفس از سر آسودگى كشيديم. انگار منتظره حرف شهاب بودم كه اروم
بشم. آكان ماشين و كناره يه رود خونه پارک كرد.

همه پياده شديم.

زير انداز رو پهن كردن. همه وسايل رو از پشت ماشين خارج كردن.

_ اووووه. همه چیم که اوردین. دیگه وقت شوهر دادنتونه.

آکان یه نگاه بهم انداخت، پشت شهاب قایم شد با ترس گفت: شهاب تورو خدا بیا فرار کنیم تا اینا ما و بدبخت نکردن.

شهاب تک خنده جذابی زد و گفت: جمع کن خودتو مرده گنده. برو چوب بیار.

همراه با آکان من و ترلان راه افتادیم که چوب جمع کنیم. هنگامی که از بغل شهاب رد میشدم دستمو گرفت و گفت: تو بمون.

با تردید نگاهم بین شهاب و ترلان در نوسان بود که شهاب گفت: خواهش میکنم.

ترلان سریع گفت: پس من میرم چوب جمع کنم، فعلا یه دست واسم تکون داد.

فاصله آکان از ما و ترلان زیاد بود مجبور شدم با فریاد صداش کنم، که صدام پیچید: آکان؟

آکان_هان؟

—یواش تر برو ترلان بهت برسه.

آکان_باشه.

—مواظبش باش امانته ها.

آکان_باشه بابا.

ترلان یه نگاه خصمانه بهم انداخت و با غرغر گفت: مگه من بیچه ام؟

هنوز دستم تو دست شهاب بود و داشتیم رفتن بیچه ها رو نگاه میکردیم.

کاملا از ما دور شده بودن.

نمیدونم چرا از دیشب تاحالا شهاب واسم بیگانه شده ، ازش خجالت

میکشم.

سعی کردم دستمو از دستش در بیارم که محکم تر دستمو گرفت.

بدون حرفی من و به سمت رود خونه برد خودش نشست دست منو هم کشید
من چون توقع این حرکت رو نداشتم تعادلمو از دست دادمو افتادم تو بغلش
، محکم دستاشو دور کمرم انداخت.
خواستم از بغلش در بیام که نداشت.

شهاب_ دریا بشین.

سرمو انداختم پایین، با خجالت گفتم: بزار رو زمین بشینم شهاب. الان بچه ها
میان زشته.

_بچه ها الان نمیان.

انقدر مطمئناً گفتم که منم تکتون نخوردم.

_می خوام واست داستان بگم می خوای بشنوی؟

_اهوم.

دستشو دور کمرم محکم تر کرد مثل گنجشکی بودم که افتاده به دام.

مثل پسر بچه ای شده بود که تویه جای غریبست می ترسید که دست مامانش رو ول کنه و گم بشه.

سر منو به سینه ستبرش تکیه داد و شروع کرد: یکی بود یکی نبود، یه روز مامانم اومد خونه و خیلی خوشحال بود. میگفت نی نی عمت به دنیا اومده. همه خوشحال بودن، منم لحظه شماری می کردم که این نی نی رو ببینم. اون روز که اومدیم خونتون من دوییدم سمت تخت. نشستم و زل زدم به اون فرشته ای خواب بود. بعد یه ساعت که بیدار شدم و چشاتو باز کردم. با ذوق گفتم: چشا شو باز کرد.

آکان اومد بغلت کرد. انقدر تو رو سفت گرفته بود که نیفتی به گریه افتادی. نمیدونم تو اون لحظه چی بهم شد که اومدم تو رو از دست آکان گرفتم و گذاتم رو پام.

از اون روز به خودم قول دادم که مراقبت باشم. تو همون فرشته کوچولویی که اون روز بغلت کردم و آروم شدم. دریا میزاری تا همیشه مراقبت باشم؟

سرمو بیشتر به سینش فشار دادم. نمیدونستم جواب این همه حس خوب چی می تونه باشه.

تویه خلسه شیرین فرو رفته بودم.

انگار همه دنیا وایستاده بود. همه منتظرن من راه زندگیمو عوض کنم.

من هدف های بزرگتری دارم. یواش خودمو از آغوش امن شهاب بیرون کشیدم، به چشماش نگاه کرد.

چشماش شفاف تر از هر زمانی بود و یه برق خاصی داشت.

از عشقی که تو نگاش دیدم رعشه به تنم افتاد.

شهاب نگرانی گفت : چی شد؟ اذیتت کردم؟

_نه، نه خوبم. نگران نباش.

بی مقدمه سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو به زبون آوردم: تو از کی دوسم داری؟

یه لبخند شیرین زد و ادامه داد: از وقتی که دیدمت. ولی از زمانی از درخت آلوچه افتادم و تو اونطور با نگرانی دوییدی سمتم قلبم لرزید.

همش منتظر بودم بری دانشگاه بعد بهت بگم ولی نتونستم جلو خودمو بگیرم.

_اون موقع هم بخاطر من رفتی بالای درخت.

با قیافه شرمگینی بهش نگاه کردم.

تو یه حرکت دوباره تو حصار بازوان قدرتمندش گیر کردم.

انقد منو محکم به خودش فشار میداد که انگار قرار تو وجودش حل بشم.

با صدای آرومی صداش کردم: شهاب.

-جونم؟

_من الان نمی تونم بهت جواب بدم.

منو بیشتر به آغوشش فشرد و گفت: پس کی می خوای جواب این دلو بدی؟

_تو همیشه بازی های من و آکان رو خراب می کردی؟ همیشه با هم جنگ

داشتیم. آخه چطوری باور کنم؟

_اگر با من نبودش هیچ میلی؟ چرا جام مرا بشکست لیلی؟

خوب عزیز دلم من حسودیم میشه. به هر کس که دورت باشه.
من حتی به ترلانم حسودیم میشه.

یه مشت به سینه ستبرش زدم و گفتم: الان تو لیلی؟

یه چشمک بهم زد_اره دیگه.

_ولی من الان فقط به کنکور و دانشگاه فکر می کنم.

_باشه اشکالی نداره. هر وقت که تو بگی میام با عمه اینا حرف میزنم.

اصلا باورم نمیشد یه روزی من وسط جنگل روی پای شهاب باشم و این حرفا
رو از زبون شهاب بشنوم.

غرقه نگاه نافذ مشکیش شده بودم که شهاب او مد جلو تر چشماشو بست یه
*ب*و*س*ه نرم به روی لبام گذاشت کوتاه کوتاه منو می *ب*و*س*ید و من
درون یه خلسه شیرین گیر کرده بود نه قدرت پیشروی داشتم نه دلم می
خواست این لحظات تموم بشه.

چشمامو بستم سعی کردم اروم باشم. بعد از لبام رفت سراغ گردنم و لاله
ی گوشم.

نفس داغش حالمو دگرگون می کرد نفس های منم به شماره افتاده بود که
گفت:

صدا کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می روید

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است

و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش بینی نمی کرد

و خاصیت عشق این است

کسی نیست

بیا زندگی را بدزدیم آن وقت

میان دو دیدار قسمت کنیم

بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم

بیا زودتر چیزها را ببینیم

ببین عقرباک های فواره در صفحه ساعت حوض

زمان را به گردی بدل می کنند

بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی ام

بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را

مرا گرم کن

و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد

و باران تندی گرفت

و سردم شد آن وقت در پشت یک سنگ

اجاق شقایق مرا گرم کرد

در این کوچه هایی که تاریک هستند

من از حاصل ضرب تردید و کبریت می ترسم

من از سطح سیمانی قرن می ترسم

بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرتقیل است

مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد

مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات

اگر کاشف معدن صبح آمد صدا کن مرا

و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشت های تو بیدار خواهم شد

و آن وقت

حکایت کن از عشق هایی که من خواب بودم و افتاد

حکایت کن از گونه هایی که من خواب بودم و تر شد

بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند

ترا در سر آغاز یک باغ خواهم نشانید

خیلی دوستت دارم دریا. حتی بیشتر از خودم.

در مقابل این همه احساس صادقانه چیزی نداشتم بگم بخاطر همین خواستم

بحث رو عوض کنم.

_شعره سهراب سپهریه؟

_اره خانوم کوچولو باهوشم.

و دو باره لب های تب دارش مهمون لب های من شد.

انقد لب هامو به بازی گرفت که نفسم بالا نمی اومد.

یه فشار کوچیک به بازوش دادم که متوجه شد و ازم فاصله گرفت.

با سرو صدای آکان سریع از بغل شهاب بلند شدم و به سمت بیچه ها رفتم.

ترلان با مو شکافی داشت نگام میکرد.

انگار الان داره مغزمو می خونه که چه اتفاقی افتاده سعی کردم به چیز دیگه ای

فکر کنم.

آکان_شهاب پاشو اتیش درست کن، من دیگه خسته شدم.

شهاب_مگه چیکار کردی خسته شدی؟

چهار تا چوب جمع کردیا.

آکان یه سنگ کوچیک برداشت و پرت کرد سمت شهاب.

هم زمان ترلان دست منو گرفت و کشید که از اون ها دور شدیم.

—چته روانی؟ دستم کنده شد.

ترلان_یه روانی بهت نشون بدم. صب کن حالا.

—!!!!؟ چی شده مگه؟ آکان چیزی گفته؟

ترلان_چوب جمع کرده بودیم، گفتم بریم پیش بچه ها گفت نه ممکنه بریم

صحنه مثبت هجده بینیم.

جریان چیه؟

بعدم که اومدیم شما لپ قرمزی بودی.

—بینخیال ترلان بعدا بهت میگم.

روشو ازم گرفت و گفت:حالا من بیگانه ام دیگه؟ باشه؟

—حالا قهر نکن، همون چیزایی که حدس زدی بود.

ترلان_ این آکان لندهور بدونه من ندونم؟ خوب قشنگ تعریف کن.

بعد از اینکه همه چیو واسش تعریف کردم. البته بجز قسمت مثبت هجدهش. حالا بماند که ترلان چقدر مسخره بازی در آورد و عروس عروس راه انداخت.

بعد از خوردن نهار، آکان رو به ترلان گفت: کیک نیاوردین؟

ترلان_ نه، صبح انقد عجله کردیم. هیچی نیاوردیم.

آکان با لب های برجیده گفت_ ای بابا. من دلم کیک می خواد آخه.

_ نیست که تو خیلی دوست داشتی؟

آکان_ بعله که دوس داشتتم، خیلی هم خوشمزه بود. مگه نه شهاب؟

شهاب_ اره عالی بود. حرف نداشت.

آکان_ بفرما. دیگه وقتی شهاب بگه عالی بود همیشه توش حرفی آورد.

برای اینکه راجبش حرف نزنم گفتم: اره حق دارین، واقعا خوب بود.

بعد از کلی بحث که کی قوی تره شهاب و آکان تصمیم گرفتن که مچ بندازن.

من طرفدار آکان بودم و ترلان از شهاب حمایت میکرد.

بعد از چند دقیقه طولانی که هر دو تاشون خسته شده بودن.

آکان دست شهاب و زد زمین، این غیر ممکنه.

اولین بار بود که شکست شهاب رو دیدم اونم در مقابل آکان.

غم تو دلم نشست. درسته که طرفدار آکان بودم ولی دوس نداشتم شهاب شکست بخوره.

به قیافه آکان نگاه کردم یه لبخند زد ولی تعجب رو تو نگاهش دیدم.

ولی شهاب خندید و زد به بازو آکان و گفت: بزرگ شدی... ا. دیگه دست منو خاک می کنی.

برق ذوق تو چشای ترلان دو دو میزد. دختره پرواز من حرف می کشید خودش حرف نمیزد.

بالاخره بعد از یک ساعت چرخیدن تو جنگل عزم رفتن کردیم.

توراه از خستگی داشتم بی هوش میشدم.

شهاب اول رفت سمت خونه ترلان بعد از اون آکان رو رسوند.

یهو تصمیم گرفتم خودمو بزنم به خواب، چشامو بستم.

ماشین و کنار خیابون نگه داشت احساس کردم برگشت سمت عقب.

— دریا؟ دریا خانوم؟

یه نفس عمیق از سر کلافگی کشید و گفت: یعنی انقدر ازم می ترسی که خودتو

زدی بخواب؟

از حرفش ناراحت شدم من اصلا همچین قصدی نداشتم.

— باشه. پس خودت خواستی.

از ماشین پیاده شد، در عقب رو باز کرد و کنار من جای گرفت.

یه دستشو زیر سرم قرار داد که چشممو باز کردم ولی چون واقعا خوابم می اومد

چشم خمار بود.

— جـونم، چشاشو واقعا خواب بودی؟

— اهوم.

— کی همیشه پیش من این جور بی‌داری عشقم؟

— شهاب، خوابم می‌آید.

— خوب بخواب عزیزم، منم نگرانی نمی‌کنم.

— دیر می‌شه، ماما نگران می‌شه.

خم شد گوشیشو از جلو برداشت گفت: الان درستش میکنم.

گوشی رو بغل گوشش قرار داد بعد چند ثانیه طرف مقابل گوشی رو برداشت.

— الو، سلام.

— ...

— ممنون، ببخشید عمه من کار دارم شرکت نمی‌تونم دریا رو برسونم. الانم که

نمی‌شه تنها بیاد.

فردا میارمش.

از حرفش خوابم پرید زود تو جام نشستم.

بخاطر قیافه خندش گرفت دماغمو کشید .

_بله، چشم. حواسم هست. نگران نباشین.

_شبتون بخیر. خداافظ.

شهاب_ خوب، حالا آگه می تونی بخواب.

_شهاب چی گفتی به مامان؟ تازه ساعت ۸؟ خودم میرم خونه.

_نخیر، مگه من میزارم؟ شما شب خونه من مهمونی.

شام چی دوس داری؟

_فرقی نداره.

_زد حال نزن. می خوام بهت خوش بگذره.

_بریم. خودم یه چیز درست میکنم.

— به به دست پخت دریا خانوم.

پیاده شد و پشت فرمون نشست ضبط روشن کرد.

— اینم مخصوص شماست عزیزم.

ترانه و شعر آهنگ آرامش آمین

یه لحظه دستامو بگیر یه لحظه حرفامو بفهم

یه لحظه چشمتو ببند

دیگه کنارتم ببین دیگه کنارتم نترس

دیگه کنارتم بخند

حستو بهم نشون بده

نترس از هیچی عشقه من

من که نیومدم برم آگه قرار باشه یه روز
پا بذارم رو رویاهام به خاطر تو حاضرم

من عاشقه توام ترس من عاشقه توام هنوز

من عاشقه توام ببین یه لحظه چشمتو ببند

یه لحظه دستامو بگیر یه لحظه پیشه من بشین

هر جا که شک کردی بهم
از همه میبرم که تو احساسه آرامش کنی

حرفاتو میزنی بهم
حرفامو میخورم که تو احساسه آرامش کنی

یه لحظه تکیه کن بهم
بدونه بغضو واهمه بدونه ترسو دلهره

این آدمی که پیشته دیگه ازت نمیگذره
دیگه ازت نمیبیره

من عاشقه توام ترس من عاشقه توام هنوز

من عاشقه توام ببین به لحظه چشمتو ببند
یه لحظه دستامو بگیر یه لحظه پیشه من بشین

درو با کلید باز کرد با هم وارد شدیم.
با تعجب کل خونه روزیر نظر گرفتم.

_شهاب، اینجا آپارتمان خودته؟

_آره، قابل شما رو هم نداره.

_پس چرا نگفته بودی؟

_می خواستم سوپرایزت کنم، بد کاری کردم؟

_نه. خیلی هم کار خوبی کردی.

حالا شام چی می خوای؟

_اووووم؟ هر چی خودت دوس داری.

چشماتو مالیدم و گفتم: من فقط خوابم میاد، اصلاً گشتم نیست.

اومد سمت با دستاش صورتمو قاب گرفت یک *ب* و *س* ه نرم و طولانی به روی پیشونیم کاشت.

دستم گرفت به سمت یک در برد. منم مثل بچه ها بدون مقاومتی افتادم دنبالش.

در اتاق باز کرد و کنار رفت که اول من وارد بشم.

یه اتاق اسپرت و شیک رو به رو بود.

از دیدن تخت دو نفره اخمام تو هم رفت.

شهاب با لبخند اومد جلو و ایستاد: خوشه اومد؟

با اخم غلیظی گفتم: اره، خوبه.

حالا من کجا بخوابم؟

_همین جا دیگه.

_اینجا؟ رو این تخت؟

من رو تختی که نمیدونم قبل از من کی روش خوابیده نمی خوابیم.

اخمای شهاب هم تو هم رفت: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

با عصبانیتی که نمیدونم از کجا نشأت میگرفت سرش داد زدم گفتم: تو چرا

باید تخت دو نفره باشه؟

نگاش رنگ مهربونی گرفت یه دفعه منو کشید تو بغلش و شالواز رو سرم

برداشت.

با حرص گفتم: به من دست نزن. اصلاً آژانس بگیر من برم خونمون.

_خانوم کوچولو حساسم. من تا حالا پامو تو این خونه نذاشتم.

فقط هفته ای یبار یکی میاد اینجا رو تمیز میکنه.

_واقعا؟

—اره عزیزم. من اینجا رو واسه تو گرفتم. همه وسایل رو سعی کردم طبق نظر تو بچینم، که خوشت بیاد.

خودمو با خجالت از آغوشش بیرون کشیدم، با دقت همه جای اتاق رو نگاه کردم.
در کمدر رو باز کردم.
هیچی توش نبود.

—خانوم فضول، تو که خوابت می اومد چی شد؟

—هان؟ آره. تو کجا می خوابی؟

—همین جا.

—چی؟ نه. امکان نداره بزارم.

قیافشو مظلوم کرد و گفت: بخدا فقط می خوام نگات کنم وقتی خوابی.

به سمتش رفتم هلش میدادم که بره بیرون ولی اون یه سانت هم تکون نخورد.
خسته شدم و دست از هل دادنش برداشتم.

_ اووف، شهاب برو بیرون بخوابم.

تو یه حرکت ناگهانی دستشوزیر پام انداخت از زمین جدام کرد. مثل پری
بودم تو دستش.

به ارومی روی تخت گذاشت.
خودش کنارم دراز کشید.

_ شهاب.

_ جانم؟

_ برو بزار بخوابم. اذیت نکن.

_ بخواب دختر. خوابیدی میرم.

_ باشه.

روموازش گرفتم پشت بهش خوابیدم، یدفعه از پشت بغلم کرد.
بینیش رو تو موهام فرو کرد یه نفس عمیق کشید .

— هیچ وقت این جوری ازم رو نگیر دریا.

— خوابم میاد.

دستشو دور کمرم تنگ تر کرد.

— بخواب خانومم.

— شب بخیر.

— شبت شهابی.

از حرفش یه لبخند رو لبم نقش بست.

نفهمیدم کی اسیر دست خواب شدم.

دینگ دینگ، دینگ دینگ.

— ای کوفت، ای زهر مار. صدای چیه اول صبحی؟

چشامو باز کردم.

گیج میزدم. اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلو از جلو چشم رد شد.

برگشتم پشتمو نگاه کردم جای شهاب خالی بود.

واای خاک بر سرم من چقدر بی حیا شدم دیشب تو بغل شهاب خوابیدم.

از فکر دیشب یه لبخند رو لبم اومد.

از رو تخت بلند شدم و به سمت سالن رفتم.

_ شهاب، کجایی؟

_ تو آشپزخونه ام.

رفتم سمت آشپزخونه، شهاب در حال چیدن میز صبحانه بود.

_ سلام، صبح بخیر.

_ سلام به روی نشستت خوشگلم. بدو دست و صورتت رو بشور بیا.

_ باشه، فقط سرویس کجاست؟

_تو اتاق هست. ندیدی؟

_نه، دیشب نذاشتی که همه جا رو نگاه کنم.

_برو فضول خانوم. برو پیدا کن.

رفتم سمت اتاق، رفتم سمت دری که اونجا بود.

وایسی چه خوشگله اینجا.

یعنی به آرزوم رسیدم اتاقم دسشویی داره.

چقد پروام، اتاقم.

به فکر خودم خندیدم.

بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپز خونه رفتم.

_واای ببین چیکار کرده.

شهاب تعظیم کوچیکی کرد.

_حالا کجاشو دیدین سرورم. غذا می پزم انگشتاتم می خوری.

خیاطی، گل دوزی، قالی بافی همه چی، همه چی بلدم.

خندیدم و گفتم: چه آقای کدبانویی.

دستم گرفت و کنار خودش رو صندلی نشوند.

واسم لقمه می گرفت و میزاشت تو دهنم.

_شهاب بسه. من دیگه جا ندارم. دارم منفجر میشم.

در حالی که داشت یه لقمه کوچیک می گرفت گفت: حالا این یه لقمه رو

بخور.

و بزور کرد تو دهنم.

_واای خدا مردم. تا حالا انقد نخورده بودم.

_نوش جونت عزیزم.

میگما؟

نگاش کردم که گفت: دریا من چطوری یه سال صبر کنم؟

میگم تو بزار ما بیایم خاستگاری، نامزد کنیم بعد تو درس بخون.

— آخه شهاب، اینجوری حواسم پرت میشه همش.

— نه نیار دریا، من واقعا دیگه طاقت دوریتو ندارم.

— حداقل بزار فکر کنم.

— باشه عزیزم فکر کن. یک هفته خوبه؟

— اهوم.

— جون اوهوم. من میمیرم براتا این جور حرف میزنی.

— خدا نکنه دیونه.

— حالا کی منو میبری خونمون.

— انقد کنار من بودن سخته؟

یه مشت به بازوش زدم گفتم: نه دیونه، مامان الان نگرانه میدونم.

— باشه عزیزم. پاشو آماده شو.

بعء از آماءه شءن رژی كه ءو كلف انءاخءه بوءم رو بر ءاشءم چنء ءور روى لبام كشىءم.

از اءاق بفرن اوءمء. گفءم: من آماءم بررم.

شهاب ءا چشمش به من افتاء اخماش رفت ءو هم: اون چفه. پاكش كن.

—!!!!، گفر نءه شهاب.

به ءو ءءم بلنء ءوء شو به من رسون ءو فه ءركء صورءموقاب گرفت، ءشن لب هاشورو لبام ءرار ءاء. هلش ءاءم.

—آفف شهاب، چه ءبرءه؟

—همفنه كه هست، از افن به بعء همفنه. هر ءا ببفنم افن رژ روزءى مءبور مفشم پاكش كنم.

بعء با لءن بءءنسى اءامه ءاء: هر چنء بءم نفست، من كه از ءءامه پاكش كنم.

احم کردم و به گفتن بچه پرو اکتفا کردم.
با هم از خونه خارج شدیم و به سمت خونه ما رفتیم.
موقع پیاده شدن بابت دیروز ازش تشکر کردم که گفت: تشکر خشک و خالی
که قبول نیست؟

— پس چیکار کنم؟

— بیا *ب* و *س* م کن.

— ای فرصت طلب. نخیرم رو دل میکنی.

خدا حافظی کردم سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.
موقع بستن در، تا نگاهمو دید واسم دست تکون داد که در و بستم.

یک هفته مثل برق و باد گذشت.

هر روز سرمو با تست زنی سر گرم می کردم.

قرارمون با ترلان قبولی تو یه دانشگاه معتبر بود.

درسته دیر شروع کردیم ولی ما تواناییش رو داریم.
و امیدواریم که حتما به آرزومون برسیم.

داشتم تست های ادبیات رو مرور می کردم که صدای زنگ تلفن خونه نظرمو
جلب بعد چند ثانیه صدای مامان اومد.

_سلام، خوبی؟

....

_جانم عزیزم، بفرما گوش میکنم.

....

_بفرمایید خونه خودتونه. فقط واسه چی؟

....

_واسه دریا؟

با شنیدن اسمم سریع دویدم تو سالن.

و با اشاره گفتم: کیسه؟ چی می‌گه؟

مامان چشم هاشور و هم فشار داد که یعنی زبون به دهن بگیر.

— راستش داداش، نظر اصلی رو باید دریا بده.

ولی باید با پدرش هم مشورت کنم.

—...

رفتم سرمو چسبوندم به گوشی که هیچی نشنیدم.

بهتر دونستم منتظر بمونم تا مامان تعریف کنه.

— بله. حق با شماست، ولی شما اینم در نظر گرفتین که دریا می‌خواد دانشگاه

بره؟

—...

— اجازه بدین با موسی و دریا حرف بزنم. خبرتون میکنم.

—...

_ صد البته، چه کسی بهتر از شهاب که بچه خودمه. خودم بزرگش کردم.

پسر دیونه، چرا به خودم زنگ نزد؟

کی به دایی گفت آخه؟ حالا خوبه قرار بود جوابشو بدم.

اه پسر بی فکر.

آخه من چیکار کنم با این موجود ناشناخته؟

انقد فکرم مشغول شد که متوجه نشدم حرف مامان تموم شده و زل زده به من.

تا به خودم اوادم سریع پرسیدم: دایی چی میگفت؟

با نگاه دلخوری نگام کرد و گفت: ازت همچین انتظاری نداشتم دریا!

_ چرا؟ مگه چیکار کردم؟

_ داییت میگه شما حرفاتون رو زدین، به تفاهم هم رسیدین. آره؟

_ نه به جون خودت. اون فقط خاستگاری کرد. ولی من جوابشو ندادم.

_ همین دیگه بی فکری. شهاب سکوت تو رو مثبت برداشت کرده. قضیه

خاستگاری رو چرا نگفتی؟

– گفتم اول جواب شهاب رو بدم، بعد بهت بگم!

– حالا بزار بابات بیاد ببینیم اون چی میگه.

هر چند که من منتظر همچین روزی بودم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: خوب کاملاً مشخص بود، ولی فکر نمی کردم
انقدر زود آستین بالا بزنه.

بعد از اومدن بابا، مامان تمام جریان رو تعریف کرد، که بابا به شدت موافقت
کرد.

انگار من اضافی ام. می خوان از دستم راحت بشن.

قرار خاستگاری رو گذاشتن خودم انتخاب کنم.

خیر سرم درس می خوندم، نمی خواستن حواسم پرت بشه.

برای گرفتن حال شهاب گفتم: آخره هفته دیگه بیکارم، میتونن بیان.

مامان با تعجب گفت: یعنی تقریباً دوازده روز دیگه؟ خیلی دیر میشه.

– چیه مامان نکنه می خوام شوهرم بدی از دستم خلاص بشی؟

_نه عزیزم، این چه حرفیه؟

میگم دیره واسه قرار خاستگاری بزار آخره همین هفته.

یکم فکر کردم و با لحن تندی گفتم:

_نخیرم، همون هفته دیگه، هر که طاووس خواهد یکم دردسر هم می کشد.

_هرکه را طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

_حالا هر چی.

رفتم تو اتاق که شنیدم به زن دایی داره میگه واسه آخره دوهفته دیگه.

هر چقد هم اصرار کرد زود تر، مامان گفت: نظره دریاست، بالاخره اون باید
آمادگیش رو داشته باشه.

بلافاصله بعد از خداحافظی مامان گوشیم زنگ خورد.

گوشی رو برداشتم با دیدن اسمش که رو صفحه روشن خاموش می شد نیش
خندی زدم.

بعد از رد کردن تماسش گوشی رو خاموش کردم .

یکی دو بار با مامان تماس گرفت که چرا من گوشی رو جواب نمیدم.

مامان_ دریا می‌گم اگه می خوای جواب رد بدی، زودتر بگو. زشته بیان بد بگی
نه.

_مامان جان من هنوز فکر نکردم.
تازشم، کلی شرط دارم واسه آقا شهابتون.

مامان سرشوبه به حالت تاسف برام تکون داد و همون طور که از اتاق خارج
میشد گفت: از دست شما جوونا.
حداقل گوشیتو روشن کن. بچه دق کرد.

_اشکال نداره، آدم میشه.

تو این دوازده روز پامو از خونه بیرون نذاشتم نمی خواستم شهاب منو ببینه.
از صبح مامان منو بیدار کرده که تو کارا کمکش کنم.

ولی من به بهانه درس تو اتاقم.

بعد نهار شروع کردم به آماده شدن.

آروم کارامو انجام میدادم. ترلان زنگ زد.

بلافاصله گوشی رو جواب دادم و گذاشتم رو اسپیکر.

—سلام تتر.

—سلام، عروس خانوم چطوره؟

—چه عروسی؟ چه کشکی؟

—!!!!؟ چرا؟ چیزی شده؟

—نه، ولی حال و حوصله ندارم. ایکاش اینجا بودی.

—آره، دوست داشتم پیام. مامان نداشت.

—چرا نداشت؟ من گنا دارم.

یهو با لحن جدیی که از ترلان بعید بود گفت: دریا خر نشی مهریه رو سبک

بگیریا.

_حواسم هست.

بعد از یه ربع حرف زدن با ترلان بالاخره خداحافظی کردم، به ادامه ادامه شدنم رسیدم.

دانیال و مهربانو از یک ساعت پیش اومده بودن.

پیرهن سفیدمو که یک کمر بند طلایی می خورد پوشیدم یه رژ زرشکی زدم.

یه خط چشم نازک واسه چشمای بی حالم کشیدم.

در اتاق باز شد مهربانو سرشو کرد تو اتاق.

_به به. چه خواهر شوهر خوشگلی دارم من.

_اذیت نکن مهربانو. نمیدونم چرا اصلا حوصله این مراسم و ندارم.

با نگرانی اومد تو اتاق و در پشت سرش بست. بازو هامو گرفت و توچشام نگاه کرد.

_چی شده دریا؟! آگه دوسش نداری کسی مجبورت نکرده که دختر.

_ خوب آخه؟ شهاب دوسم داره.

_ دوش داشتن شهاب لازم هست، ولی کافی نیست.

تو خودت اصلا دوش نداری؟

_ چرا بابا خوبه! همه ی چیز هایی که یه پسر باید داشته باشه رو داره. خلیا

خاطر خواهش. با خنده ادامه دادم: شوهر به ایده الی شهاب کجا پیدا کنم؟

با نگرانی بهم چشم دوخت.

_ نمیدونم داری با زندگیت چیکار میکنی.

_ چرا منو میترسونی؟ نکنه تو از شهاب چیزی میدونی که بهم نگفتی؟

حالت چهرش تغییر کرد و با دستپاچگی گفت: نه بابا، نه. من از کجا باید چیزی

بدونم.

ایشالله که خوشبخت میشین. شما زوج خوبی میشین.

_ ممنون.

بعد از *ب* و *س* *یدن صورتم از اتاق خارج شد.

صدای زنگ اف اف او مد.

سریع یه نگاه تو اینه به خودم انداختم از اتاق خارج شدم.

مامان، بابا به استقبال شهاب اینا رفتن.

اول از همه زن دایی وارد شد. مثل همیشه با لبخند مهربونش *ب* و *س* *م* کرد در گوشم گفت: از اول میدونستم تو دخترم میشی.

از لحنش و کلمه دخترم قند تو دلم آب شد، ته دلم گرم شد از حضورش.

چقدر خوبه که انقدر ماه و مهربونه.

پشت سرش دایی او مد باهام دست داد و پدرانۀ پیشونیم رو *ب* و *س* *ید.

شهاب با اون دست گل رز قرمز هم جذاب شده بود هم مضحک، یه لبخند بهش زدم که نگاه تهدید گرشو دوخت به چشمام.

بسم الله این باز چش شده؟

همه نشستن از هر دری صحبت می کردن. بجز خاستگاری.

کلافگی تو رفتار شهاب مشخص بود که زن دایی یواش بهش گفت: چته بچه؟ آروم بگیر.

شهاب_ مامان شروع کنید دیگه.

شیلا جون یه خپله خوب به شهاب گفت و با یه سرفه مصلحتی حواس جمع رو به خودش جلب کرد.

شروع کرد: همه ما این جا جمع شدیم که راجب دریا و شهاب حرف بزنیم. بیگانه هم نیستیم که بخوایم مقدمه چینی کنیم یا از پسر مون تعریف الکی کنیم.

بعد رو به بابا گفت: آقا موسی، شهاب پسره خودته. خودت بزرگش کردی.

هر چی خوبی داره از شما یاد گرفته آگه بدی هم داره من کوتاهی کردم.

حالا شما دختر مثل دسته گل تو حاضری بدی دست شهاب؟

بابا مات یه نگاه به جمع انداخت و رو به مامان گفت: من نمیدونم والا. از نظر من که مشکلی نیست.

همون قدر که دریا و دانیال و اسم عزیزن، شهابم عزیزه.

باز جواب آخر با خانوماست.

ای بابای زرنگ همه چیو انداخت گردن مامان.

همه نگاه ها به مامان جلب شد که مامان گفت: دریا جان، پاشو چایی بیار.

با چشمای درشت شده از تعجب گفتم: جان؟ من برم بیارم؟

مهربانو با لبخند گفت: من میارم تو بشین.

شیلا یه لبخند نمکین زد که چال لپش مشخص شد، رو به دایی یه چیز گفت
که من متوجه نشدم.

دایی با صدای رسایی رو به بابا گفت: پس اجازه میدین این دو تا با هم حرف
بزنن؟

بابا_بله حتما، اجازه ما هم دست شماست.

اوووف چقد تعارف تیکه پاره میکنن.

شهاب سریع از جاش بلند شد همه نگاهها بهش جلب شد.

شهاب_خوب مگه اجازه ندادن الان؟

از هل بودن شهاب همه زدن زیر خنده که لپای من رنگ گرفت.

احساس خفگی میکردم از دست این بشر.

بلند شدم با طمانینه به سمت اتاق رفتم شهاب هم پشت سرم وارد اتاق شد و سریع در و بست.

_ گوشت کو؟

چند قدم اون ور تر روی میز رو نشون دادم. با یک قدم خود شو به میز رسوند و گوشی رو روشن کرد.

_دیگه حق نداری این ماس ماسک رو خاموش کنی.

_گوشی که همیشه خاموش نبود، فقط بعضی وقتا خاموش بود.

_آها. ساعتایی که می دونستی زنگ میزنم خاموش می کردی؟ هان؟

_آره. خیلی باهوشیا.

_این چیه؟

با دستش لبامو نشون داد.

با تعجب گفتم: چیه؟ هیچی. چیزی چسبیده؟

با اخمی که صد برابر جذاب ترش کرده بود گفتم: مگه نگفتم از این رژا نزن
مجبورم پاکش کنم هان؟

سریع او آمد سمتم که دستمو به حالت استپ جلوش گرفتم.

_اولاً که جرات داری بهم دست بزن تا جیغ بزنم.
دوماً که ما او مدیم راجب فکرامون و آیندمون حرف بزنیم.

با این حرفم یک قدم به سمتم برداشت که من یک قدم رفتم عقب.
انقد جلو آمد و من عقب رفتم که خوردم به لبه تخت و افتادم.

به قیافه ترسیده من یک لبخند زد و از من دور شد روی صندلیه میز مطالعه
نشست.

_خوب دریا خانوم، بفرمایید از فکراتون واسه آینده بگین.

_اول تو بگو خوب.

_من هیچ مشکلی با تو رفتارت ندارم.

اتفاقاً بیشتر وقت ها تحسینت می کنم. ولی یه چیزی هست که خیلی بدم میاد.

— چـی؟

— چطور بگم؟ بدم نميادا. ولی دوس ندارم جلوی ديگران اين رژا رو بزنی.
دست خودم که نيست، ديونه ميشم وقتی تو انقدر خوشگل ميشی. اصلا دلم
می خواد بميرم.

اخمامو تو هم کردم و گفتم: الان منظورت اينه که خوشگل نيستم؟ با اين رژا
خوشگل ميشم؟

صندلی رو جلو تر کشيد، همين طور که دماغمو فشار ميداد گفت: خانوم
موشه، قيافتو اينطوری نکن.
اينطوری خوشمزه تر به نظر ميایی.

— تو منو يه لقمه ميکنی.

با لحن مسخره ای گفت: اون که بله، لطفا به خودت سس هم بزن.

ابروهام بالا پريد از حرفش، گفتم: چه خوش اشتها هستی! جناب.

خنديد، از جاش بلند شد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: خوب پاشو بريم.

من و تو که حرفی نداریم بزنیم انگار. همه چیو از هم میدونیم.

_نخیرم، بشین من چندتا شرط دارم.

با تعجب نشست سر جای قبلیش و به من چشم دوخت. که من شروع کردم.

_اولاً که من امسال کنکور دارم، تا قبل کنکور عروسی نمی گیریم.

دوماً من شاید بخوام فوق هم شرکت کنم، پس تا پایان فوق حرف بچه دار شدن رو نمیزنی. من نمی تونم هم درس بخونم، هم کار کنم و هم بچه داری کنم.

بعدفہ حرفمو برید و گفت: حالا کی گفته کار کن؟

_شما یک دقیقه صبر کن تا بگم بهت.

سوماً من می خوام کار کنم، دستم تو جیب خودم بره.

_اون وقت برای چی؟

_برای این که مستقل باشم.

با اخمی که به پیشونیش افتاده بود گفت: خوب من بهت پول میدم دیگه، تو هم بشین تو خونه به من و بچه ها برس.

با لحن مهربونی گفتم: اصلا اینجوری که حرف میزنی آدم دلش می خواد تا آخر عمر بهت برسه.

اخماش از هم باز شد که من سریع گفتم: نخیرم دوس دارم کار کنم نون بازوی خودمو بخورم.
یک *ب* *و* *س* *محکم به بازوی خودم زدم.

دوباره اخم کرد و گفت: کجا می خوای کار کنی؟ چیکار می خوای بکنی؟

با خونسردی پاهایم را به روی یک دیگ انداختم، گفتم: یه شرکت مهندسی.
کاری که عاشقشم، ساختمان سازی.

_تو خیلی مهندسی، زندگیه خودتو بساز.

_|||؟! اینجوریه؟

_بله، اینجوریه.

از جام بلند شدم و گفتم: خوب، به تفاهم نرسیدیم. پاشو بریم.

رفتم سمت در که سریع گفت: باشه، قبول. ولی اون شرکتی که می خواهی کار کنی توش حتما باید همکاریات زن باشنا. یا اصلا بیا تو شرکت خودم.

برگشتم سمتش یه لبخند بهش زدم گفتم: حالا تا اون موقع یه فکری به حالش می کنیم.

رفتم جلوتر روی پنجه پام بلند شدم یه *ب* و *س* و *ه* نرم به روی چوونش کاشتم و سریع ازش فاصله گرفتم از اتاق خارج شدم.

بعد چند ثانیه شهاب از اتاق خارج شد که شیلا جون رو به من گفت: خوب، چی شد؟

نمیدونستم چی بگم از بابا و دانیال خجالت می کشیدم. یک نگاه به شهاب انداختم که متوجه حال درونیم شد و گفت: ما که مشکلی با هم نداریم.

شیلا یعنی راجب مهریه و زمان جشنم حرف زدین؟

من و شهاب هم زمان گفتیم: نه.

مهربانو_پس چی گفتین؟

شهاب_راجب برنامه های دریا حرف میزدیم.

مهربانو_یه آهان گفت.

دایی گفت: خوب موسی خان. بفرمایید مهریه چقدر باشه؟

بابا_مهریه چیه دیگه؟ اصل تفاهمه. که انگار اینا دارن.

شیلا_رو به مامان گفت: خوب زهرا تو بگو، موسی خان که چیزی نمیگن.

زهرا_مگه داریم خرید، فروش میکنیم؟ برای من مهریه مطرح نیست. هر چی

خودشون می خوان.

شیلا_یه ای بابایی گفت و ادامه داد: بدون مهریه که نمیشه. دریا جان خودت

بگو، چقدر دوس داری؟

_راستش نمیدونم زندایی. تا حالا بهش فکر نکردم.

شهاب یک دفعه گفت: اجازه هست من بگم؟

که شیلا جون با سر تایید کرد، که بگه.

شهاب سر شو انداخت پایین و همون طور که با انگشتاش بازی میکرد گفت: سیصد و هفتاد و پنج تا که سال تولدش باشه.
با سه دنگ آپارتمان خودم.

همه با تحسین شهاب رو نگاه میکردن. ولی من فکر میکردم یک چیز کمه.

—یه شرط دارم. که یادم رفت بگم.

همه نگاهها به سمت من برگشت که با خجالت گفتم: اگه میشه، یه سفر هم باشه. جاش مهم نیست.

مامان یه چشم غره بهم رفت. بقیه با لبخند نگام می کردن .

شیلا جون رو به مامان گفت: !!!؟ چرا اینجوری نگاه میکنی دخترمو؟ بیشتر از این حقشه.

حالا زمان عقد و عروسی کی باشه؟

به شهاب چشم دوختم که دوباره شهاب وسط حرفشون پرید وگفت: دریا میگه بعد کنکور عقد و عروسی بگیریم.

شیلا_ خوب، تا یک سال دیگه. چیکار می کنین پس؟

شهاب_ اینو دیگه شما باید بدونین.

دایی_ خوب به نظر من... البته نظر منه، می تونین قبول نکنین موسی خان.

بابا_ بله؟ امر بفرمایید.

دایی_ بله عرض می کردم که به نظر من یه صیغه محرمیت خونده بشه. که این دو تا جوون با هم حرف میزنن و شاید خاستن با هم بیرون برن مشکلی پیش نیاد.

تا یکسال دیگه عقد و عروسی رو با هم بگیریم.

همه موافقت خودشون رو اعلام کردن و قرار بر این شد که دو هفته دیگه یک نامزدی کوچیک تو خونه ما گرفته بشه.

بعد از همه حرفا زندایی بلند شدو مانتو در آورد.

زندایی_آخیش احساس خفگی می کردم.
از حرکت ناگهانش همه به خنده افتادن. که ادامه داد: آخه تا الان جلسه رسمی بود. الان دیگه خانوادگیه.

که بعد از این حرف دایی هم کتش در آورد و بعد از صرف شام.
که من هیچی از گلوم پایین نرفت، از بس شهاب زل زد بهم شام حالیم نشد.

موقع خداحافظی دوباره همون حرف ها و تعارف ها تکرار شد.
قرار بر این شد که فردا صبح شهاب بیاد دنبالم که واسه آزمایش و خرید
نامزدی بریم.

بعد از رفتنشون سریع دویدم تو اتاق یک نگاه به صفحه گوشی انداختم. طبق
معمول شانزده تماس بی پاسخ از تترت.
این چقدر پیگیره آخه؟؟

سریع دکمه اتصال روزدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم بوق اول رو که
خورد سریع جواب داد.

_الو.

_سلام ترتو.

_ای بی ترتو بشی تو. میدونی ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت انداختم که یک ربع به یک نیمه شب رو نشون میداد.

_خوب چیکار کنم الان رفتن!

_الان رفتن؟ از هفت اومدن اونجا الان رفتن؟

نکنه نامزدی هم گرفتی؟

_نه بابا. موندن واسه شام. فردا قراره بریم واسه آزمایش و خرید.

_!!! منم پیام؟ بخدا قول میدم ساکت باشم.

خندیدم و گفتم: اتفاقا زنگ زدم که تو هم بیای.

همین لحظه مامان در و باز کرد و گفت: با کی حرف میزنی؟ شهابه؟

_نه بابا ترلان.

ترلان_چی؟ ترلان چیه؟

_هیچی، مامانمه میگه کیه؟ گفتم تویی.

ترلان_آهان. بهش سلام برسون.

_باشه.

گوشی صدای بوق داد که به صفحه گوشی نگاه کردم. شهاب پشت خط بود.

رو به ترلان گفتم: صبح ساعت نه میایم دنبالت آماده باش.

الانم وقتمو بگیر شهاب پشت خطه.

ترلان_ای شوهر زلیل بدبخت.

_شوهر داری شما رو هم میبینیم. فعلا.

_خدا حافظ.

قطع کردم خاستم جواب شهاب و بدم که اونم قطع شد.

اومدم بگیرمش خودش زنگ زد.

شهاب_الو؟

_سلام، چیزی شده؟

_سلام، نه، یادم رفت پرسیم کی پیام دنبالت؟

_ساعت هشت و نیم اینجا باش.

_باشه، با کی حرف میزدی؟

_با ترلان، چطور؟

_هیچی، همین طوری پرسیدم.

یکم باهاش حرف زدم و بعدش با خمیازه من بهم شب بخیر گفت خدا حافظی
کردیم.

— الو شهاب.

— جان شهاب، من پايينم بيا.

— يكم صبر كن الان كار ترلان تموم ميشه ميايم.

— زود بياين پس.

— باشه اومديم.

و گوشي رو قطع كردم.

برگشتم ديدم ترلان وايستاده نگاه ميكنه.

— چيه؟ چرا اينجوري نگاه ميكني؟

يك دفعه اومد جلو و خودش رو تو بغلم انداخت و گفت: دريا، خيلي نامردی!

— چرا؟

— مگه قرار نبود تنهام نزاري؟ پس چرا انقدر زود ازدواج كردي؟

_ اووووه، حالا کو تا ازدواج؟ بعدشم من و تو با هم قراره بریم دانشگاه.
کلی برنامه با هم داریم.

یک *ب* *و* *س* *ه به روی لپم کاشت و گفت: قول دادیا؟

_ قول. حالا زودتر مانتو تو بپوش بریم.

با هم از آرایشگاه خارج شدیم شهاب که به ماشین تکیه داده بود، سریع صاف ایستاد و به سمت ما اومد.

نگاه تحسین بارشو بهم دوخت.

همین طور که دو تا دستمو میگرفت یک *ب* *و* *س* *ه به روی پیشانیم کاشت.

شهاب_ خیلی زیبا شدی دریای من.

_ ممنون. تو هم خوب شدی.

از خجالت سرمو پایین انداختم که دستشو زیر چونمو گرفت و سرم رو بلند کرد.

شهاب_ دریا فکر کنم قبلا هم گفتم نگاهتو ازم نگیر دختر.

لبخند شرمگینی زدم و به یک باشه اکتفا کردم.

ترلان لبخندی زدو گفت:شهاب خان هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی دوستمو از چنگم در بیاری.

شهاب خنده از ته دلی کرد و همین طور که دستشو روی کمر می زاشت و منو به سمت ماشین هدایت می کرد گفت:بله دیگه.منو دست کم گرفتین.

تو کل مسیر دستمو تود ستش گرفته بود. هر چند دقیقه یک بار برمی گشت نگام می کرد.

بالاخره به خونمون رسیدیم دانیال، بابا، دایی و آکان جلو در به استقبالمون اومدن.

همه با هم از پله ها بالا می رفتیم و به هر آشنایی می رسیدیم سلام و احوال پرسی می کردیم.

همه برامون آرزوی خوشبختی می کردن.

دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم.

و به سمت جایگاهی که واسه ما درست کرده بودن رفتیم و نشستیم.

همه دوستان و فامیل بودن.

چشمم رو تو جمع چرخوندم، یک نفر دور تر از همه نشسته بود زل زده بود به ما، تا نگاهمو دید سریع از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

با تعجب نگاهش کردم و ترلان رو صدا کردم.

ترلان_جانم عزیزم؟

_ترلان برو ببین اون دختره کی بود رفت؟

ترلان_کدوم دختره؟

_همون که یه دکلمه زرد پوشیده بود.

از در رفت بیرون. ببین کی بود؟ کجا رفت؟

شهاب اومد سمتم و گفت: چپی می گین شما در گوشی؟

_هیچی، یه مشکل بود که حل شد.

با چشم به ترلان اشاره کردم که عجله کنه، اونم سریع به سمت در رفت.
با چشم بدرقش می کردم که شهاب از جاش بلند شد دستشو سمتم
گرفت: بهم افتخار رقص میدین بانو؟

یه لبخند به روش زدم و دستمو توی دستش قرار دادم_البته.

با هم به سمت جمعیتی که داشتن میرقصدن رفتیم.
و شهاب اشاره کرد که آهنگ رو عوض کردن.

در کنار هم میرقصدیم.

شهاب دستشو دور کمرم حلقه کرد.

چراغ ها رو خاموش کرده بودن رقص نور ها روشن شد.

تازه چشمم به تاریکی عادت کرده بود که دوباره اون دختر رو دیدم.

قیافش واسم آشنا بود. ولی یادم نمیاد کجا دیدمش.

از نگاهش ترسیدم.

سریع چشمم رو تو جمعیت چرخوندم تا ترلان رو پیدا کنم که شهاب در

گوشم گفت: چی شده دریا؟ چرا نگرانی؟

به سمت دختره اشاره کردم گفتم: اون دختره، اون که زرد پوشیده، کیه؟

شهاب به سمتی که من اشاره کردم نگاه می کرد که دختره دوباره تو بین جمعیت گم شد.

شهاب_کو؟ کدوم دختره؟ من که تو این نور چیزی نمی بینم.

_آخه نمی شناسمش.

_فکرتو در گیر نکن، حتما از دوستای مامانمه.

_دختره ۱۸ ساله دوست مامانته؟

_من که ندیدمش عزیزم. حالا هر کی. چه اهمیتی داره؟

_راست میگی اهمیتی نداره.

و دوباره به رقصیدنمون ادامه دادیم شهاب مردونه و شیک میرقصه.

این مرد، با این چشمای وحشی و قلب آروم و مهربونش شوهر منه.

از این فکر لبخندی رو لبم اومد، سعی کردم به اون دختر فکر نکنم.

چه ارزشی داشت وقتی شهاب همیشه مراقبمه؟

ترلان رو دیدم که به سمت ما میاد.

ترلان _ آقا شهاب قرض میدی این بانوی زیبا رو واسه یدور رقصیدن؟

شهاب مغرورانه نگاهی به من انداخت و گفت: با این که برام سخته ولی اشکال نداره، بفرمایید.

ترلان دست منو کشید ، با یکم فاصله از شهاب شروع کردیم به رقصیدن.
شهاب به آکان اشاره کرد ، آکان به سمت ما اومد که اونا هم با فاصله کمی از ما شروع به رقصیدن کردن.

بین جمعیتی که میرقصیدن چشمم به همون دختر افتاد.

اه چرا انقدر فکر مو مشغول کرده؟

دختر ریز میزه قشنگی بود.

ولی نگاهش ...

ترلان یکی زد به پهلو: کجا رو نگاه میکنی؟

_هیچ جا، فهمیدی کیه دختره؟

_نه، تا برم دنبالش گم شد، ندیدم کجا رفت. چطور؟ مگه کیه؟

_نمیدونم، مهم هم نیست.

بعد از اتمام جشن همه ی مهمون ها رفتن بجز شهاب اینا.
همه دور هم نشسته بودیم و راجب مراسم صحبت می کردیم.

من کنار شهاب در میل دو نفره ای جای گرفتم.
دستشو دور کمرم حلقه کرد نگاش کردم و یکم بهش نزدیک شدم، در گوشش
گفتم: زشته شهاب تو جمع.

بدون اعتنا کردن به من حلقه دستشو تنگ تر کرد و گفت: هم سرمی، مشکلی
نداره.

_آخه خجالت می کشم جلو بقیه.

_عادت میکنی، الانم ول نخور انقدر.

جروبحث کردن با شهاب بی فایده بود، اصلا بهتر کجا برم بهتر از اینجا؟
از فکر خودم خندم گرفت.

گوشمو به جمع سپردم که شیلا جون آهنگ رفتن رو زد.

شیلای_ خوب دیگه ما بریم. واقعا شب عالی بود.

دایی بلند شد که همه به تبعیت از دایی بلند شدن.

خواستم منم بلند شم که شهاب منو محکم گرفت.

_وا، چیکار می کنی؟ ولم کن.

_گفتم تو ول نخور، چیکار داری؟

شیلای جون رو به شهاب گفت: پا شو مادر، باید بریم.

شهاب_ کجا؟

شیلای_ خونمون دیگه.

شهاب_ پس دریا چی؟

دایی_ دریا چی؟

شهاب_ دریا رو هم ببریم. اینجا تنها می مونه.

از لحن بیجانانه شهاب همه به خنده افتادن که شیلا جون گفت: پاشو
پسرم، الان همیشه که دریا بیاد.

شهاب_ چرا همیشه؟

با حرص یکی زدم به پاش و گفتم: پاشو برو تا آبرو مو نبردی.

یواش دستشو از دور کمرم باز کرد گفت: پس بیا به لحظه تو اتاق کارت دارم.

از حرفش اونم تو جمع گونه هام رنگ گرفت.

احساس گرمای شدید می کردم.

_بسسه شهاب، پاشو برو.

مامان_ شهاب جان، شما امشب تشریف ببر. از فردا هر وقت خواستی بیا دریا

رو ببین.

بیا دنبالش هر جا خاستی ببر.

_!!!!؟ نه. پس درسم چی؟ اینطوری حواس واسم نمی مونه.

شهاب مثل پسر بچه های لجوج که اسباب بازی شون رو گرفتن رو به شیلا
جون گفت: بین مامان، نمی خواد منو ببینه.

_من کی گفتم نمی خوام ببینمت؟ میگم هر دقیقه نمیشه.

اومد کنارم بغل گوشم گفت: من الانم دلم تنگته، چه برسه به این که نبینمت.

_شهاب.

_جان؟

_کوفت، برو. آبرومو بردی تو امشب.

دایی به سمت شهاب اومد و به شوخی گوش شهاب رو گرفت و با خودش به
سمت در ورودی برد.

دایی_هی ما هیچی نمیگیم تو پرو تر میشی؟ بیچاره دختره آب شد از خجالت.

شهاب_خوب زنمه.

_دایی ولس کنین دردش میگیره.

با حرف من همه به سمتم برگشتن؟ خاک تو سرم.
این چه حرفی بود زدم.
همه با لبخند نگام می کردن.

شهاب نگاه وحشی و نافذش رو دوخته بود به من احساس می کردم از گرمای
نگاهش دارم ذوب میشم. یک لحظه همه چیز تو نگاه شهاب معنی می شد.
فراموش کردم که تو جمع هستم.
یاغیگرانه زل زدم به چشمایی که پر بود از حس های خوب.

تو کسری از ثانیه شهاب او مد سمتم دستم رو گرفت و به سمت اتاقم برد.
بعد از ورودمون به اتاق در و پشت سرش بست منو تکیه داد به دیوار.

بدون هیچ حرفی لب های داغشو بری لب های من گذاشت.
مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده شروع به مکیدن لبم کرد.

الان این شهاب شوهرم بود، محرم بود.
از هر کس نزدیک تر به من.

قلبم به شدت به قفسه سینم میزد و احساس میکردم هر لحظه امکان داره که از بدنم بزنه بیرون.

دست هامو که مثل همیشه افتاده بود کنارم بالا آوردم و دور گردن شهاب حلقه کردم، سعی به همراهیش کردم.

چشماش یک لحظه باز شد و لب هاش از حرکت ایستاد.
الان نوبت من بود که بهش نشون بدم چقدر واسم عزیزه.

چشم های خمارمو دوختم به چشماش لب هاشو به بازی گرفتم، چشم هامو بستم که شهاب وحشی تر لبامو می*ب*و*س*ید.

بعد از چند لحظه طولانی نرم ازم جدا شد چند*ب*و*س*ه بروی گونه هام کاشت.

با صدای مردونش که الان بم هم شده بود بغل گوشم گفت: دوست دارم دریای من.

منم به تبعیت از خودش در حالی که هنوز نفس هام منظم نشده بود تو گوشش گفتم: منم همین طور.

_ الهی که من واست بمیرم. میدونی چند وقته منتظر این حرفم از زبون تو؟

یه گاز کوچیک از گوشم گرفت و صاف ایستاد.
زل زد تو چشمام و شروع به خونندن کرد.

_چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق میشم کم کم

توبا چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

چشات آرامشی داره که پایند نگات میشم

بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

دوباره بهم نزدیک شد که چشمامو بستم لب هاش به روی لبم قرار گرفت.
گرم و آتشین لب هامو می*ب*و*س*ید.

دیشب به سختی از شهاب جدا شدم.
بعد از راهی کردنشون به اتاقم برگشتم که با مامان ، بابا چشم تو چشم نشم.

از یاد آوریه دیشب، و حرفایی که بینمون رد و بدل شد غرق لذت شدم. نا خود
آگاه دستم به روی لب هام قرار گرفت.

آخه این پسر چی داره که تونسته انقدر راحت توی دلم جای باز کنه؟

نگاه به گوشی انداختم یک پیام از شهاب: صبحت بخیر باشه خانومم.
دوست دار تو شهاب.

منم سریع واسش تایپ کردم:

صبح شما هم بخیر آقای همسر.

واقعا انگار صبح امروز با بقیه صبح ها فرق داشت.

از همین اول صبح مشخص بود.

هر روز با فریاد مامان بیدار میشدم و امروز خودم بیدار شدم.

هر روز با سیل عظیمی از تماس های بی پاسخ ترلان رو به رو میشدم.

امروز با صبح بخیر و دوست دارم شهاب.

مگه میشه؟ مگه داریم این همه آرامش؟

بعد از صبحونه نشستم پای درسم.

تا بعد از ظهر مشغول تست زنی بودم که صدای اف اف اومد.

پشت بندش صدای مامان که داشت تعارف می کرد فرد پشت در بیاد بالا.

در باز شد و مامان اومد تو اتاق، با استرس و هول گفت: دریا پاشو. شهاب

اومده.

_ خوب اومده که اومده چیکار کنم؟

اومد سمت همین طور که کتاب تست هامو می بست گفت: وای ای میگم

پاشو، بیا استقبالش.

با خونسردیه ذاتیم از جام برخوردارم به سمت در رفتم.

_ اووه حالا انگار کی اومده. شهاب دیگه، بیگانه نیست که.

هر روز اینجاست.

_ نمی فهمی دیگه، هر روز که شوهرت نبود.

_ خوب حالا.

در سالن رو باز کردم که شهاب دستش روی دست گیره بود.

شهاب_ سلام دریا خانوم.

_ سلام. خوش اومدی.

_ ممنون، برو لباس بپوش بریم نهار بیرون.

مامان_ امروز رو بد بگذرون شهاب جان.

شهاب_ این چه حرفیه عمه؟ مگه داریم دست پخت بهتر از دست پخت شما؟

_ راست میگه شهاب بمونیم همین جا، منم بعدش به درسم برسم.

مامان رفت تو آشپزخونه، شهاب بهم نزدیک شد یک *ب* و *س* به روی

گونم گذاشت و در گوشم گفت: آخیـش، دلم آروم گرفت.

از حرفش لبخند مهمون لب هام شد. که در گوشم ادامه داد: من می خواستم تنها باشیم.

بیا امروز رو بریم؟

یک باشه گفتم همین طور که به سمت اتاق میرفتم که آماده بشم رو به مامان با صدای بلند گفتم: مامان ما میریم بیرون.

مامان_باشه هر جور خودتون راحتین.

رفتم تو اتاق تا آماده بشم که تقه ای به در خورد. پشت بندش صدای شهاب اومد.

_عزیزم من تو ماشین منتظرتم.

_باشه.

_عمه دستتون درد نکنه، من میرم تو ماشین منتظرش می مونم.فعلا.

مامان_خدا به همراهت.

بعد از آماده شدنم به سمت لوازم آرایش رفتم.
چشمم به روی رژ لب قرمز جیگریم موند.
دستم رفت سمتش، نه شهاب خوشش نمیاد.

یک فکر شیطانی اومد به ذهنم پس بهتر خودش پاک کنه.
رژ رو برداشتم چندین بار به روی لبم کشیدم، از فکری که تو سرم بود لبخندی
به روی لبم نشست.

پیراهن بندیمو که بالای زانوم بود رو برداشتم که اگه رفتیم خونمون یه چیز
داشته باشم که بپوشم.

خونمون!

از اتاق بیرون اومدم که مامان لبخندی بهم زد و گفت: برو مادر، خوش بگذره
بهتون.

_وا مامان نمی خوای به رژم گیر بدی؟

_من که نتونستم آدمت کنم. شاید شهاب تونست.

_مامان.

_یامان، برو بچه منتظرته.

یک با شه گفتم بعد از *ب* و *س* *یدن لپش از خونه خارج شدم، خواستم از رو ایون دستی برای شهاب تکون بدم که خشکم زد.

این دختر؟ اینجا چیکار می کردم.

احساس کردم که دلم ریخت. روی پیشونیه شهاب اخم غلیظی بود.

ولی دختره با یه نگاه معصوم زل زده بود بهش یه چیز هایی بهش می گفت.

سریع پله ها رو پایین اومدم.

تا کفش هامو بپوشم و به سمت در برم اون دختر سوار ماشین شد و رفت.

رفتم پشت شهاب و گفتم: کی بود؟

از دیدن یک دفعه ای من جا خورد. با هول ازم پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

با چشمای ریز شده سرتاپاشو نگاه کردم.

_قرار بود بیرون فکر کنم.

– آره. حواسم پرت شد یه لحظه.

– حواست کجا پرت شد؟

– هیچ جا. بشین بریم، واست برنامه ها چیدم.

نشستم تو ماشین ولی فکرم پرواز کرد به چند دقیقه پیش.

این دختر کیه؟ چرا همه جا حضور داره؟

از پنجره به بیرون نگاه می کردم که چشمم به رژ قرمز خورد. یعنی انقدر

فکرش در گیره اون دخترست که رژم رو ندید؟

غم توی دلم به نگاهم سرایت کرد.

چشم هامو دوختم به آدمایی که به سرعت از کنار ماشین میگذشتن.

یک دفعه دستشوروی دستم گذاشت و نگاه مهربونی بهم دوخت.

– دریا نگاهتو طوفانی نکن واسه من، میمیرم.

زیر لب خدانکنه ای گفتم و نگاهش کردم.

من به شهاب اعتماد دارم، آره.

اصلاً آگه دوسم نداشت چرا اومد؟ چرا ازم خاستگاری کرد؟

به روش لبخندی زدم، چشماش برق زد.

داشتیم میرفتیم به سمت آپارتمان.

_ مگه نگفتی میریم بیرون؟ من واست نهار درست نمی‌کنم گفته باشم!

_ نهار آمادست خانومی، نگران این چیزها نباش.

مثل سری پیش با هم وارد شدیم.

وارد خونه که شدم بوی گل‌های رزی که سرتاسر خونه رو پر کرده بود به

مشامم خورد.

هر گوشه‌ای از خونه با شمع‌های مختلف روشن شده بود.

_ اینجا چه خبره شهاب؟

_ گفتم که برات برنامه‌ها دارم.

لبخندی به روش زدم سعی کردم تمام افکار مزاحم رو از خودم دور کنم.

گفتم: پس من برم لباسمو عوض کنم و پیام.

—بروزود بیا.

رفتم لباسمو با پیرهنی که آورده بودم عوض کردم مانتمو از داخل کمد آویزون کردم.

خواستم در و ببندم توجه به یک جعبه کفش جلب شد.

در کمد رو بستم، داشتم از اتاق خارج میشدم که به حسی میگفت ببین توش چیه.

دوباره به سمت کمد رفتم.

در جعبه رو باز کردم. از چیزی که دیدم چشم چهارتا شد.

یک جفت کفش پاشنه بلند قرمز.

هر چقدر فکر کردم یادم نیومد سری پیش این کفش اینجا بوده باشه.

کفش رو از داخل جعبش در آوردم نگاهی بهش انداختم.

یعنی ماله کیه؟

با به وجود اومدن این سوال تو ذهنم قیافه اون دختر جلو چشمم شکل گرفت.

دوباره هجوم همه افکار منفی.

دست خودم نبود، هر چقدر هم سعی به کنار گذاشتن این فکر ها بودم نمی شد.

این دختر بچه چرا فکر منو مشغول کرده؟

چرا شهاب راجیش حرفی نزده؟

امروز چرا شهاب اخم کرده بود؟

تو همین افکار بودم که تقه ای به در خورد.

شهاب_دریا_.

تند تند کفش رو داخل جعبه گذاشتم در کمند رو بستم.

_بله؟

_کمک می خوای عزیزم؟

_نه، نه تموم شد.

و به سمت در اتاق رفتم، در و که باز کردم.
شهاب به دیواره رو به روی در تکیه داده بود.

نگاه شیدایش رو به سرتا پای من انداخت .
محو من وایستاده بود و پلک نمیزد.

از قیافش خندم گرفت و گفتم: اووووووه، آفاهه نخوری منو؟

_مگه میشه تو رو نخورد؟

_واللای نه.

به سمت سالن دویدم، شهاب از حرکت ناگهانیم شکه شد، وقتی به خودش
اومد به سمت من دوید.

جیغ های کوتاه کوتاه میزدم از دستش فرار می کردم.

دور تا دور سالن رو میدویدیم.

بعد از یک ربع جیغ زدن و فرار کردن از دست شهاب.

هر دو ایستادیم و به نفس نفس زدن افتادیم.

تو چشمای نافذش غرق شده بودم که صدای زنگ آپارتمان اومد.

_کیه؟

شهاب شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم.

و به سمت در رفت، اون رو باز کرد.

_سلام، بفرمایید.

_سلام و ... لا اله الا ... چه خبرتونه نیومده کل آپارتمان رو گذاستین رو

سرتون؟

_من واقعا شرمنده ام. اصلا حواسمون نبود.

_من همسایه پایینی تون هستم. والا ما مجرد داریم تو ساختمون این کارا چیه

شما انجام میدین؟

_ما که کاری نکردیم حاج خانوم!

_هنوز مشرف نشدم، اگه یکبار دیگه این صداها بیاد من میدونم و شماها.

به سمت در رفتم تا این خانوم همسایه رو زیارت کنم.

دستم دور بازوی شهاب حلقه کردم و گفتم: سلام، از دیدنتون خوشبختم.

یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به دسته حلقه شده من دور بازوی شهاب انداخت .

بدون اینکه جواب منو بده رو به شهاب گفت: تو مگه مجرد نبودی؟ پس این کیه؟

و با دست منو نشون داد.

یک دفعه روی پیشونیه شهاب اخم غلیظی نقش بست و گفت: اولاً خودتون دارین میگین بودی، پس الان نیستم.

دوما این رو به درخت میگن.

ایشون همسر من دریا جان هستن.

زن همسایه ادای شهاب رو در آورد و گفت: دریا جان. حالا بزار دو روز بگذره. داشت ادامه میداد که شهاب در و بست.

—!!!؟ چرا بستی درو؟ زشته. ما که نباید هنوز نیومده با همسایه ها دشمن بشیم.

—بی خیال، از ادمای فضول متنفرم. بزار ناراحت بشه.

—حداقل احترام موی سفیدشو نگه میداشتی، حق با اون بود.

_هر کس خودش باید احترام، خودشو نگه داره.

منو که نزدیک خودش دید با یک قدم بهم نزدیک شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

خواستم دوباره جیغ بزنم که خودم دستمو روی دهنم قرار دادم.

از حرکت من خنده بلندی کرد.

منو مانند پر کاهی از روزمین برداشت و بسمت آشپز خونه رفت. میز نهار آماده بود.

خودش روی صندلی نشست ، دستمو گرفت و به سمت خودش کشید. منوروی پاهاش نشوند.

خودش قاشق ، قاشق غذا رو تو دهنم میزاشت.

_بسه شهاب بزار خودم بخورم.

_نخیرم، همیشه .من خودم باید بهت غذا بدم.

_اینجوری بد عادت می شمایم.

_اشکال نداره. من حاضرم تا آخر عمر خودم بهت غذا بدم.

لبخندی به مهریونیش زدم که دوباره قیافه اون دختر او مد جلو چشمم.

چرا انقدر قیافش آشنا بود؟ کجا دیدمش؟

ناخودآگاه اخمام درون هم رفت و خیلی جدی به شهاب گفتم: ولم کن، بچه نیستم که.

از لحنم جاخورد ولی به روی خودش نیاورد.

دستشو به آرومی از دور کمرم باز کرد، از بغلش خارج شدم در صندلیه کناریش جای گرفتم.

مشغول خوردن ادامه غذام شدم.

یک نگاه به میزی که با تمام سلیقه چیده شده بود انداختم.

چقدر زحمت کشیده، من ناراحتش کردم.

تصمیم گرفتم از دلش در بیارم.

_شهاب.

همین طور که غذاشو می خورد و مشخص بود دلخوره گفت: جان؟

ببخشید، دست خودم نبود یهو عصبانی شدم.

لبخند مهربونی زد و گفت: اشکال نداره عزیزم.

با ذوق کوکانه ای که انگار چیز مهمی یادش اومده.
بلند و به سمت اتاق رفت.

شهاب_ چشماتو ببند دریا، تا نگفتم بازش نکن.

_چرا؟

_با من بحث نکن، چشاتو ببند.

_باشه، بستم بیا.

چشم هامو آرام روی هم گذاشتم که صدای پاهاش نزدیک شد و در یک
قدمیم متوقف شد.

_باز کنم؟

یه لحظه صبر کن.

صدای یه چیز هایی اومد و گفت: حالا باز کن.

بعد باز کردن چشمم.

با شهاب رو به روشدم که پایین صندلی نشسته بود، کفش ها رو کنارش گذاشته بود.

واسه تو امیدوارم خوشت بیاد.

واسه من؟

آره دیگه. از همون جایی که کفش نامزدی رو خریدیم گرفتم.

مرسی شهاب خیلی خوشگله.

آره خودمم خوشم اومد، ولی فقط واسه خودم باید بپوشیا.

مگه لباسه؟

هر چی. بیا بپوشونم بهت.

پاهامور و پاش گذاشتم. که یکی یکی کفش ها رو به پام کرد.

از اون جایی که من بیشتر وقت ها اسپرت می پوشیدم. وقتی بلند شدم تعادلمو از دست دادم بین زمین و آسمون بودم که دستی دور کمرم حلقه شد.

به چشمای ناجیم خیره بودم که، حلقه دستشو تنگ تر کرد.
یه دستشو زیر زانوم انداخت و به سمت اتاق برد که از حرکت ناگهانش جیغ کوتاهی زدم.

شهاب به خنده افتاد و گفت: وای فک کنم از دستمون شکایت کنن، باید به فکر خونه و بلایی باشم.

به سمت تخت رفت، منو مثل یک شی با ارزش به آرامی روی تخت گذاشت.
سریع نشستم که از حرکت ناگهانیم به خنده افتاد.
کنارم رو دراز کشید و دستمو کشید که افتادم تو بغلش.

داشتم مقاومت می کردم که از بغلش بیام بیرون.
صدای خندش تو اتاق پر شده بود. همش جیغ میزدم که از صدای من بیشتر خندش می گرفت.
دستشو دور کمرم محکم تر می کرد.

خسته شدم و سرموروی بازوهایم گذاشتم.

موهامو نوازش می کرد.

چشمام داشت گرم میشد که صدای بم شده و آرومش توی گوشم پیچید.

_دریا، دیشب که بالاخره بهم گفتمی دوسم داری. تا صبح خوابم نبرد.

از حرفش گونه هام رنگ گرفت و سرمو بیشتر تو سینه ستبرش پنهان کردم. ادامه

داد: همش داشتم فکر می کردم من ارزش این همه دوست داشتن تو رو دارم یا

نه؟

خواستم بهش اطمینان بدم که منم هستم تا تهش.

که صدای اف اف اومد.

سریع از بغلش خارج شدم و گفتم من میرم باز کنم.

_من میرم تو بمون.

لبخندی به روش زد و گفتم: اینجا خونه منم هست. باید هر کیه بفهمه این

خونه خانوم داره.

برق شوق رو تو نگاهش دیدم.

به سمت آیفون رفتم، با دیدن شخص پشت در پاهام سست شد.

با دستای لرزون گوشیه آیفون رو برداشت و به گوشم نزدیک کردم.
توانایی صحبت کردن نداشتم.
صدای دختره تو گوشی پیچید.

_شهاب، خونه ای؟

به خودم جرات دادمو گفتم: بله بفرمایید.

از شنیدن صدای من به شدت جا خورد.
و خیلی واضح اخمی به رو پیشونیش نشست.
با لحن تندی گفت: شهاب هست؟

سعی کردم طبق معمول خونسردیمو حفظ کنم.

_بله، هستش. بفرمایید بالا.

_ممنون، به شهاب بگو بیاد پایین. و با لحن مسخره ای ادامه داد: خلوت شما رو
خراب نمی کنم.

از طرز صحبتش اصلاً خوشم نیومد، به قول شهاب هر کس خودش احترام خودشو نگاه میداره.

با لحن شبیه لحن خودش گفتم: الان که خراب کردی، بیا بالا.

در و باز کردم و گوشه رو گذاشتم.

شهاب از اتاق خارج شد وقتی قیافه برزخیه منو دید گفت: چی شده؟ کی بود؟

_همون دختره.

_کدوم دختره؟

_همون که امروز جلو خونمون بود.

از حرفم شوکه شد، وای خدای من، این اصلاً نفهمید من صبح دیدمش؟ انقدر حواسش پرت بود؟

سریع به سمت اتاق رفتم یه نگاه به خودم تو آینه انداختم.

بخاطر غذا خوردن رژم کم رنگ شده بود.

صدای در اومد و پشت بندش شهاب در و باز کرد.

رژم رو از کیف خارج کردم دو دور به روی لب های برجستم کشیدم که
برجسته تر نشون میداد.

یه نگاه به پاهام انداختم، از دیدن کفش و انگشتای لاک خوردم لبخندی به
خودم زدم.

به سمت سالن رفتم.

صدای پیچ پچشون می اومد.

شهاب جلو در ایستاده بود و با اون دختر حرف میزد.

رفتم جلو تر که شهاب یه نگاه بهم انداخت.

_سلام، شهاب جان چرا مهمونمون رو دعوت نمی کنی بیاد داخل.

شهاب با لحن تندی گفت: همین جا راحتن.

دختره_اتفاقا خوشحال میشم اگه یبار دیگه خونه رو ببینم.

کلمه یبار دیگه تو گوشم زنگ زد.

یک لبخند مسخره روی لبام نشوندم و به سمت داخل هدایتش کردم.

شهاب رو مبل دو نفره نشست.
تا خواستم به سمتش برم. دختری به سمتش رفت و کنارش نشست.
از حرکتش اونم جلوی من جا خوردم.
ولی با خیال این که همه چی الان روشن میشه به سمت مبل تک نفره ای رفتم
و نشستم.

شهاب_ چرا اینجا نشستی؟ اینجا جای دریاست.

لبخند دلفریبی زد، با وقاحت کامل گفت: شهاب ا صلا فکر نمی کردم انقدر
بی سلیقه باشی.

وقتی مامان گفت داری ازدواج می کنی و اسم طرف دریاست. فکر کردم کدوم
پری زاده ای رو داری می گیری؟

هه! واقعا این رنگ و رو پریده ارزشش رو داشت؟

شهاب سکوت کرده بود و اخم های پیشونیش هر لحظه غلیظ تر میشد.
دست های مشت شدمو به دسته مبل کوبیدم و به سمتش رفتم.
دستشو گرفتم و از کنار شهاب بلندش کردم.
دختر کوچولویی بود، برعکس من. این کفش ها هم به قدم اضافه کرده بود.

_ تو کی باشی که نظر بدی واسه شهاب؟

پوزخند صدا داری زد و گفت: من کی باشم؟ تو کی باشی که یه شبه شوهرمو
ازم گرفتی؟

_شوهرتو؟

با لحن مطمئنی گفت: بله شوهرمو.

نگاه ناباورم رو به شهاب دوختم. سرشو پایین انداخته بود سکوت کرده بود.
من فقط یک کلمه از زبون شهاب می خواستم، دروغه.

رنگم پرید و رو اولین مبل نشستم.

دیگه نه حال صحبت کردن داشتم، نه حوصله این که گوش کنم از دختره چی
میگه.

هیچ صدایی نمیشنیدم.

شهاب جلوی پام زانو زده بود یه چیز هایی می گفت که برام گنگ بود.
فقط می دیدم که لباس تکون می خوره.

شهاب از جلو من بلند شد و به سمت دختره رفت.

یک سیلی به صورت دخترک زد.
از سیلی شهاب من پرت شدم به گذشته دور.

به زمانی که حتی مدرسه هم نمیرفتم.
زندایی مولودی گرفته بود.

همه فامیل بودن. حتی خواهرها و خواهرزاده هاش.
داشتیم با بچه ها تو حیاط بازی می کردیم، یکی از دخترا که خیلی کوچولو
بود.

توپ رو بشدت زد تو صورت من.

همون موقع هم شهاب اول جلو من که افتاده بودم زانو زد که بیینه حالم
چطوره! وقتی دید خوبم با عصبانیت به سمت آرتیمیس رفت و یک کشیده
محکم مهمونش کرد.

اسم آرتیمیس تو گوشم طنین انداز شد.
نگاه ناباورم رو دوختم به این دو تا که وسط سالن با هم بحث می کردن.

آرتیمیس_خودشو زده به موش مردگی. از بچگی همین شکلی بود.

فقط یه صدایی درونم میگفت جای تو اینجا نیست.

برو، برو دریا. پس زندگیم چی؟ شهاب چی؟

عشق نو پام چی؟

به همین سادگی؟ برم؟ کجا برم؟ اینجا خونمه!

نه خونه تو نیست، ندیدی گفت پیام خونه رو بینم؟

دیگه موندن رو جایز ندونستم، بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

کفش های لعنتی رو از پام در آوردم و به سمت کمد پرتش کردم.

لباسمو عوض کردم از جلو آینه که رد میشدم، رژم توجه ام رو جلب کرد.

با دستمالی که رو میز بود کلبشو پاک کردم.

دیگه قرار نیست شهاب واست غیرتی بشه.

به قیافه رنگ پریدم نگاه کردم. آرتیمیس حق داشت.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، چشمام پر شد.

سعی کردم مثل همیشه خونسردیمو کنترل کنم، دریا تو می تونی.

با قدم های محکم به سمت سالن رفتم و بدون توجه به اون دو تا که وسط

سالن به بحثشون ادامه میدادن به سمت در رفتم.

شهاب تا متوجه من شد به سمت در رفت و جلوی در رو گرفت.

با لحنی که التماس توش موج میزد گفت: کجا دریا؟ من میبرمت.

فقط نگاه یخ زدمو به چشماش دوختم که رنگشو باخت.

آرتیمیس_ولش کن، بزار بره.

شهاب_تو یکی خفه شو تا خودم خفت نکردم.

یه نگاه به جفتشون انداختم و خیلی آروم ولی محکم گفتم: از جلو در برو کنار.

انقدر لحنم محکم بود که شهاب نا امیدانه از جلو در کنار رفت.

از اون ساختمون لعنتی خارج شدم.

آرتیمیس و شهاب تنهان.

رعشه ای به تنم افتاد.

خدایا چقد زود جوامو دادی؟

همین امروز صبح شکر تو رو کردم بخاطر آرامشم.

گلوله بغضی که تو گلوم بود هر لحظه بزرگتر می شد.

واسه اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم.

آدرس خونه ترلان رو دادم.

قطره های اشک کم کم از چشمام پایین می اومد و روی گونه هام سر می خورد.

با سر انگشتم قطرات اشک رو پاک کردم و به مردم توی شهر نگاه کردم.
اینا چرا انقدر عجله دارن؟ کجا می خوان برن؟

پشت چراغ قرمز مونده بودیم.
چشمم افتاد به دختر و پسری که جلو لباس عروس فروشی ایستاده بودن با ذوق لباسا رو نگاه می کردن.

دوباره بغض راه گلومو گرفت.
یه نفس عمیق کشیدم که بغضم از بین بره.
ولی کمتر که نشد هیچ بیشترم شد.
دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم زدم زیر گریه.

به بخت بدم لعنت می فرستادم.
به حس امنیتی که پیش شهاب داشتم شک کرده بود.
صورتمو با دستم پوشاندم، قطرات اشک پشت سر هم از چشمام جاری می شد.

_خانوم رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
به ساختمون بلندی که رو به روم بود نگاهی انداختم.
رفتم جلو زنگ طبقه چهار رو زدم.

صدای متعجب ترلان اومد: دریا! تو اینجا چیکار می کنی دختر؟

_در و باز کن آجی.

در با تیکی باز شد، به سمت آسانسور رفتم.
با صدای زنی که طبقه چهار رو اعلام می کرد، از آسانسور خارج شدم.
ترلان با چهره ای نگران جلو در واحد منتظر مونده بود.
تا منو دید به سمتم اومد، منو در آغوش کشید.

ترلان_دریا خوبی؟

توانایی صحبت کردن نداشتم، فقط سرمو به معنی آره تکون دادم.
داخل خونه رفتیم، خاله از تو آشپز خونه گفت: به به عروس خانوم. دیروز چقدر
ناز شده بودی.

از آشپز خونه خارج شد و بقیه حرف تو دهنش ماسید.

دیگه نمی تونستم وزنمو تحمل کنم، خواستم به سمت مبل برم که ترلان زیر بازومو گرفت گفت: بریم اتاق من.

بدون حرفی پشت سرش کشیده شدم به سمت اتاق.
خوب شد خونه نرفتم، وگرنه با این قیافه من مامان حتما سکتته می کرد.
من و روی تخت خوابند، ملحفه رو روم کشید.

ترلان_من الان میام.

از اتاق خارج شد، بعد چند دقیقه با لیوان شربتتی به سمتم اومد.

ترلان_بیا اینو بخور رنگ به رو نداری.

به زور از گلوی خشک شدم صدایی در اومد.

_میل ندارم.

ترلان اخماشو توهم کرد و مثل مامانم که وقتی مریض میشدم هیچی نمی خوردم گفت: بی خود می کنی نمی خوری، بخور ببینم.

میدونستم تا نخورم دست بردار نیست، فقط چند قلوپ خوردم که احساس کردم تمام محتویات معدم داره بر می‌گرده تو دهنم.
لیوان شربت رو به دست ترلان سپردم.
خودم دراز کشیدم.

چشم هامو بستم که ترلان سوالی نپرسه.
ترلان هم یک *ب* *و* *س* *ه به روی پیشانیم گذاشت خواست از کنارم بلند شه که معج دستشو گرفتم.

_زنگ بزنی به مامانم، بگو من چند روز اینجا می‌مونم واسه درس خوندن.

_مامان زنگ زد گفت اینجا می‌مونی.

از به فکر بودن خاله لبخند بی‌جونی زدم و گفتم گوشیمو خاموش کن.

_چرا؟

چشم هامو بستمو گفتم: کاری که گفتم رو بکن.

با سردرد شدیدی چشم هامو باز کردم.
تمام بدنم عرق کرده بود.
یک نگاه به ترلان که پایین تخت خوابیده بود انداختم.

از معصومیت چهرش غرق لذت شدم.
مهربون ترین دوست زندگیم.
هیچ وقت تنهام نذاشته، هیچ وقت.
دوباره چشم هامو بستم که خودمو به دست خواب بسپرم.

که فراموش کنم اتفاقات دیروز رو.
که فراموش کنم دوست دارم های شهاب رو.
که فراموش کنم آرتیمیسی رو که نذاشت عمر خوشبختیه من حداقل یک روز
بشه و توی نطفه خفش کرد.

اشک به چشمام حمله ور شد.
دیگه نمی تونم محکم باشم.
سرمو تو بالش فرو بردم و زدم زیر گریه.
نمی خواستم از صدام بقیه بیدار بشن.

با دستم جلوی دهنمو گرفتم که صدام در نیاد.

یک دفعه دستی به روی سرم کشیده شد.

چشم های خیسمو دوختم به مهریونم.

سرمو در آغوش کشید و به روی شونه هاش گذاشت.

دیگه خود داری کافی بود.

گریه امانم رو بریده بود.

ترلان پشت کمرم رو نوازش می کرد. با لرزش ترلان نگاهی بهش انداختم.

وسط گریه خندم گرفت: تو چرا گریه می کنی؟

— تو داری گریه می کنی آخه.

زل زدم بهش چقدر ممنونش بودم که چیزی ازم نپرسیده.

— دریا چی شده؟

از سوالش زدم زیر خنده، با تعجب نگام کرد.

— یا خود خدا، دیونه شدی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: بهت میگم، الان بگیر بخواب.

نگاهی بهم انداخت و گفت: چشمت آروم و قرار نداره، نمی خواد چیزی
بگی؟

از کی دارم پنهون می کنم؟ از ترلان؟ از دختری که از خواهر هم بهم نزدیک
تره!

سرم رو پاهاش گذاشتم و چشمامو بستم.
شروع کردم به تعریف کردن هر چی که اتفاق افتاده.
بعد از تموم شدن ماجرا چشمامو باز کردم که عکس العمل ترلان رو ببینم.

اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود، تا چشمای بازمو دید گفت: بیشرف.
چشماشو در میارم کسی که اشک به چشمت آورده.

پر شدم از حس خوش، حس حضور یک خواهر تو تمام لحظات تلخ و
شیرینم.

تو اتاق ترلان نشسته بودم.
کتاب های تست جلوم باز بود، فکرم جای دیگه.

ترلان با ظرف غذا وارد اتاق شد.

— بیا دریا، مامان گفت شاید جلو بابام خجالت بکشی نهارتو آوردم اینجا بخوری.

کتاب ها رو بستم، زانو هامو تو شکمم جمع کردم و گفتم: میل ندارم.

— باز شروع کردی؟ میل ندارم میل ندارم!

با کی لج کردی؟ با خودت؟

— تو شروع نکن.

— خودتو داری می کشی، دو روزه لب به غذا نزدی، جواب مامانتو چرا نمیدی؟

— گشتم نیست. سرمو پایین انداختم و گفتم: به مامانم نمیدونم چی باید بگم.

— مامانت یه چیزایی بو برده.

شهاب رفته در خونتون، مامانت گفته مگه با تو نبود؟

خلاصه هر کاری کرده شهابم چیزی نگفته.

مامانت هم گفته نمیدونم دریا کجاست، و آگه بلایی سرش بیاد من میدونم

تو.

– این اخبار از کجا بهت رسیده؟

لبخند خجالت زده ای زد و گفت: آکان.

– آکان؟ چطوری؟

یکی محکم به سرش زد و گفتم: یعنی خاک بر سرت که به من چیزی نگفتی.

– چی می گفتم خره؟

– این که با آکان دوستی.

– من با آکان؟

بلند زد زیر خنده، ادامه داد: شمارمو از مامانت گرفته بود که به من زنگ بزنه و

تورو پیرسه.

کل شهر بسیج شدن که تورو پیدا کنن.

– آره، تو گفتمی و منم باور کردم.

– به جون خودت راست میگم.

چشم‌اموریز کردم و گفتم: پس این سرخ و سفید شدن، این برق توی چشمات
واسه چیه؟

دوباره سرشو پایین انداخت و سکوت کرد.

_ ترلان نگو که ازش خوشت میاد.

_ ازش خوشم میاد.

چشم‌ام درشت شد، با هول ادامه داد: فقط خوشم میاد نه چیز دیگه.

_ نه تو رو خدا بیا چیز دیگه هم باشه.

چشم غره ای بهم رفت و گفتم: حالا همچین توفه ای هم نیست آکان، چون
احساس میکنم مثل خودمه خوشم اومد، همین.

_ اصلا هم مثل تو نیست.

ولی بهم میاین. واقعا چرا تا حالا به شما دو تا توجه نکرده بودم.

غذا رو جلوم گذاشت، همین طور که قاشق رو پر می کرد که به سمت
دهنم بیاره، قیافه شهاب جلوی چشمم اومد و موزش گرفتم.

_ دریا بیا بخور.

اخم کردم و گفتم: خودم می خورم، تو زحمت نکش.

_ خوب حالا.

قاشق رو تو بشقاب گذاشت و گفت: بخور.

یکی دو قاشق خورده بودم که صدای آیفون اومد.

با تعجب به ترلان نگاه کردم که گفت: تو نهار تو بخور، برم ببینم کیه.

ترلان از اتاق خارج شد که صدای داد یک مرد تو خونه پیچید: چرا میگی اینجا
نیست هان؟

ترلان _ خوب اینجا نیست.

صدای پرت شدن چیزی اومد و پشت بندش صدای شهاب رعشه به تنم
انداخت.

— پس اینا کفشای کی هستن؟

صدای دو مرد می اومد که سعی به آرام کردن شهاب داشتن.

بلند شدم گوشمو به در چسبوندم تا صداشون رو واضح تر بشنوم.

شهاب— کجا قایمش کردی؟

ترلان مقابل به مثل کرد و شروع کرد مثل شهاب فریاد زدن.

ترلان— بهت میگم اینجا نیست، چرا نمی فهمی!

یک دفعه صدای آکان اومد که گفت: پس این کفش ها واسه کیه؟

ترلان— مال مننه، با دریا خریده بودیم.

شهاب— دروغ میگه، دریا من اینجاست. من حسش می کنم.

ترلان— ه——وی، کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

اینجا طویله نیستا.

شهاب_ باید اناقتو بگردم!

ترلان_ مگه این که از رو نعش من رد بشی.

اصلا میدونی چیه؟ دریا اینجاست، ولی نمی خواد تو رو ببینه.

صدای شهاب آروم شد و گفت: دریا، خانومم میشنوی صدامو؟

ترلان با فریاد گفت: برو بیرون، نمی خواد تو رو ببینه.

صدای آکان، خاله رو شنیدم که سعی داشتن ترلان رو آروم کنن.

دو تا تقه به در خورد.

شهابه، عادتشه، قبل وارد شدن دو تا تقه به در میزنه.

یه لحظه ترسیدم، دوباره صدای شهاب: دریا.

انقدر غم تو صداس بود که من از پشت در هم حسش می کردم.

شهاب_ دریا، یه فرصت بهم بده که بهت توضیح بدم.

رفتم رو تخت نشستم و زل زدم به در.

ترلان_مگه بهت نمی گم نمی خواد تو رو ببینه؟ بیا برو.

شهاب_خانومم فقط یه لحظه بذار ببینمت.

ترلان_عجب آدمی هستی تو. بیا برو بیرون.

صدای مامان ترلان اومد که با لحن تندی می گفت: بسه ترلان، اینا زن و شوهرن دخالت نکن.

ترلان_زن و شوهرن که زن و شوهرن.

اینا پنج روزه زن و شوهرن سه روزه قهرن.

این از بی لیاقتیه شهاب خان هستش.

خاله_بهت میگم تمومش کن.

شهاب_اشکال نداره خاله، ترلان حق داره.

صدای آکان اومد که می گفت: شهاب بیا بریم، دریا احتیاج به تنهایی داره، الان که جاشو پیدا کردیم.

خدا رو شکر سالمه، پیش خوب کسی هم اومده. هواشو دارن.

شهاب_من واقعا ممنونم.

ترلان_خواهش می کنم فقط زود تر تشریف ببرین.

آکان_راست میگه، بیا بریم بازم میایم.

شهاب باشه ای گفت و دو تا تقه به در اتاق زد: خانوم ما میریم، ولی فردا دوباره میایم.

با خودم تو جدال بودم.

دلم میگفت بهش زمان بده تا توضیح بده، مغزم میگفت اگه توضیحی بود باید همون جا جلو آرتیمیس می داد.
که بالاخره مغزم برنده شد و شهاب و آکان رفتن.

ترلان با قیافه برافروخته وارد اتاق شد و در و محکم بست.

_چی شد؟ رفتن؟

ترلان_آره، بچه پرو میگه فردا هم میام.

نا خود آگاه بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، گوشه پرده اتاق رو کنار زدم.
آکان پشت فرمون نشست.

اما شهاب، سر تا پا سرمه ای پوشیده بود، موهای شلخته و ته ریش چند روزش
خبر از حال خرابش میداد.
انگار عزیزی رو از دست داده.
دستش روی دستگیره در موند.
یه نگاه به پنجره انداخت که سریع پرده رو انداختم، ازش فاصله گرفتم.

با بغض گفتم: چقدر داغون شده.

ترلان چشماشو درشت کرد و گفت: نگو که دلت براش تنگ شده.

_نه، فقط دلم سوخت.

_دلت به حال خودت به سوزه که دو روزه شدی پوست و استخون

از صبح بیدارم.

مثل روز خاستگاری، فقط تو اتاق نشستم و زل زدم به کتابا.

یک دفعه یاد حال خرابه شهاب افتادم.

نباید منو شلخته ببینه، نمی خوام فکر کنه از عشقش به این وضع افتادم.

درسته از داخل خورد شدم، ولی هنوز سر پام.

کتابارو جمع کردم و زل زدم به ترلان که غرقه درس شده بود.

جون جفت عمه هاش، رفتم جلو تر یه دسته از موهاشو برداشتم و کردم تو گوشش.

با دستش گوششو مالید خنده ریزی کردم دوباره کردم تو دماغش، دماغشو خاروند.

دوباره خواستم تو دماغش کنم که چشماشو باز کرد و صاف نشست.

ترلان_چیکار داری میکنی؟

_هیچی، خیلی غرقه درس شده بودی، گفتم نجاتت بدم.

و دوباره خندیدم که گفت: حواسمو پرت کردی، تازه به مبحث مهمش رسیده بودم.

_!!!مبحث مهمش احتمالاً آکان نبود؟

با این حرفم کتاب رو پرت کرد سمتم که جاخالی دادم و خندیدم.

_کسوفت. چرا بیدارم کردی؟ حالا چطوری بقیه خوابمو ببینم.

_همون، شاید تو خواب ببینی! وگرنه آکان که خر همیشه تو رو بگیره.

این دفعه به سمتم خیز برداشت که از اتاق خارج شدم و پشت خاله پناه گرفتم.

خاله_چییه؟ باز چی شده؟ مثل موش و گربه به جون هم افتادین؟

_خاله دخترت معتاد شده، چرت میزنه.

ترلان_غلط کردی، جرات داری بیا بیرون تا بهت بگم کی معتاده.

خاله_بسه بچه ها. گاز روشنه برین بیرون از آشپز خونه.

_آخه من امنیت جانی ندارم.

خاله لبخندی زد و گفت: برو دخترم، ترلان یه حوله استفاده نشده تو کمدا اتاقم

هست. برو بردار بده به دریا.

خدارو شکر انگار امروز حالش بهتره.

یه چشمک بهم زد که معنیشو فقط من فهمیدم.

از خجالت سرمو پایین انداختم و به سمت اتاق رفتم.

خدارو شکر حموم تو اتاق ترلان بود.

ترلان_ حوله رو گذاشتم اینجا. تو برو، دو دست لباسم واست می زارم، هر

کدوم رو دوست داشتی بپوش.

_باشه، مرسی.

داخل حمومشون یک آینه تقریباً بزرگ داشتن.

چشمم که به خودم افتاد لبخند رضایت رو لبم نشست.

طبق عادت همیشه اول موهامو شستم و دستمو به شکل میکروفون گرفتم،

شروع کردم به خوندن.

ابرو به من کج نکن، کج کلاه خان یارمه

خوشگلمو خوشگلم، دلها گرفتارمه

یکه زن و یکه سوارم، هیچ کجا رقیب ندارم

عاشق اسب سفیدم، دختری چابک سوارم

گیسو نگو کمند والله، چینو چینو بلند والله

گیسو نگو کمند والله، چینو چینو بلند والله

چشمامو تو اون چشات، وقتی خمار میکنم

دل آگه سنگم باشه، اونو شکار می کنم

یکه زن و یکه سوارم، هیچ کجا رغیب ندارم

عاشق اسب سفیدم، دختری چابک سوارم

از حموم بیرون اومدم حوله رو به تن کردم.

به سمت آینه رفتم و برس رو برداشتم موهامو شونه می کردم و می خوندم.

تا که پریشون بشی، زلف پریشون دارم

از لاک پا تا به سر، عشوه فراوون دارم

یکه زن و یکه سوارم، هیچ کجا رغیب ندارم

عاشق اسب سفیدم، دختری چابک سوارم

گیسو نگو کمند والله ، چینو چینو بلند والله

گیسو نگو کمند والله ، چینو چینو بلند والله

سشوار و به برق زدم و همین طور که مو هامو خشک می کردم صدای زنگ در
و شنیدم.

احتمالاً مثل همه دفعات که سشوار رو میزنم احساس می کنم همه صدام می
کنن یا همه چی صدا می خوره شدم.

سشوار و خاموش کردم و به سمت لباسا رفتم.

یکی از لباس ها تاپ و شلوارک بود که همه چیه آدمو مینداخت بیرون.

اون یکی هم کوتاه بود ولی حداقل بالا پوشیده تر بود.

لباس و پوشیدم و واسه خودم *ب* و *س* فرستادم تو آینه.

_ترلان، ترلان بیا.

و ریز ریز واسه خودم فر میدادم و می خوندم.

خوشگلمو خوشگلم، دلها گرفتارمه

یکه زن و یکه سوارم، هیچ کجا رقیب ندارم

در باز شد و ترلان اومد تو اتاق.

برگشتم ازش بپرسم خوب شدم یا نه که از دیدن آدم رو به روم حرف تو دهنم
ماسید.

شهاب نگاه شیفتش رو به سرتاپای من انداخت اومد داخل، در اتاق رو بست.
لبخندی بهم زد و گفت: سلام خوشگلم.

با اخم از کنارش رد شدم و در و باز کردم.

برعکس دیروز که قیافه داغونی داشت امروز به خودش رسیده بود، دوش عطر
گرفته بود.

رفتم سمت تخت و نشستم، تا حرفشو بزنه .

همین طور که به سمت در میرفت گفت: جــــــــواب سلام واجبه ها گیسو
کمند.

با صدای آرومی گفتم: سلام.

در بست و به سمت اومد، کنارم روی تخت جای گرفت.
خواستم جامو عوض کنم که دستمو گرفت، افتادم تو بغلش.

_ولم کن، به من دست نزن.

تقلا می کردم که از آغوشش خارج بشم. ولی بی فایده بود.
اعصابم از این خورد بود که دلتنگ بغلش بودم، همش می ترسیدم دستم رو
بشه جلوش.

بخاطر همین بیشتر تقلا می کردم.

شهاب_یه لحظه تکون نخور، تو چقدر انرژی داری دختر.

با بغضی که نمیدونم کی به سراغم اومد گفتم: ولم کن، نمی خوام بهم دست بزنی.

به آرومی منو از خودش جدا کرد و زل زد به چشمام.
انگار می خواست از چشمام ذهنمو بخونه.

چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم.

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: بگو، میشنوم.

_دریا، چشماتو ازم نگیر، چقدر بگم وقتی نگام نمی کنی دیونه میشم.

لجوجانه سرمو پایین انداختم، دستشوزیر چونم قرار داد و سرمو بلند کرد.
مثل بچه ها چشمامو بستم.

یک دفعه لب هاشو به روی لبم قرار داد انگار که بهم برق وصل کردن چشمام باز شد.

که چشاش خندید.

هلش دادم که یک سانت هم جا به جا نشد.

من و رو تخت هل داد، خودش روم خیمه زد.

لبامو به بازی گرفته بود.

ضربان قلبم هر لحظه بالا تر می رفت.
دستم جلوش رو شده بود، به خودم که نمی تونستم دروغ بگم.
این مرد واقعا دوست داشتی بود.
نفس کم آورده بودم، دستشو فشار دادم.
از من فاصله گرفت، تو چشمام نگاه کرد.
ازش خجالت کشیدم خواستم سرمو بندازم پایین که شهاب گفت: دوست
داشتیا انگار.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: قربون چشمت بشم، تا آخره حرفم حق نداری
نگاتوازم بگیری.
اگه بگیری مجبور میشم بازش کنم.
زیر لب زورگویی بهش گفتم که خندید.

— بگو.

— قضیه من و آرتیمیس اون جور که فکر می کنی نیست.

— پس چه جوریه؟ اون گفت شوهرشی، تو هم سکوت کردی.
من سکوت تو رو چی برداشت کنم؟

پایین موهامو که فر کرده بودم تو دستش گرفت و همین طور که باهاش بازی می کرد گفت: مامان هامون تو عالم خواهری، وقتی ما بچه بودیم می گفتن اینا باید با هم ازدواج کنن.

چند سالی گذشت، مامان من حرفش جدی نبود، ولی انگار خالم باور کرده بود.

هر وقت که من و میدید میگفت داماد گلم و از این حرفا. خوب این آرتیمیس بیچاره هم باورش شده بود که من قراره شوهرش بشم.

— پس این حرفا رو چرا جلوی آرتیمیس نزدی؟

— بخاطر این که خودم به این باور دامن زدم.

— یعنی چی؟

— سه سال پیش یادته پسر خالم تو تصادف فوت کرد؟

— سرمو به معنای آره تکون دادم که ادامه داد.

— آریا داداش دو قلو آرتیمیس بود.

خیلی به هم وابسته بودن. بعد از فوت اون آرتیمیس افسرده شده بود.

دکترای می گفتن باید تو جمع باشه . گفتم پیشش باشم، واسش برادری کنم، نمیدونستم بهم وابسته میشه.

نگاه غمگینم رو دوختم بهش که گفت: دریا تو همه زندگیمی. من دوست دارم عزیزم.

شونمو بالا انداختم و گفتم: ولی این منطقی نیست. اون دختر هر چی دلش خواست گفت، تو از من دفاع نکردی.

_ نمی تونستم، آخه مگه میشه من ازدواج کنم شما ها رو دعوت نکنم. اون الان تو شرایط خوبی نیست.

_ منم تو شرایط خوبی نبودم.

با انگشت شستش گونمو نواز کرد، سرمو عقب کشیدم.

_ دریا بیا بریم.

_ من با تو هیچ جا نمیام.

— بیا بریم، میدونم چند وقته از برنامه درسات هم عقب افتادی.

با این که کلی عقب افتاده بودم برای حفظ آبروم گفتم: نخیرم، اتفاقا با ترلان خیلی پیشرفت داشتم.

— خوب بیا بریم من کاری می کنم خیلی پیشرفت داشته باشی.

— نمی خوام. من با تو نمیام.

— دریا، تو این چند روز قده ده سال پیر شدم.

می دونستم اینجایی، ولی نه پاتو بیرون میزاشتی، نه گوشیتو روشن می کردی.

تو چهرش دقیق شدم، دنبال آثار پیر شدن تو صورتش می گشتم.

هیچ تغییری پیدا نکردم، بجز یکم گود افتادن چشماش.

که شهاب گفت: زیر چشمات گود افتاده چرا؟

— من؟ نه—

— چرا گود افتاده. حتما غذا نمی خوردی؟ هان؟

با این که تو این چند روز نه خواب در ست و حسابی کردم و نه غذای آنچنانی
خوردم گفتم: اتفاقا این چند روزه خوردم و خوابیدم.

شهاب دماغمو کشید و گفت: تو اصلا دروغ گو خوبی نیستی. پاشو بریم.

— گفتم نمیام.

— انگار لازم شد جور دیگه ای راضیت کنم!

خواست بیاد سمتم که گفتم: باشه، فقط به یه شرط.

— چه شرطی؟

— من میام، ولی باهات قهرم، حق نداری بهم دست بزنی.

— همین؟

— بله، لباسم ندارم.

— یعنی باید بریم خرید؟

— آره فکر كنم.

دستشو به روى چشماش گذاشت و گفـت: من ميرم بيرون زود آماده شو بريم.

— اكه زير قولات بزنى، ميرما.

— باشه زود بيا.

بلند شدم آماده بشم كه ترلان وارد اتاق شد.

ترلان— چى شد؟ چى مى گفـت؟

همين طور كه مانتومو مى پوشيدم گفتم: هيچى، ميگفت مادر شو خالش با هم اين حرفا روزن، آرتيميس هم جدى گرفته.

— الان تو حرفشو باور كردى؟

— مجبورم باور كنم. شايد بازم ازش حرفى كشيدم.

— تا مى تونى حرفوازش بكـشـش.

انقدر بکش رو کشیده گفت که به خنده افتادم.

_ خوب من دیگه میرم، خیلی اذیتت کردم ببخشید.

تو یه حرکت سریع بلند شد و اون تاپ و شلوارک رو انداخت تو کیفم.

_ اینا رو بپوش.

_ نمی خواد الان می خوام بریم خرید. بالاخره یه جوری باید تنبیهش کنم.

_ عزیزم تو اینا رو بپوشی خودش تنبیه.

و شروع کرد به خندیدن. بد فکریم نبود. یکی زدم تو سرش و گفتم: خیــــــــلی منحرفی.

_ با تو گشتم اینطوری شدم.

بعد کلی نصیحت که خاله می گفت: زندگیتو با چنگ و دندان نگهدار. از همشون خدا حافظی کردم.

تو لحظه آخر ترلان گفت: دریا گوشیتو روشن کن.
به مامانتم زنگ بزن.

_باشه. بدرود.

جلو در که رسیدم، شهاب به ماشینش تکیه داده بود و با گوشیش ور می رفت.
سرشو بلند کرد، لبخندی بهم زد که با اخم جوابشو دادم.

شهاب_ خوب، حالا کجا بریم؟

_خونه.

_مگه نگفتی خرید؟

_دیگه نمی خواد، بریم خونه.

باشه ای گفت و به سمت آپارتمان رفت.

تو کل مسیر ساکت بودم.

شهاب ضبط رو روشن کرد که من سریع خاموشش کردم.

نفس صدا داری کشید و گفت: گل من؟

_منت کشی ممنوع.

_پس من چطوری باهات حرف بزنم گل من؟

_گفتم منت کشی ممنوع. بعدشم گفتم قهرم.

دستشو رو دستم گذاشت که سریع دستمو پس کشیدم.

با فریاد گفتم: به من دست نزن.

جفت دستشو به معنی تسلیم بالا گرفت و گفت: باشه بابا.

_اووووف چقدر گرمه.

بدون حرف کولر روشن کرد.

رسیدم به اون آپارتمان کذایی، اون روز که از اینجا میرفتم، فکر نمی کردم

دوباره پامو تو این خونه بزارم.

روی اولین مبل نشستم، دوباره صحنه های اون روز جلو چشمم زنده شد.

بدون مقدمه گفتم: تو که گفتی تا حالا اینجا نموندی. پس آرتیمیس چی می

گفت که می خواد بیار دیگه خونه رو ببینه؟

پوزخند صدا داری زد و گفت: روز اولی که این خونه رو خریدم رفتم دنبال
مامان تا بیاد ببینم، آرتیمیس خونه ما بود. دیگه نمی شد که اونو نیارم.

_آها، باشه. برو خونمون. چند دست لباس و کتابامو بیار.

با ذوق گفت: می خوام چند روز بمونی؟

_آره، ولی نه بخاطر تو، می خوام آبا از آسیاب بیفته. وگرنه نمیدونم چی باید به
مامان بابا بگم.

به یاد حرف ترلان افتادم بهتره خودم به مامان زنگ بزنم.

به سمت تلفن رفتم و شماره مامان رو گرفتم.

بعد دو بوق جواب داد.

_بله؟

_سلام مامانی.

_سلام و کوفت سلام و زهرمار.

— اما؟

— چرا به زنگ بهم نمی‌زدی؟

— آخه نمی‌دونستم چی بهت بگم.

شهاب یواش اومد و با لبخند بد جنسی کنارم نشست.
ازش فاصله گرفتم که بهم نزدیک شد دستشو دور کمرم حلقه کرد.
هی رو دستش می‌زدم که خنده ریزی کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند.

— خوب حالا چی شده؟

— هیچی، چیز مهمی نبود.

— یعنی چی شهاب اذیتت کرده؟

— نه ماما.

با آرنجمنم تو شکمش می‌زدم که هیچ فایده ای نداشت.
موهامو کنار زد لب هاشو روی گردنم به حرکت در می‌آورد.

– پس چی آخه؟ چرا قهر کرده بودی؟

– سوتفاهم بود که بر طرف شد.

– خوب خدارو شکر. کی میای خونه؟

نفس های داغش به پوست گردنم می خورد مور مورم می شد. هر چقدر گردنو کج می کردم محکم تر منو می گرفت.

– چند روز اینجا می مونم. الان شهاب میاد، چند دست لباس و کتاب هامو بده بیاره.

– باشه. مواظب خودت باش.

– باشه، بازم بهتون زنگ میزنم. خداحافظ.

– خداحافظ.

تلفن و قطع کردم و با تمام توانم از بغلش خارج شدم.
با فریاد گفتم: بهت گفتم باهات قهرم، حق نداری بهم دست بزنی.

_باشه بابا. من که کاریت ندارم.

در واحد و باز کردم و گفتم: بیا برو، مامانم منتظره.

_چشم.

همین طور که از خونه میرفت گفتم: چیزی لازم نداری بخرم؟

_نه، به سلامت.

بعد از رفتن شهاب رفتم تو اتاق خواب.

انگار که می خواستم مطمعا بشم بعد از من کسی پاشو تو این اتاق نذاشته.

همه چیز مثل قبل بود.

حتی کفش ها هم همون جوری افتاده بود.

مثل بچه ها با ذوق به سمتشون رفتم.

کفش ها رو پوشیدم دو دور تو اتاق چرخیدم.

خواستم با کفش ها بمونم.

ولی من که قهرم. بی خیال کفش شدم.

گذاشتم توی جعبه و دوباره تو کمند قرار دادم.

لباسم و با تاپ و شلوارکی که ترلان داده بود عوض کردم.
رفتم تو سالن، بعد از کلی بالا پایین کردن کانال ها نا امیدانه تلویزیون رو خاموش کردم.

به سمت آشپز خونه رفتم، بهتره یه شام درست کنم، که هم گشنه نمونیم هم حوصلم سر نره.

تو یخچال و گشتم، همه چی بود. حالا چی درست کنم؟

دوباره گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به مامان.
بلافاصله جواب داد.

مامان_بله؟

_مامان رو تلفن خوابیدی؟

_همین الان داشتم با زندایت صحبت می کردم.

_!!چی می گفتین؟

— به شما مربوط نیست.

— ای خدا، خوب بگو چرا اذیت می کنی؟

— خوب واقعا ربطی به شما نداره. حالا چیکار داشتی؟

— آها، زنگ زدم بپرسم شام چی درست کنم؟

— هر چی که دوست داری.

— مامان، بگو دیگه.

— سالاد ماکارونی درست کن. هم خودت دوست داری هم شهاب.

— !! آره، چرا به فکر خودم نرسیدی؟

— تو مگه فکرم داری؟

با لحن بیچگونه ای گفتم: خوب حواسم نبود.

— خوب حالا، دیگه وقتمو نگیر. بای.

— پیشرفت کردیا. بای.

به سمت آشپزخونه رفتم، همه مواد رو آماده کردم.
غرقه آشپزی بودم و همه مواد رو با سلیقه تمام خورد می کردم.
در باز شد و شهاب با دو تا چمدون بزرگ وارد شد.

با تعجب به سمتش رفتم و گفتم: اینا چیه؟

— وسایل های تو و من.

— میدونم وسایل منه، چرا انقدر زیاده؟

— چه بدونم، مامانت داد، بعدشم من زنگ زدم به مامانم که وسایلمو آماده
کنه، رفتم دیدم این چمدون رو برام آماده کرده.

چمدون ها رو به سمت اتاق خواب مشترکمون برد و برگشت تو آشپز خونه.

— به به چه بوهای خوبی میاد؟

—سالاد که بو نداره.

—چرا داره، تو دقت نمی کنی.

بعد از آماده کردن همه وسایل داخل یخچال گذاشتم که سرد بشه.
شهاب رو مبل سه نفری که رو به روی تلویزیون بود نشسته بود.

منم رفتم و سمت دیگه مبل نشستم.

بلند شد و به سمت اتاق رفت.

جعبه بزرگی رو آورد و گذاشت رو پام.

—اینا رو واسه تو گرفتم.

—چی هست؟

—به هدیه کوچیک برای حضور دوبارت تو این خونه.

چشم‌اموریز کردم و گفتم: الان داری رشوه میدی که آشتی کنم؟

قیافشو مظلوم کرد و گفت: خیلی تابلو بود؟

— آره خیــــــــلی.

— خوب آستی کن دیگه.

— ازت قبول می کنم، ولی هنوز قهرم.

با لحن مسخره ای گفت: لطف می کنی.

— خواهش می کنم.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن همه چیز هایی که توش بود. دلم سوخت که

باهاش آستی نکردم.

ولی به روی خودم نیاوردم.

از جام بلند شدم و گفتم: الان میز رو آماده می کنم.

— پیام کمک؟

— نه.

—خب بیار اینجا بخوریم و فیلم ببینیم.

—من باهات قهرم.

—خوب منم قهرم.

—باشه، ترسناک بزار.

عجب غلطی کردم گفتم فیلم ترسناک بزار.

از ترس غذا از گلویم پایین نمی رفت.

فیلم کلبه رو گذاشته بود.

تازه اوایل فیلم بود و دختره تنها رفته بود تو جنگل.

شهاب بلند شد که سریع گفتم: کجا؟

—دارم وسایل و میبرم تو آشپز خونه.

رسید به صحنه ای که موجودات عجیب غریب وارد بدن دختره می شدن.

چشمامو بستم که نبینم.

یک دفعه حضور کسی رو کنارم حس کردم.

چشم‌مامو که باز کردم خونه تاریک بود و فقط نور تلویزیون فضای سالن رو روشن کرده بود.

به سمت شهاب برگشتم که یک دفعه جیغ زدم. سریع ازش فاصله گرفتم.

— برو اون ور بهم نزدیک نشو.

پشت سر هم جیغ می‌زدم و تو اون تاریکی چشم هامو بستم.

— دریا، دریا چشاتو باز کن.

به گریه افتاده بودم.

— شهاب.

— جان شهاب، باز کن چشاتو دختر منم.

یواشکی لای پلک هامو باز کردم، شهاب و کنارم دیدم.

یادم رفت که قهرم.

یادم رفت که ازش دلخورم.

خودمو تو بغلش انداختم.

شهاب ماسک رو که از صورتش برداشته بود به یه سمت دیگه پرت کرد و من

تو بغلش گرفتم.

آروم در گوشم گفت: ببخش منو، فکر نمی کردم انقدر بترسی.

با مشت به سینش می کوبیدم و گریه می کردم.

—خیلی بی شعوری، احمق.

—ببخش گلم، ببخش خانومم.

خودشو از من جدا کرد و فیلم و خاموش کرد.

بلند شد و به سمت پریز برق رفت و چراغ ها رو روشن کرد.

چشمش که به من افتاد سریع به سمتم اومد.

—تو چرا انقدر رنگت پریده؟

انگار منتظر تلنگر بودم که دوباره شروع به گریه کردن کردم.

—نگاه کن، مثل بچه گریه ها شدی.

بیا گربه کوچولوی خودم، بیا بغلم.

دستشو باز کرد و من به سمتش رفتم، تو بغلش گم شدم.

چقدر خوبه که هست، که حضور داره.
کم کم گرم قطع شد، شهابم تو سکوت فقط موهامو نوازش می کرد و بعضی
وقتا نفس های عمیق تو موهام می کشید.

_دریا؟

_هوم؟

_مرسی که برگشتی. به جون خودم داشتم از غصه دق می کردم.

_بعد از رفتن من چیکار کردی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: آرتیمیس و بیرون کردم، زنگ زدم به آکان و مثل
دیونه ها کل شهر و گشتم حتی شبم نرفتم خونه.

_چرا آرتیمیس این جورى گفت؟ مگه من رنگ و رو پریده ام؟

_بی خود کرد، تو خوشگل منی. من تو رو دوست دارم، این کافی نیست؟

_کافیه.

—پاشو بریم بخوایم.

—نمی خوام همین جا خوبه.

محکم بغلم کرد و از جاش بلند شد از ترس این که نیوفتم پاهامو دور کمرش
حلقه کردم و دستو دور گردنش انداختم.
به اتاق که رسیدیم از بغلش بیرون اومدم.

به سمت چمدون خودم رفتم.

بعد از باز کردن چمدون چشمم درشت شد و دهنم باز موند.
یعنی من هر چی لباس باز داشتم مامان گذاشته اینجا.

چشمم به ست ها افتاد.

سریع زیر لباس های دیگه قایم کردم که شهاب نبینه.

شهاب کنارم اومد.

منم خوشحال از این که لباس زیر ها رو قایم کردم بهش لبخندی زدم.

یک دفعه دستشو به سمت چمدون دراز کرد و گفت: این تورا چیه؟

واااایی، لباس خواب چرا گذاشته این مادر من؟

اونم چه لباسایی.

سریع از دستش کشیدم و قایم کردم.

شهاب در حالی که چشماش برق میزد و نیشش تا بنا گوش باز بود گفت: خب

بزار ببینم چیه عمه جونم گذاشته؟

در چمدون رو بستم و با اخم گفتم: جمع کن نیش رو، چه خوششم اومده.

_ جون دیگه.

_ کوفت دیگه.

خنده از ته دلی کرد و با حالت بیچگونه ای گفت: عمه من از اول اینطوری

بوده، هوای برادر زادشو داشته.

_ ولی خدارو شکر دختر عمت اینجوری نبوده.

_ نخیرم اصلا هم این طوری نیست.

اداشو در آوردم و گفتم: پس چطوریه؟

_تو اصلا عرضه نداری.

اخمامو تو هم کردم و گفتم: چی؟ من بی عرضه ام؟ اون وقت چرا؟

_خوب نداری دیگه.

_پاشو از اتاق برو بیرون تا بهت بگم کی عرضه داره کی نداره.

خندید و گفت: پشت در های بسته می خوای عرضتو نشون بدی؟

_آره دیگه. برو تا نگفتم نیا.

یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت: چرا؟

_می خوام لباس عوض کنم.

_من هستم عوض کن.

دستشو گرفتم و از اتاق بیرونش کردم.

سریع لباسامو با یکی از لباس خواب هایی که مامان گذاشته بود عوض کردم.

فکر همه جاش هم کرده، لوازم آرایش رو در آوردم آرایش ملیحی کردم.

دوش عطر گرفتم، بخاطر باز بودن لباسم خجالت می کشیدم.

آبازور های کنار تخت رو روشن کردم.

چراغ رو خاموش کردم.

— بیا تو.

وارد اتاق شد و از دیدن من تو این وضعیت دهنش نیمه باز بود.

— ببند مگس رفت.

لبخندی زد و گفت: همه زورت همین قدر بود؟

با ناز به سمتش رفتم و همین طور که سعی می کردم از قیافش خندم بگیرم.

دونه دونه دکمه هاشو باز کردم.

و سر مو کج کردم که بتونم تو چشمش نگاه کنم.

— یعنی می خوای بگی من جذاب نیستم؟

جوابم فقط سکوت شهاب بود، زل زده بود به تک تک کارای من.

پیرهنشو از تنش خارج کردم و خط های نا مفهوم روی تنش می کشیدم.

روی پنجه پاهام بلند شدم و *ب* و *و* و *س* ه ای به روی گردنش کاشتم.

دستمو دور گردنش انداختم و با چشمای خمارم بهش خیره شدم.

ب و *و* و *س* ه های کوتاه، کوتاه به روی گردنش و تنش می کاشتم.

خسته شدم از این همه تلاش و جواب نگرفتن.

تا اوادم ازش جدا بشم.

یه دستش به دور کمرم حلقه شد، با اون یکی دستش سرمو محکم گرفت.

لب هاشو به روی لبم قرار داد.

از شوک حرکت نا گهانیش خارج شدم و منم شروع به همراهیش کردم.

با یک حرکت منو از زمین کند و بروی تخت قرار داد.

روم خیمه زد.

نفس های تب دارش به صورتم می خورد.

خواست دوباره به سمت لبام بیاد که با انگشت ا شارم روی لبش قرار دادم و

گفتم: قرارمون این نبودا.

با حرص نفسشو بیرون داد و کنارم دراز کشید.

پشتمو بهش کردم، خودمو تو آینه دیدم.
به دریای توی آینه لبخند زدم، چشمامو بستم و شب بخیر گفتم.

دستش دور کمرم حلقه شد، خواستم جلو شو بگیرم ولی با یاد آوری چند
لحظه پیش پشیمون شدم.
انقدر به فردا، برنامه واسه درس فکر کردم که نفهمیدم کی خودمو سپردم به
دست خواب.

با احساس سنگینی چیزی روم از خواب بیدار شدم.
به آرومی می خواستم خودمو از زیر دست شهاب بیرون بیارم که بیشتر گیر
کردم.
نفس عمیقی کشیدم.
دوباره هلمش میدادم که یه سانتم تکون نمی خورد.
دینگ دینگ، دینگ دینگ.

_ هوم کیه؟

_حفته، دوساعت می خوام پاشم برم نمیزاری.

_کجا بری مگه امروز تعطیل نیست؟ دیشب برف می اومد که.

_نخیرم، تعطیل نیست. شهاب بزار پاشم برم دیرم شد.

خمیازه ای کشید و سرشو تو موهام فرو کرد.

_جون شهاب اذیت نکن بزار نیم ساعت بخوابم. خودم میرسونمت.

تقلا کردن بی فایده بود.

باید منتظر می موندم تا موتورش روشن بشه.

فکرم پر کشید به چند ماه گذشته، اون موقع بعد از چند روز که پیش شهاب

بودم نصف وسایلم رو جمع کردم به خونه برگشتم.

موقع برگشت با شهاب قول قرار گذاشتیم که من هفته ای یبار بینمش.

البته بعد از کلی نه و مخالفت شهاب من باز قهر کردم که قبول کرد.

البته مجبور شد که قبول کنه.

بخاطر این دوریه که هفته ای یبار همو می بینیم، منم که حتی وقتی پیششتم
سرم تو کتاب و تسته.

بچم بهونه گیر شده، نمیزاره برم مدرسه.

وای خدا کی کنکور تموم میشه راحت شیم.

به نیم رخ شهاب نگاه کردم، اوخی چقدر مظلومه وقتی خوابه.

به سختی سرمو بلند کردم یک *ب* *و* *س* *ه به روی گونش کاشتم.

چشماشو باز کرد و طبق عادت همیشه گفت: همیشه امروز نری؟ پیشم بمونی؟

_نه نمیشه، باید برم.

من هر دفعه میام اینجا اینطوری می کنیا.

کنار رفت، سریع بلند شدم با سرعت هر چه تمام تر لباسمو پوشیدم و به
شهاب که پشت کرده بود گفتم: زود باش، دیرم شد.

غرغر کنان لباسشو پوشید با هم به سمت لابی رفتیم.

یک لحظه چشمم به یک زن افتاد که داشت گلدون ها رو نگاه می کرد و سعی

به دیده نشدن داشت.

خواستم برم سمتش که بادم او مد دیرم شده، مسیرمو ادامه دادم.

سر کلاس ادبیات نشسته بودم و نصف بچه ها خواب بودن، بقیه هم تو چرت بودن.

از زیر میز به ترلان زدم که چرتش پاره شد و صاف نشست.

ترلان_چته وحشی؟

_هیچی حوصلم سر رفت، میای مریض بشیم بریم؟

لبخندی زدو گفت: پایتم بدجور، بریم.

از جام بلند شدم و بعد از اجازه همراه با ترلان از کلاس خارج شدیم.
توراه رو می رقصیدیم و به دورینا که می رسیدیم دلمون رو می گرفتیم.
به دفتر رسیدیم که من سریع خودمو تو بغل ترلان انداختم.

خانم شکوری با دیدن قیافه داغون من به سمتم دوید: چی شده؟ چرا انقدر
رنگش پریده؟

ترلان_نمیدونم همش میگه سر گیجه دارم.

حالا من دلمو گرفته بودم و آى آى----ى مى كردم با حرف ترلان سريع سرمى گرفتهم و گفتهم: هيچ جا رو نميبينم، مامان دخترت كور شد.

خانم شكورى خنده اى كرد، رو به ترلان گفت: حتما تو هم مى خواى همراهِش كنى؟

ترلان_اره ديگه، تنهائى كه نمى تونه بره با اين حالش.

شكورى_از دست شما ها...حالا چه درسى دارين؟

دو تاى با حال خرابى گفتيم: ادبيات.

شكورى چشمكى بهم زد و گفت: خوب شدى انگار؟

_آره، مگه ميشه آدم شما رو بينه حالش خوب نشه؟

شكورى_بسه، بسه زبون نريز.

بعد رو به ترلان ادامه داد: تو برو كيفاتون رو بيار.

بعد رو به من گفته: تو هم شماره خانواده هاتون رو بده زنگ بزنى اطلاع بدم.

بعد از اطلاع دادن از مدرسه بيرون زديم.

— خوب حالا چیکار کنیم؟

ترلان دستاشو بهم مالید ، با لبخند بدجنسی گفت: بریم مردم آزاری؟

لبخندی زدم و سریع قبول کردم.
از شانس ما برق اون منطقه رفته بود.

— ترلان بریم چسب بخریم؟

— یعنی خوشم میاد، تو هم همین فکر و داشتی.

از کنار مدرسه چسب خریدیم و به سمت یکی از کوچه ها اطراف رفتیم.

— خوب از همین جا شروع کنیم.

فقط آپارتمان های بزرگ رو انتخاب می کردیم.
بعد از چسب کاری جلو یکی از ساختمان ها نشستیم.

— ترلان پاشو برو دو تا آب میوه بگیر بیا.

— من چرا برم؟ بیا با هم بریم.

بلند شدمو بعد از تمیز کردن مانتو گفتم: لازم نکرده تو بشین، من میرم.

به سمت سوپری که سر کوچه بود رفتم و بعد از خریدن دو تا دلستر برگشتم.

که دیدم ترلان بغل یک دیوار قایم شده.

به سمتش رفتم و گفتم: چرا قایم شدی؟

دستمو گرفت و کشید، منو هم قایم کرد.

با صدای یواشی گفتم: چی شده؟

— فقط آروم باش، به حرفای من گوش کن خواهی، باشه؟

با تعجب بهش چشم دوختم که ادامه داد: شهاب و آرتیمیس رفتن تو اون

ساختمون.

از شنیدن اسم آرتیمیس اونم کنار شهاب دستم بی حس شد و دلسترها از

دستم افتاد.

_كدوم ساختمون؟

ترلان_اون ساختمون بزرگه، همون كه نماش سفیده.

خواستم به سمت ساختمون برم كه ترلان دستمو كشید و گفت: دیونه شدی؟ كجا داری میری؟

_برم بینم اینا اینجا چیکار می کنن.

تو همین لحظه برق اومد زنگ همه ساختمون ها به صدا در اومد.
ترلان دستمو كشید و دویدید. منم به اجبار پشت سرش می دویدید.
به سر خیابون كه رسیدید هر دو نفس نفس میزدید.

دستمو كشیدم و با فریاد گفتم: چرا نذاشتی برم بینم اونجا چه خبره؟

_نمیدونم یهو ترسیدم، گفتم شاید...

_شاید چی؟ هان؟

ترلان سرشو پایین انداخت و گفت: خب بیا بریم بینیم.

با هم راه اوامده رو بر گشتیم، بعضیا جلو آپارتمان هاشون وایستاده بودن و صحبت می کردن.

همه عصبانی بودن، غر میزدن.

با دیدنشون احساس شرمندگی کردم و سرمو پایین انداختم.

جلو اون آپارتمان رسیدیم.

سرمو بلند کردم و به تابلو های سفید رنگی که با مشکی روشن اسم پزشک ها نوشته شده بود نگاه انداختم.

چشمم روی یکی از تابلو ها خشک شد.

(پزشک زنان و زایمان)

در ورودی ساختمان باز شد و آرتیمیس و شهاب در حالی که دست آرتیمیس دور بازو شهاب قفل شده بود و با هم می خندیدن خارج شدن.

بخندین، سرکار گذاشتن دریا خنده هم داره.

اصلا چرا که نه، منم بودم می خندیدم به سادگی خودم.

جلوشون وایستاده بودم.

پوزخندی به روشون زدم، شهاب با دیدن من سریع به سمتم اوامد گفت: تو

اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندم پر رنگ تر شد و نگاهی به سرتاپای آرتیمیس انداختم.
از هر موجودی منفور تر به نظر میرسید.

شهاب دو طرف بازوی منو گرفت و گفت: دریا، توضیح میدم.

آرتیمیس پوزخندی زد و سرشو به حالت تاسف برام تکون داد.
واسه من متأسفه؟

دست شهاب و پس زدم و تف تو صورتش انداختم.
با انرژی که نمیدونم از کجا اومد دست ترلان رو گرفتم و از اون کوچه خارج
شدیم.

شهاب با ماشین کنارمون حرکت می کرد.

شهاب_دریا بیا بشین برات توضیح بدم.

یه لحظه ایستادم و چشمایه یخیمو دوختم به چشماش و آروم و شمردم
گفتم: فقط از جلو چشمام گمشو.

از ماشین پیاده شد تا خواست به سمت من بیاد به سر خیابون دویدم جلو اول
ماشینی رو گرفتم.

_ترلان بیا سوار شو.

ترلان با فریاد من به خودش اومد و به سمت ماشین دوید.
بعد از سوار شدن ترلان ماشین از جاش کنده شد.
ساکت بودم و به خیابون چشم دوخته بودم.

ترلان_ دریا خوبی؟

_آره.

_این طور به نظر نمی رسه ها؟

_خوبم. بریم خونه.

ترلان با لحن ناراحتی گفت: ای کاش هیچ وقت نمی اومدیم تو این کوچه.

با عصبانیت فریاد زد: نمی اومدیم؟ نمی اومدیم که من تا آخر عمرم مثل کبک
سرمو بکنم زیر برف.

که نفهمم شوهرم دوسم نداره؟

_دریا آروم باش. ما که نفهمیدیم اینا اینجا چیکار می کردن؟

_من نیاز به توضیحش ندارم. حتما بازم می خواست واسم آسمون ریسمون بیافه.

همین که با آرتیمیس بود بزرگ ترین اشتباهش بود.

_دریا آخه...

_بسه ترلان، تمومش کن. دیگه شهاب مرد، دیگه اسمشو جلو من نیار.

جلو خونمون از ماشین پیاده شدم.

ترلان_دریا مطمئنی نمی خوای پیام پیشت؟

_آره خوبم، برو به سلامت. بدرود.

امان ندادم که ترلان جوابمو بده در ماشینو بستم، که ترلان واسم دست تکون داد.

ماشین ازم فاصله گرفت.

وسط خیابون مونده بودم دور شدن ماشین رو تماشا می کردم.

من دیگه دریای قبل نبودم که با چند تا اراجیف گول بخوره.

برعکس دفعه قبل حتی بغض هم نداشتم.

از دور ماشین شهاب و دیدم که با تمام سرعت به سمت من می اومد.

کلید و از زیپ جلو کوله خارج کردم و به سمت در رفتم.

با آرامش در و باز کردم، وارد شدم.

در لحظه آخر شهاب رسید که در و بستم.

به آرومی به سمت پله ها رفتم، شهاب به در کوبید و با فریاد

گفت: دریا، اشتباه می کنی.

به آرومی بالا رفتم، خودموزدم به نشنیدن.

محکم به در می کوبید.

شهاب_دریا، داری اشتباه می کنی. دریا.

مامان سراسیمه به سمت ایون دوید و گفت: چیه دریا؟ چی شده؟ شهاب پشت

دره؟

– آره. ولش كن.

– يعنى چى؟

شهاب_ دريا بيا بهت توضيح ميدم.

از سر ايون گفتم_ فقط برو، اسمم رو هم نيار.

مامان_ دريا چى شده.

– هيچى، همه چى تموم شد.

– اى بابا تو كه هيچى نميگه. سرى از پله ها پايين رفت و در باز كرد.

شهاب يه سلام به مامان گفت.

با يه ببخشيد به سمت بالا اومد.

رفتم تواتاق مانتورو با يک تاپ و شلوارك بنفش عوض كردم.

دو تا تقه به در خورد. نفسمو با حرص بيرون دادم.

_دریا بزار بیام تو.

موهامو بالای سرم جمع کردم.
عطر سردمو به به گردنو موج دستم زدم.

_دریا جان.مادر چی شده؟

با آرامش ذاتیم، رژ بنفشمو برداشتم و روی لبام کشیدم، که رنگ پریدگیم کم بشه.

آروم به سمت در رفتم با خیال آسوده در و باز کردم.
شهاب و مامان جلو در وایستاده بودن.

مامان با تعجب و شهاب با چشمای نگران بهم زل زده بودن.
از کنار شون رد شدم، همین طور که به سمت آشپزخونه می رفتم با صدای بلند گفتم: مامان نهار چی داریم؟

مامان_دریا چی شده؟ چرا هیچ کدومتون حرف نمیزنین؟

شونمو بالا انداختم و گفتم: چیزی نشده.

شهاب_ عمه سوتفاهم شده، دریا حاضر نیست گوش کنه که بهش توضیح بدم.

از کوره در رفتم و جلوش وایستادم انگشت اشارمو به سمت پیشونیم گرفتم و گفتم: اینجا چیزی نوشته؟

بازومو گرفت که دستشو پس زدم.

_ من نیاز به توضیح تو ندارم، چیزی که باید می دیدم رو دیدم.

مامان_ یکی هم به من بگه چی شده.

شهاب میچ دستمو گرفت و به سمت اتاق کشید.

_ ولم کن، دست از سرم بردار.

وارد اتاق شدیم در و بست و قفل کرد.

شهاب_ تا این مشکل حل نشه حق نداری پاتو از این اتاق بیرون بزاری.

از شدت عصبانیت دستم میلرزد.

دستامو مشت کردم که جلو لرزشش رو بگیرم و رو بهش براق شدم: تو کی هستی که به من بگی حق چیه دارم، چیه ندارم.

چرا نمی خواهی بهتر توضیح بدم؟

چون بیار توضیح دادی. بیار باور کردم. دیگه بسمه.

دریا من دوست دارم، به خدا هیچ کس واسم مثل تو نمیشه.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: لیاقت تو *خ*ی*ا*ن*ت کار همون *ه*ر*ز*ست.

یک طرف صورتم سوخت، دستمو رو گونم گذاشتم با ناباوری چشم دوختم به مرد رو به روم.

چشمای وحشیش از هر زمان وحشی تر بود، از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

از شوک خارج شدم، شهاب فقط نگام می کرد از شدت عصبانیت نفس هام نا منظم شده بود.

دستمو بلند کردم و جواب سیلی که زده بود رو دادم.

به طرف صورتش قرمز شد.

صورتتم می سوخت ولی قلبم بیشتر از صورتتم می سوخت.

به سمت در رفتم، بعد از باز کردنش بدون اینکه نگاه کنم گفتم: بیا برو بیرون.

مامان به سمتم اومد با دیدن صورتتم گفت: صورتت چی شده؟

شهاب از کنارم رد شد وقتی داشت از سالن خارج میشد که صدایش کردم. دستش روی دستگیره خشک شد و پشت کرده بهم موند.

_دیگه نمی خوام ببینمت، چهار ماه دیگه مدت صیغه تموم میشه.

یا یه وقت بگیر که زودتر جدا شیم و تو زودتر به عشقت برسی یا همون چهار ماه دیگه که تموم شد، فقط دیگه نیا.

بدون هیچ حرفی در و باز کرد و رفت.

_دریا. این چه حرفی بود تو زدی؟

رفتم تو اتاق و درو بستم.

مامان در باز کرد و با عصبانیت گفت: این مسخره بازی چیه شما دو تا در آوردین؟

رو تخت دراز کشیدم و پتو رو سرم کشیدم.

_مامان تنهام بزار.

پتو رو از سرم کشید و گفت: تنهات بزارم که هر غلطی که می خواهی بکنی؟
اصلا می فهمی جدا بشم یعنی چی؟

با عصبانیت بلند شدم و تو جام نشستم. شمرده شمرده گفتم: مامان جان، شهابتون، کسی که از چشمات بیشتر بهش اعتماد داری بهم
خ *می* *ان* *ت* کرده.

مامان با چشمای درشت شده بهم نگاه کرد و کنارم نشست: تو از کجا میدونی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: خودم دیدمش، با آرتیمیس.

_ولی تو نمی تونی واسه خودت تصمیم بگیری. باید میزاشتی حرف بزنه.

_من نظرم عوض نمیشه. اون سری هم که رفتم و چند روز گم و گور کردم خودمو به خاطر همین موضوع بود.

بیار اومد و اراحیف به هم بافت.

ولی الان دیگه کوتاه نمیام.

مامان_دریا، نمی خوای بیدار شی؟

دیشب تا دیر وقت بیدار بودم. هم جواب انتخاب رشته ها امروز میاد، هم مدت محرمیتم تموم میشه.

بغض گلومو گرفت بود.

حتی بیارم نیومد که حالمو بپرسه.

یعنی انقدر دوشش داره؟ چند وقت پیش تنهایی رفتم که ببینمش.

برعکس تصورم که الان چقدر حالش بده و لاغر شده، مثل همیشه خوشتیپ بود.

بعد از رفتنش یه نیرویی منو به سمت شرکت کشید.

جلو در ورودی ساختمان ایستاده بودم.

به ساختمان نگاه كردم، دلم گرفت.

راه رفت رو بر گشتم خونه.

در اتاق باز شد و مامان با قيافه برزخيش وارد شد.

_ مگه نمى خواى برى جوابتو بگيرى؟

ترلان از صب ده بار به خونه زنگ زده.

بلند شدم و گوشى رو برداشتم بيست و پنج تماس از ترلان و يك پيام از شهاب.

اخمام تو هم رفت، بعد از چند ماه تازه يك پيام داده؟

ترسى به تنم افتاد.

اول به ترلان زنگ زدم.

_ الو ترتر؟

_ الهى بى ترتر بشى تو من راحت شم. مثل خرس خوابيدى هان؟

_ ديشب تا دير وقت بيدار بودم.

لحنش مهربون شد و گفت: بخاطر تموم شدن محرمیت؟

_ نه، تو از کجا میدونی امروزه؟

_ الکی واسه من نقش بازی نکن.

_ نقش نیست، من دیگه واقعا نمی تونم با شهاب باشم.

_ آخه چرا؟

_ تو که دیدی؟ تو که شاهد بودی؟

_ آره دیدم، ولی ایکاش کور میشدم و نمیدیدم.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم و ادامه دادم: این چه حرفیه؟ اون تو این مدت زنگم نزدم بهم. حتما خوشحاله دیگه.

_ شهاب دوست داره خره.

_ بخور تو سرش دوست داشتش. دیگه همه حرمتا بینمون شکسته.

_ خدا کنه پشيمون نشی.

_ امید وارم، اتفاقا الانم پیام داده.

با لحن متعجبی گفت: پیام داده؟ کی؟ شهاب؟

_ آره.

_ چی گفته؟

_ نمیدونم نگاه نکردم.

_ وای تو دیگه چه بی خیالی هستی! بهت پیام داده تو نخوندی به من زنگ

زدی؟

_ اهوم.

_ ای کوفت اهوم، برو بین چی گفته.

بعدم پاشو بیا اینجا تا با هم بینیم چه خاکی به سرمون ریختیم.

— خوب تو نگاه کن، بهم خبر بده.

— تنهایی می ترسم.

نفس حرصیمو بیرون دادم و گفتم: پاشو بیا اینجا من حال ندارم.

— دیگه پیر شدیا. باشه اومدم. فعلا.

بعد از خدا حافظی دوباره گوشی رو جلو چشمم گرفتم.

پیام شهاب بهم چشمک میزد.

نمی خواستم تا اومدن ترلان بازش کنم، ولی تو یک تصمیم ناگهانی بازش کردم.

از دیدن پیامش لبخندی رو لبم نشست.

شهاب — سلام بهونه قشنگ من برای زندگی

آره باز منم همون دیوونه ی همیشگی

فدای مهربونیات چه می کنی با سرنوشت

دلتم برات تنگ شده بود این پیام رو واست نوشت

حال من رو اگه بخوای رنگ گلای قالیه

جای نگاهت بد جوری تو صحن چشمام خالیه
ابرا همه پیش من اینجا هوا پر از غمه
از غصه هام هر چی بگم جون خودت بازم کمه
دیشب دلم گرفته بود رفتم کنار آسمون
فریاد زدم یا تو بیا یا من و پیشت برسون
فدای تو! نمی دونی بی تو چه دردی کشیدم
حقیقت رو واست بگم به آخر خط رسیدم
رفتی و من تنها شدم با غصه های زندگی
قسمت تو سفر شد و قسمت من آوارگی
نمی دونی چه قدر دلم تنگه برای دیدنت
برای مهربونیا نوازشات *ب* *و* *س* *یدنت
به خاطرت مونده یکی همیشه چشم به راهته
یه قلب تنها و کبود هلاک یه نگاهته
من می دونم همین روزا عشق من از یادت میره
بعدهش خبر میدن بیا که داره میمیره

گوشی تو دستم لرزید، ترلان بود.

— چیه ترلان؟

— چی پیام داده بود.

بلند زدم زیر خنده و گفتم: تو چقدر فضولی آخه؟

_دوست تو ام دیگه.

_بیا خودت بخون.

_اذیت نکن دیگه بگو.

از لحن ملت‌سش و پیام شهاب دوباره زدم زیر خنده و گفتم: پسره دیونه شعر
مریم حیدرزاده رو فرستاده.

ترلانم می خندید، از خنده ترلان قهقهه من شدت گرفت.

مامان وارد اتاق شد و گفت: چی شده؟ قبول شدین؟

از حرف مامان هم خندم گرفت که مامان فکر کرد جواب ها رو دیدم، گفت: یا
خدا، یا امام زمان شکر، بالاخره این بیچه جواب دل پاکشو گرفت.

دیگه اشک از چشمام می اومد بخاطر خنده.

نفسم داشت قطع میشد.

که ترلانم صدای مامان رو شنیده بود و داشت ریشه میرفت پشت خط.

مامان جلو اومد و دو *ب* *و* *س* محکم از لپم کرد و بهم تبریک گفت.

تلفن رو قطع کردم و بریده بریده در حالی که اشکامو پاک می کردم گفتم:
جوابو...هنوز ندیدم.

مامان با تعجب نگام کرد و گفت: پس این اشک و خنده واسه چیه؟

_واسه پیام شهاب.

_پیام داده؟ چی گفته؟

خواستم واسش بخونم که قیافه شهاب جلو چشمم اومد، از تصور این که با
اون هیکل بخواد اینو بخونه و صداشو مثل مریم حیدر زاده بکنه.
دوباره زدم زیر خنده.

از خنده من مامان هم به خنده افتاده بود و گفت: بده خودم بخونم.

گوشی رو به دستش سپردم و مامان شروع کرد به بلند خواندن.

حالا هم مامان می خندید هم من. بعد از تموم شدنش مامان اشکشو پاک کرد
و گفت: آخیی بیچم *گ*ن*ا*ه* داره.

از طرف داری مامان حرصم گرفت و اخمامو تو هم کردم، گفتم: اوننی که
*گ*ن*ا*ه* داره منم نه اون.

_باشه حالا، چقدر زود جبهه می گیره.

با صدای اف اف به سمت در رفتم.

ترلان پشت در بود، گوشی رو برداشتم و گفتم: رمز شب؟

_در و باز کن مسخره بازی در نیار.

_من مسخره بازی در میارم؟ پس بمون پشت در.

گوشی رو گذاشتم.

مامان از آشپزخونه پرسید: کی بود؟

_گدا بود.

ترلان دستشو گذاشته بود روزنگ و دست بردار نبود، گوشی رو برداشتم گفتم: تو جوانی بدنت سالمه، خودت برو کار کن.

چشمای ترلان گرد شد و گفت: چی می گی؟

_ تو خوشگلم هستی بهتر می تونی کار کنی.

از حرف من مامان تعجب کرد و به سمت اف اف او مد با دیدن ترلان پشت در، در و باز کرد و گفت: بچه رو چرا اذیت می کنی؟

_!!! مامان؟ الان میاد منو می خوره این.

در سالن با شدت باز شد و ترلان به سمت من حمله ور شد.

_ که من گدام هان؟

امان جواب دادن نداد منو انداخت روزمین و شروع به قلقلک دادنم کرد. دیگه داشتم می مردم از خنده.

_ بگو غلط کردم.

_غلط کردی.

از حرفم حرصی شد و دوباره شروع کرد به قلقلک دادن.

همه انرژی‌مو از دست داده بودم.

دیگه قدرت مقاومت هم نداشتم.

دلش به حالم سوخت و ازم جدا شد.

_دریا، چرا انقدر لاغر شدی؟

_لاغر نشدم که.

مامان_نَه، اصلا لاغر نشدی، هیچی نمی خوره که ترلان جان.

ترلان_آره بابا مشخصه، چهارتا دونه استخونه با یه روکش.

لبخندی به مهربونیه دو تاشون زدم و گفتم: الان لاغر مده دیگه.

ترلان_بی خود کردی! کی گفته؟

_خودم.

— خودتم بی خود کردی.

بلند شدم، دست ترلان و گرفتم و به سمت اتاق کشوندم.

— بیا بریم ببینیم چیکار کردیم.

مدارکم رو جلو ترلان گذاشتم و رفتم چایی آوردم.

— چی شد؟

— صفحش بالا نمیداد لعنتی؟

— اومد.

ترلان سریع مشخصات خودشو وارد کرد و چشماشو بست.

با استرس دستمو گرفت و گفت: دریا بین چی شده.

رفتم جلو تر و با دقت به مانیتور چشم دوختم: ترلان روزانه، عمران، مازندران.

قبول شدی ترلان.

چشماشو باز کردو فقط یه لبخند زد.

محکم ماچش کردم و گفتم: چرا ناراحتی خره انتخاب اولمونه ها؟

— می دونم هنوز جواب تو رو ندیدیم که.

از حرفش استراس همه وجودمو گرفت.

— من میرم تو سالن نگاه کن بیا بگو بهم.

— باشه برو.

تو سالن قدم میزدم از استرس انگشتای دستمو می کشیدم.

بعد چند دقیقه ترلان با قیافه ناراحت بیرون اومد.

وسط سالن مونده بودم به لباش نگاه می کردم که کی می خواد از هم باز بشه.

یه دفعه به سمتم دوید و منو تو بغلش گرفت.

— دریا تو هم همون جا، همون رشته قبول شدی.

دو تایی با هم جیغ میزدیم و دور خودمون می چرخیدیم.

به سمت تلویزیون رفتم روی یه شبکه ای که داشت آهنگ تکون بده آرش رو نشون میداد گذاشتم.

دوتایی میرقصیدیم و همراه با آهنگ می خونیدیم و جیغ جیغ می کردیم.

تلفن خونه به صدا در اومد.

مامان به سمت تلفن رفت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: آره صداشون رو نمیشنوی، خونه رو گذاشتن رو سرشون.

من و ترلان به سمت گوشی رفتیم که مامان گوشی رو به سمت ترلان گرفت و گفت: مامانته.

بعد از چند دقیقه حرف زدن ترلان منو صدا کرد.

_دریا بیا مامانم کارت داره.

گوشی رو گرفتم و بعد از سلام و احوال پرسی و تبریک، گفت: نظرت راجب یه جشن چیه؟

با تعجب گفتم: چه جشنی؟

— جشن واسه قبولیتون.

— آخه خاله ما که فارق التحصیل نشدیم که.

— خب نشده باشین، همین که همچین دانشگاهی قبول شدین باید جشن گرفت.

— آره اینم حرفیه.

— پس با مامانت هماهنگ می کنم.

— باشه، ممنون که بفکرین.

یکم دیگه حرف زدیم بعد از کلی تعارف خدا حافظی کردیم.

ترلان نشستته بود کنارم و به گوشه ای خیره شده بود.

یکی زدم به پهلوش که از فکر بیرون اومد.

— چته ترتر؟

— هیچی، یعنی میشه یه استاد باحال و خوشگل و جذاب گیر مون بیاد؟

— احتمالاً این استاد که می گی مجرد هم باید باشه؟

— آره دیگه، پولدار، جذاب.

— و کچل.

— هه، خندیدم.

— آخه مگه رمانه که استاد جذاب گیر مون بیاد؟

لباشو بر چیدو گفت: خوب من استاد جذاب می خوام.

— ما خیلی شانس بیاریم استادمون معمولی باشه، ولی چیزایی که شنیدم

همشون برادر، بسیجی هستن.

— اووووف، همش تقصیر تو؟

— چرا؟

— چون تو شانس نداری خواهر من.

— راست می‌گی. می‌خواهی پیام؟

— آره تو نیا، برم استاد خوشگلا رو تور کنم پیام.

— ایشالله، هیچ استاده خوبی نباشه.

یکی محکم تو سرم زد و گفت: جمع کن این حرفا رو. پاشو بریم دور دور.

— دور دور کجا اون وقت؟

از جاش بلند شد و به سمت مامان که داشت نهار درست می‌کرد رفت.

— خاله ما نهارو میریم بیرون.

— باشه، برین ولی زود بیاین.

دوباره تلفن زنگ خورد، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

_بله؟

_دریا؟

باورم نمی شد بعد این همه وقت صداشو بشنوم.
بدون کلمه ای حرف گوشی رو گذاشتم.
مامان از تو آشپز خونه گفت: کی بود دریا؟

_شهاب.

از شنیدن اسم شهاب ترلان و مامان به سمتم برگشتن.
بلند شدمو به سمت اتاق رفتم.
دوباره صدایه تلفن پیچید برگشتم که مامان و ترلان منتظر منو نگاه می کردن.

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنین؟

مامان_بهش بیار دیگه وقت بده.

ترلان_آره دریا، *گ*ن*۱*ه*داره.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به سمت تلفن رفتم و گوشی رو بر داشتم با لحن تندى گفتم: بله؟

_سلام خاله جان چرا عصبانى هستى؟

_اوه ببخشید خاله، اشتباه گرفتم، شرمنده.

_دشمنت شرمنده، گفتم زنگ بزنم بگم که با دایى ترلان صحبت کردم، مى
تونیم تو باغ جشن بگیریم.

_آره، خيلى هم خوب ميشه.

_فقط به فکر لباسو هر چى که مى خواهين باشين.

_اتفاقا الان ميريم بيرون. حتما تهيه مى كنيم.

با من كارى ندارين؟

_نه گوشى رو بده به ترلان بى زحمت.

بعد از خداحافظى گوشى رو به دست ترلان سپردم و به اتاق رفتم تا آماده بشم.

یه نگاه تو کمند انداختم، چشمم رو مانتو قرمز موند.
ولی حالم انقدر خوش نبود که قرمز بپوشم.
بهتره واسه جشن قرمز بگیرم.

مانتو سورمه ایم رو خارج کردم.
با کفش و کیف ستش آماده کردم.
طبق عادت همیشه تابستونا شال و زمستونا روسری.
شال سفیدمو گذاشتم.

حال و حوصله آرایش نداشتم.
حرف آرتیمیس تو گوشم زنگ خورد، دختره رنگ پریده.
از خودم لجم گرفت.
به سمت لوازم آرایش رفتم.
خط چشم رو تو دستم گرفتم، ولی پشیمون شدم، بدون آرایش چهره مظلوم
تری داشتم.

با خودم تو جدال بودم که ترلان اومد تو اتاق.

— چیکار می کنی؟ تموم نشد؟

— چرا بابا تموم شد بریم.

خواستم از اتاق خارج بشم که ترلان دستمو گرفت و گفت: کجا؟

— بریم دیگه.

— صبر کن.

برق لب هلویم رو برداشت و به سمت من اومد.

به روی لب هام کشید.

لبخندی زد و ادامه داد: خیلی ناز شدی، حالا بریم.

— آخه بایه برق لب؟

— آره دیگه بریم.

از مامان خدا حافظی کردیم و رفتیم.

تا در باز کردم آکان با دو اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

—قربون خواهر مهندسم برم من.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: خودم ثبت نام کردم تونا، مدارک رو داشتم.

—عجب فضولی هستی تو.

—جایی می رفتین؟

ترلان با ذوق گفت: آره میریم خرید.

آکان_پس من میرسونمتون.

—مزاحم نمی شیم.

آکان_بیاین سوارشین، حالا واسه من تعارف می کنن.

آکان به سمت ما شین رفت، من و ترلان یه نگاه به هم انداختیم، تصمیم گرفتیم که ما هم همراهیش کنیم. من کنار آکان و ترلان پشت نشست.

با یه گاز ماشین از زمین کنده شد و به سرعت حرکت کرد.

تو سکوت داشتی به خیابون نگاه می کردم، فکر می‌پیش شهاب بود.
پیش آیدم، امروز مدت محرمیت تموم می شد.

ترلان_دریا.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم که با چشم و ابرو بیرونو نشون داد.
اوه ، خدای من این اینجا چیکار می کنه؟
داشتم شیشه ماشین رو بالا میدادم که دیگه دیر شده بود، محمد با پوزخند
نگاهی بهم انداخت.

برای خالی نبودن عریضه منم پوزخندی تحویلش دادم، شیشه رو تا آخر بالا
کشیدم.

_کولر و روشن کن پختیم از گرما.

آکان_ای به چشم، هر چی خانم مهندس بگه.

لبخندی به روش زدم که یهو جدی شد و گفت:دریا.

_جانم؟

آکان_دریا میدونم سخته، ولی برای شهابم سخته.
تو اشتباه برداشت کردی.

ناخود آگاه با شنیدن اسم شهاب اخمام تو هم رفت و رو ازش گرفتم.

آکان_دریا جان، خواهری.

جوابشو ندادم که ترلان گفت: آکان خان راست می گه یه فرست دیگه بهش
بده.

با عصبانیت به سمت ترلان چرخیدم و گفتم: بهش وقت بدم؟ تو که حال و روز
منو دیدی.

فکر می کنی واسه من راحت که شوهرمو با کس دیگه ای ببینم؟
اگه خود شهاب بود کوتاه می اومد؟

آکان_فدات بشم چرا عصبانی میشی؟ هم من هم ترلان خانوم صلاح جفتون
رو می خوایم.

دلمون نمی خواد از هم جدا بشین.

ترلان_آره دریا، یه وقت بهش بده که توضیح بده.

آکان_شهاب منتظره که بهش خیر بدم، بدم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه، الان نه.

ترلان: آخه چرا؟ ما که داریم میریم خرید به شهابم می گیم بیاد.

با عصبانیت فریاد زدم.

_گفتم نه.

آکان_باشه، هر جور که تو بخوای.

دیگه تا آخر مسیر از هیچ کس صدایی در نیومد.

عجب ابهتی داشتم و نمی دونستم.

بعد از کلی گشتن، جفتمون پیرهن قرمزی که می خواستیم رو پیدا کردیم .
می خواستم به آکان بگم کفش قرمز مو بیاره، ولی پشیمون شدم، با ترلان به
سمت کفش فروشی ها رفتیم بعد از کلی گشتن دو جفت کفش مشکلی هم
گرفتیم.

ترلان_دریا، ذرت مکزیکی ها چقدر خوشمزه به نظر میان، نه؟

_آره، خیلی.

بعد از حرف ما آکان رفت و با سه تا ظرف ذرت برگشت.

آکان_بفرمایید خانوم مهندسا.

_حالا کو تا مهندسی؟

آکان_چشم رو هم بزارید این چهار سال تموم میشه و باید به فکر فوق باشین.

_آگه تو قول بدی بعد قبولیمون بهمون یه نهار مشت بدی قول می دیم که قبول

باشیم.

_شما قبول باشین، هر چی بنخواین می دم.

و نگاهشو به ترلان انداخت.

که ترلانم مثل لبو شد و سرشو انداخت پایین.

نیاز به آرایشگاه رفتن نداشتیم، تصمیم گرفتیم خودمون، خودمونو درست کنیم.

تازه از حمام اومده بودم با حوله نشستم تا خشک بشم.
یهو در باز شد ترلان مثل یک حیوان نجیب وارد شد.

_این بی صاحب مگه در نداره؟

با تخیسی سرشو بالا انداخت و گفت:نوچ.

_ادبم که نداری سلام بگی.

به سمتم اومد و همین طور که تند تند ماچم می کرد گفت:قربون این اخلاق
سگیت بشم، اخم نکن چروک میشه پیشونیت.

_اخلاق میزارین بمونه واسه آدم؟

_خوب حالا.میگم دریا تو راه که می اومدم یه فکری به ذهنم زد.

_مگه تو فکرم می کنی؟

یکی زد تو سر مو گفت: اون آهنگ ترکیه که حفظیم رو بخونیم واسه هم دیگه؟

— یعنی چی؟ بیار من واست بخونم بیار تو؟

— نه خنگه، هم زمان بخونیم.

تو فکر فرو رفتی، صدای جفتمون بد نبود، البته همیشه که می خونیدیم، بعدش کلی آدم دوباره دوباره می کردن ولی ما فقط بیار اونم به ندرت می خونیدیم.

ترلان سشوار رو برداشت و به سمت من اومد.

بعد از خشک کردن موهام بزور از اتاق بیرون انداختمش و لباسمو پوشیدم.

— ترلان؟

جوابی ازش نیومد که به سمت سالن رفتم و گفتم: ترتر؟ کجایی؟

یک دفعه از پشت دیوار پرید و پسخ کرد، یه نگاه عاقل اندر سهینی بهش انداختم و سرمو به نشانه تاسف تکون دادم.

— خیر سرت دانشجو شدی.

— پرو بابا، مامان بزرگ بازی چرا در میاری؟

با هم به اتاق برگشتیم، آهنگو پلی کردیم با هم می خواندیم.
از قدر گوش دادیم تکرار کردیم که دیگه از خود (اریم دریجی) بهتر می
خواندیم.

بعد از کلی سروکله زدن آماده شدنمون تموم شد.
آکان گفته بود که بهم زنگ بزنی پیام دنبالتون.
مامان من و مامان ترلانم زودتر از همه رفته بودن که چیزی کم و کسر نباشه.

با هم جلو آینه و ایستادیم از داخل آینه بهم خیره شدیم، هر دومون آرایش
ملایمی کرده بودیم.

چشمکی حوالش کردم که لبخند زد و گوشیمو به دستم داد.

— زنگ بزنی آکان بیاد.

بدون حرفی شمارشو گرفتم بعد از دو تا بوق جواب داد.

آکان— جانم؟ آماده شدین؟

— آره، آماده ایم، کی می رسی اینجا؟

آكان_ همون اطرافم، الان می رسیم. خدا حافظ.

_فعلا.

گوشی رو قطع کردم و گفتم: زود مانتو رو بپوش که الان میان.

خودمم به سمت مانتو بلند خودم رفتم. بعد از پوشیدن کفشم کنار ترلان رفتم
و گفتم: ریز می بینمت!

_!!!؟ اینطوریه؟

سریع کفش هاشو پوشید و به سمتم اومد. هم قد شده بودیم ولی هی سعی می
کردیم که بلندتر بشیم.

تو همین گیر و دار صدای اف اف اومد که بدون نگاه کردن بهش به سمت در
رفتم.

ترلانم پشت سرم اومد.

پله ها رو آرام پایین می رفتیم که نیوفتیم.

در و باز کردم و از دیدن شهاب اونم پشت در خشکم زد.

مثل همیشه، خوشتیپ.

سریع نگاهمو ازش گرفتم، بی توجه به سلامی که کرد به سمت ماشین رفتم.
در عقبو باز کردم یه سلام خشک به آکان گفتم.

ترلانم بعد از سلام و احوال پرسی با شهاب و آکان کنار من نشست.
توراه آکان و شهاب راجب مسائل پیش اومده صحبت می کردن.

برای اینکه به حرفشون توجه نکنم آهنگو تو ذهنم مرور می کردم.
ترلانم مثل دخترای خانوم نشسته بود صداش در نمی اومد.
ولی من که می دونم این فضول خانوم داره حرفا شون رو ضبط می کنه تا بعدا
واسم پخش کنه و با هم تجزیه و تحلیل کنیم.

یه نگاه به قیافه بی خیال ترلان انداختم که خندم گرفت، تمام زور شو داره میزنه
که بی خیال دیده بشه.
ولی خیلی ضایع این کارو میکنه.

بالاخره به باغ رسیدیم.

تاحالا نیومده بودم اینجا، سرتاسر باغ پر بود از درختای مختلف که من اصلا
اسمشون رو نمی دونستم.

باد ملایمی وزید.

منم که شالموشل انداخته بودم سرم، از سرم افتاد.

موهام تو باد می رقصید و من محو زیبایی این باغ بودم.

یک دفعه از تصور این که شب اینجا تنها باشم ترسیدم و ریشه به تنم افتاد.

دستی آشنا دور کمرم حلقه شد، مثل همیشه سر شو تو موهام فرو کرد و نفس

های عمیق و پی در پی می کشید.

دروغ چرا منم دل تنگ حضورش بودم.

یک دفعه به خودم اومدم، پس ترلان و آکان کو؟ نگاهی دورم انداختم، نبودن.

ای بی شعورا اینا کی رفتن من نفهمیدم؟

ولی دریا نیستم اگه تکلیفشو مشخص نکنم.

تو یک صدم ثانیه دست شو باز کردم و بدون نگاه کردن به اطراف و صدا کردن

شهاب به سمت وسط باغ رفتم.

ترلان یه گوشه ایستاده بود، با اخم به گوشیش نگاه می کرد.

دختره فضول از ما عکس می گرفت.

ای خدا این کی می خواد درست بشه؟

اخماشو باز کرد و لبخند دندون نمایی زد.

_کجا بریم لباسمونو در بیاریم؟

مامان_سلام دخترا.

_سلام.

ترلان_سلام خاله.

_مامان ما کجا لباسمون رو عوض کنیم؟

خاله همین طور که به سمت ما می اومد گفت: برین تو اون ساختمون
صورتیه. سلام.

_کو صورتیه؟ من که ساختمون نمی بینم.

ترلان دستمو گرفت و به سمت یه راه خاکی کشید و گفت: من بهت نشون
میدم.

رو به مامان گفتم: پس مهمونا اومدن صدامون کن.

مامان_باشه، ولی زود بیاین الان مهمونا میرسن.

ترلان_باشه.

تو کل مسیر من محو درختا بودم، احساس می کردم اومدم جنگل.
واقعا که خیلی جای خوشگلی بود.
من شاید از داشتن گل تو خونه بدم بیاد ولی عاشق درختم که تو حیاطم داشته باشم.

_ترلان اینجا خیلی خوشگله.

_آره قشنگه، ولی دایی من اصلا خوش اخلاق نیست. از وقتی که زنش اینجا از درد زایمان مرد و هیچ کس صداشو نشنید، دیگه پاشو اینجا نداشت.

_!!؟ پس چرا نگفته بودی؟

_چی می گفتم؟ می گفتم که تو هم ناراحت بشی؟

دایمو که دیدی؟

_نه.

_ای بابا تو تولد سه سال پیش، اومد کادو رو داد و رفت. خودت درو برایش باز کردی. اون موقع تازه سه ماه بود که زنش مرده بود.

_چه انتظارا داری... من یادم نمیاد شام دیشب چی بود.
خیلی زن داییتو دوست داشت؟

_با هم اختلاف داشتن یکم، ولی بالاخره مادر بچش بود.

_اهوم، بچشم مرد؟

_نه خدا رو شکر، اگه اونم میرفت که داییم نابود می شد.

دیگه چیزی نگفتم با پام سنگ ریزه ای رو شوت کردم.
دیگه به نظرم این باغ بزرگ قشنگ نمی اومد.
باغی که به صاحب خودش وفا نکنه، تو دل صاحبش انقدر غم باشه.
به درد هیچ کس نمی خوره.

_بفرما، اینم ساختمون.

با شگفتی گفتم: فوق العادست.

خیلی قشنگه.

داخل خونه از بیرونش خیلی قشنگ تر بود.

اصلا انگار هنوزم تو این خونه رنگ و بوی زندگی میاد.

نمیدونم چرا ولی یه لحظه حس فضولیم گل کرد و دلم خواست کل خونه رو بگردم.

_دایی بعد از سارا کل دکوراسیون رو عوض کرد.

می گفت نمی خوام حضورشو حس کنم.

با تعجب پرسیدم: آخه چرا؟

دستمو گرفت و به سمت نزدیک ترین مبل برد.

یواش به طوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفت: من فکر می کنم سارا

*خ*می*ان*ت*کرده.

_چی؟

_یواش تر، نمی خوام صدام بیچه.

شاید باورت نشه، ولی من از این خونه قشنگ می ترسم.

احساس می‌کنم یه رازی توش هست که آگه باز بشه، شاید همه چی عوض بشه.

_ترلان، دیونه شدی؟! اصلا مگه یه زنه باردار می‌تونه به شوهرش به زندگیش *خ*می*ان*ت کنه؟

_اولا که من گفتم شاید، چون دایی اصلا هیچ وقت راجب سارا صحبت نمی‌کنه.

الانم آرتام دو سالشه، ولی دریغ از یک کلمه صحبت. هیچی نمی‌گه، حتی بابا یا آب.

_نمی‌دونم، ایشالله که درست میشه.

بلند شد و گفت: پاشو بریم بالا لباسامون رو عوض کنیم.

همراهش پله‌ها رو بالا می‌رفتم و به کل ساختمون نگاه می‌کردم. به معماریش، به دیزاینش. واقعا محشر بود.

_ترلان معمار اینجا کی بوده؟

—دایی.

—آها. نگفته بودی!

—نپرسیده بودی.

جواب نده میمیره فکر کنم.

به سمت اتاقی رفت در و باز کرد.

—بیا اینجا لباسمون رو عوض کنیم.

چشمم به اتاق ته راهرو افتاد انگار یه چیزی پشت در بود.

ترلان و یواش صدا کردم و گفتم: ترتر، کسی تو خونه هست؟

ترلانم به تبعیت از من یواش گفت: نه، فکر نکنم.

خواستم به سمت اتاق برم که ترلان گفت: کجا؟

—برم ببینم کیه خوب؟

_اونجا اتاق داییه، ممکنه ناراحت بشه.

دستمو گرفت و به زور برد تو اتاق که لباسمو عوض کنم.
برعکس کل خونه که دیزاینش فوق العاده بود.
این اتاق فقط یه میز توالت معمولی داشت با یک تخته یه نفره.

مانتو مو در آوردم ، موهامو مرتب کردم و رژمو تمدید کردم.
از تو آینه چشمم خورد به عکس بزرگ روی دیوار.
برگشتم و دقیق تر نگاه کردم.
یه مرد تقریبا سی ساله با پوستی برنزه بدنی کاملا ورزشکاری.
چشمم رو نیم تنه بالاش که لخت بود موند.
به صورتش زل زدم یه اخم غلیظ رو پیشونیش بود، ولی چشماش...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و به سمت ترلان برگشتم.
با نیش باز نگاه می کرد.
اخم کردم و گفتم: چیه؟

_کوفته چیه، دو ساعته داری با چشمات داییمو می خوری تازه تلبکار می
پرسی چیه؟

— ای! دایسته؟ پس چرا انقدر جوونه؟

— مگه مامانم پیره که داییم پیر باشه؟
تازه داییم، بچه کوچیکست.

— آها باشه، بریم دیر شد.

دستشو گرفتم و کشیدم.

با سرعت پله ها رو دویدیم، سر پله آخر بودیم که شهاب وارد ساختمون شد.

شهاب— کجایین پس؟ بیاین مهمونا اومدن.

دست ترلانو گرفتم که باز فرار نکنه با اخم رو به شهاب گفتم: شما تشریف ببر
ما الان میایم.

قیافه مظلومی به خودش گرفت و راه اومده رو برگشت.

ترلان با ذوق گفت: خب ما هم باهاس می رفتیم.

— بزار یکم دور بشه، بعد میریم، حالا تو چرا انقدر ذوق داری؟

– خوب می خوام لباسامونو ببینم.

– چه دل خو جسته ای داری تو آخه.

یک دفعه لحنش جدی شد و گفت: دریا، شهاب *گ*ن*ه*ا* *دارها. دیدی
چقدر مظلوم بود؟

– بله دیدم، امشب باهاش حرف می زنم، نگران نباش.

*ب*و*س* محکمی از لپم کرد و گفت: من میدونستم تو خیلی ماهی و
مهربونی.

فقط نمی دونم چرا دوست داری همه فکر کنن بد اخلاقی.

– چون بد اخلاقم.

– بسه بابا بریم؟

یه نگاه تو باغ انداختم اثری از شهاب نبود رو به ترلان گفتم: بریم.

تازه راه افتاده بودیم که دستم کشیده شد.

– چته ترلان؟

– خیلـی استرس دارم، می ترسم عمه هام جشنو خراب کنن.

– اوه عمته، لولو خور خوره که نیست.

دستشو تو دستم گرفتم با خودم همراهش کردم.

کنار هم راه میرفتیم و چون تا وسط باغ راه تقریبا طولانی داشتیم شروع کردم به بلند بلند خوندن شعر امیر که ترلان دوست داشت.

کوچولو برو دیگه وقت خوابه دیگه باید بری تو رخت خوابه

اگه دلت واسه مامانی تنگ شد نگاش کن عکسش اینجا توی قابه

عزیزم بسته دیگه گریه نکن ازم نپرس که چرا مامانی نیس

از تونه از من یکم خسته شده بود و نمیتونس بمونه باما نینی

لالالالالالالالایی لالالالالالالایی

لالالالالالالایی مامان رفته شده تنها بابایی

لالالالالالالایی لالالالالالالایی لالالالالالالایی

اولین نفرهایی که به سمتون اومدن مامان و خاله بودن.
بعد از کلی تعریف که چقدر ماه شدین و از این حرفا.
که هیچ کس نمی گه ماست من ترشه.
مامان گفت برین با مهمونا سلام و احوال پرسی کنید.

خواستم همراه ترلان برم که مامان دستمو کشیدو گفت: تویه لحظه بیا.

رو به ترلان گفتم: تو برو الان میام.

و با مامان یکم دور شدیم.

— چیه مامان؟ چیزی شده؟

— چیزی که نشده، ولی زن داییت هم هست شهابم هست، همه هستن.

— خب، که چی؟

— یه وقت بهشون بی محلی نکنیا، بقیه که نمی دونن مدت محرمیتون تموم شده.

— باشه، حواسم هست.

مامان گونمو *ب* و *س* *ید و گفت: قربون دختر عاقلم، با شهابم یکی به دو نکن.

— اینم چشمم. امر دیگه ای نداری ملکه من؟

— نه عزیزم برو.

به سمت مهمونا رفتم و با تک تکشون سلام و احوال پرسى کردم. چشمم خورد به ترلان که کناره سه تا زن نشسته و طبق عادتش که وقتی حرص می خورد پوست لباسو می کند چسبیده بود به لباس.

به سمتشون رفتم سلام آرومی گفتم.

و رو به ترلان گفتم: ترتر معرفی نمی کنی؟

ترلان بلند شد و با حرص گفت: ایشون مادر پدرم.

و رو به اون دو تا خانوم گفت: عمه هام هستن.

با هر سه تاشون دست دادم و ابراز خوشبختی کردم که یه پسر با چشمای روشن و قد متوسط بهمون نزدیک شد و گفت: منم پسر عموشم، پویا. سلام.

_سلام، خیلی خوشبختم.

پویا_همچنین.

لپای ترلان و کشید و گفت: چطوری خانوم مهندس؟

ترلان_خوبم تو چطوری؟ خوش می گذره ما رو نمی بینی؟

پویا_اووووووف، چه جورم.

ترلان بچه پرویی حوالش کرد و با معذرت خواهی ازشون جدا شدیم.

_واقعا پسر عموته؟

_آره، چیه فکر کردی فقط پسرای شما خوشگل هستن؟ نخیرم پسرای ما هم خوشگل هستن.

به لحن بیچگونش خندیدم با هم به همه سلام و خوش اوامد گفتیم، همه هم برامون آرزوی خوشبختی وموفقیت کردن.

خجالت می کشیدم برم پیش زن دایی، چند باری زنگ زده بود و من جوابشو نداده بودم، ولی مجبور بودم که برم.

تا نزدیکش شدم بلند شد و با خوشحالی بغلم کردم.

زن دایی_میدونستم حتما موفق میشی عزیزم.

_ممنون زن دایی. واقعا خوشحالم که شما هم اومدین.

_معلومه که میام، جشن بیچمه. به جون شهابم، تو شهاب اصلا برام فرقی ندارین.

سرمو با خجالت پایین انداختم و گفتم: میدونم.

د ست شوزیر چونم گذاشت و گفت: خجالت نکش، من بهت حق میدم. شاید اگه منم جای تو بودم همین کار یا بد ترشو می کردم.

_ممنون که درک می کنین.

_برو عزیزم، برو بهت خوش بگذره.

با اجازه ازش جدا شدم.

تقریبا همه مهمونا اومده بودن.

بجز یه نفر... آرتیمیس!

البته دعوتش نکردیم وگرنه حتما می اومد، دختره دریده.

دختر، پسرا وسط بودن و میرقصیدن، بقیه هم نشسته بودن حرف میزدن و میوه

شیرینی می خوردن.

با ترلان رفتیم وسط کنار هم می رقصیدیم، اون وسطا ادای بعضی ها رو در می

آوردیم.

واسه خودمون می خندیدیم.

شهاب همش دور من می چرخید و واسه من چشم و ابرو می اومد.

من که متوجه منظورش نمی شدم، خودمو به بی خیالی میزدم.

تو اون شلوغی صدا به صدا نمی رسید.

ترلان اومد نزدیکم و در گوشم با فریاد گفت: الان بریم واسه آهنگمون؟

با ذوق دستشو گرفتم و به سمت جاز رفتیم.

دو تا میکروفون بهمون دادن بقیه که میکروفون رو دست ما دیدن همه سکوت

کردن و چشم دوختن به ما.

جفتمون استرس گرفته بودیم ولی راهی بود که برگشت نداشت.
دست هم دیگرو گرفتیم با هم شروع کردیم.

Dualar eder insan

دعالار، ادر اینسان

انسان دعاها می کند

Mutlu bir Ömür için

موتلو بیر عمور ایچین

برای یک زندگی شاد

Sen varsan her yer huzur

سن وارسان هر يير حوضور

همه جا آرامش، وقتی تو باشی

Huzurla yanar içim

حوضورلا يانار ايچيم

نباشی، می سوزد درونم

Çok şükür bin şükür seni bana verene

چوک شوکور، بین شوکور، سنی بانا ور نه

خیلی شکر، هزار شکر، کسی که تورا به من داد

Yazmas n tek gü nü sensiz kadere

یازماسین تک گونو سنسیز کا دره

ننویسد یک روز را بدون تو، تو سرنوشتم

Ellerimiz bir gönü llerimiz bir

اللیمیز بیر، گونوللریمیز بیر

دست هامان یکی ، قلبمان یکی

Ne dağlar ne denizler engel bir sevene

نه داغلار نه دنیزلر اینگیل بیر سونه

نه كوه ها ، نه دريا ها ، مانع عشقمان نباشند

Bu şark kalbimin tek sahibine

بو شاركي كالبيمين تك صاحبينه

اين آهنگ ، واسه تنها صاحب قلبم

Ömürlük yarime gönüleşime

عمورلوك ياريمه گونول اشيمه

يار هميشگي ام ، واسه دوستم

Bahar sensin bana güllü şün cennet

باهار سن سین، بانا گولوشون جننت

بهار تویی، برام لبخند تو بهشته

Melekler nur saçm Ş aşk m yü zü ne

ملک لر نور ساچمیش عاشکیم بیوزونه

فرشتگان برویت نور تابانده اند، عشقم.

بعداز تموم شدن اهنگ همدیگرو محکم بغل کردیم.

همه مهمونا دست میزدن و یه سری ها سوت میزدن.

دوباره جاز شروع کرد به نواختن و خوندن.

از صدای زیاد سر درد گرفته بودم، در جواب اصرار های زیاد ترلان واسه

رقصیدن گفته بودم نه.

چشمم به شیرینی‌ها افتاد.

به نظر خوشمزه می‌اومد، یکی برداشتم تا خواستم به دهنم نزدیک کنم، یکی
صدام کرد.

دور و اطراف رو نگاه کردم کسی نبود.
دوباره تا اومدم بخورمش یکی گفت: دریا.

شیرینی رو توپیش دستی گذاشتم و به سمت صدا رفتم.
هر چقدر بیشتر به جاده خاکی نزدیک می‌شدم صدا هم بیشتر می‌شد.

_دریا؟

صدای شهاب بود که با ناله صدام می‌کرد.
چیزی لای درختا توجهم رو جلب کرد.

_دریا بیا.

خودشه شهابه، به سمتش دویدم.

_تو چرا اینجا نشستی دیونه؟

شهاب با لحن کش داری گفت: من دیونه تو شدم، تو دیونم کردی.

_شهاب پاشو. زشته اینجا نشستی.

بدون حرفی بهم نزدیک شد سرشو گذاشت رو شونه من.
لحنش و حرکاتش مشخص بود که حالت عادی نداری.
سرش داشت از رو شونم می افتاد که گرفتمش.
سرشو تو بغلم گرفتم و شروع به نوازش موهاش کردم.
دستشو دور کمرم حلقه کرد.

_دریا دوست دارم.

_می دونم.

_دریا خیلی دوست دارم.

_می دونم.

_دریا جواب من میدونم نیستا.

— اینم می دونم.

— پس چرا نمی گی؟

— چون نمی تونم. الانم پاشو بریم تو ساختمون.

به زور از بغلش بیرون اومدم، زیر بازوشو گرفتم و به سختی بلندش کردم.

داخل ساختمون که رسیدیم رو همون مبلی که ظهر با ترلان نشستیم، نشوندمش.

رفتم از آشپز خونه آب آوردم واسش.

خیلی حالش بد نبود ولی دلم نمی خواد وقتی داره بهم توضیح میده چرت و پرت تحویل بده.

آب و یه سره خورد.

— خوب می شنوم.

بلند شد و با فریاد گفت: این چیه تنته؟ من می گم رژ این رنگی نزن تو میری

پیرهن این رنگی می پوشی؟

فقط نگاهش کردم با خونسردی گفتم: به تو ربطی نداره.

دستشو بلند کرد یک کشیده زد به همون جایی که دفعه پیش زده بود.

کل بدنم یخ کرد، بجز صورتم که می سوخت از ضربه ای که خورده.
قلبم هر لحظه که به شهاب نگاه می کردم، خالی تر و یخی تر می شد.
دیگه ازش توضیح نمی خوام.

عقب گرد کردم، خواستم به سمت باغ برم که شهاب از پشت بغلم کرد و
گفت: بیخشید، غلط کردم.

بوی الکل حالمو خراب می کرد و حرفای شهاب بیشتر حالمو بهم میزد.

_ولم کن.

_امکان نداره. می خوام بهت توضیح بدم.

_نمی خوام، هر چیزی که به تو مربوطه بوی تعفن میده.

_ولت کنم که بری وسط اون همه آدم هیز؟

با فریاد گفتم: اون آدمای هیز شرف دارن، به تو *ه* *ر* *ز* *ه*.

با این حرفم وحشی شد و به سمتم حمله کرد.
بخاطر کفش های لعنتی پام پیچ خورد و افتادم.

— آی—ی، پام، مردم.

شهاب با ترس زل زده بود به من، تو یک حرکت دستشو زیر پام انداخت و اون یکی دستشو دور کمرم حلقه کرد، بلندم کرد و به سمت پله ها برد.

— کجا داری منو می بری؟

بدون جواب دادن به من به سمت همون اتاقی که توش آماده شدیم رفت.
من و رو تخت گذاشت، کفشو به آرومی از پام در آورد و با اخم گفت: اوخ نگاه کن، مچ پات کبود شده.

پامو کشیدم و گفتم: به تو ربطی نداره.

بدون حرف پامو بین دو تا دستش گرفت و آروم آروم شروع به ماساژ دادن پام کرد.

هر چقدر که می خواستم پامو بکشم نمی شد.

تو یه خلصه عمیق فرو رفته بودم.

چشمامو بستم.

چند دقیقه ای گذشته بود که گفت: دریا.

جوابشو ندادم که فکر کرد خوابم.

به سمتم اومد و *ب* و *س* و *ه* ای نرم به روی پیشونیم گذاشت.

چشمش که بصورتم خورد گفت: آخ آخ آخ، دستم بشکنه ایشاللهه بین چیکار

کرد؟

خواست بغلم کنه که سریع چشمامو باز کردم و گفتم: برو بیرون.

– عزیزم، تو بزار من بگم اگه قانع نشدی میرم.

با فریاد گفتم: من عزیز تو نیستم، من عزیزه هیچ کس نیستم. دست از سرم

وردار.

احساس می کردم سرم شده اندازه یه کوه بزرگ از درد.

_ آخه تو باید روشن شی!

_ من روشن شدم، بیار تو خونه، بیارم اینجا.

الان فهمیدم که نیاز به توضیحت ندارم، چون حتی اگه فانع بشم محاله که راضی به ازدواج باهات بشم.

فقط نگام می کرد. چونش از شدت عصبانیت می لرزید.

_ هان؟ چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ نکنه می خوای بزنی؟

از رو تخت بلند شدمو به سمتش رفتم. صورتمو جلوش گرفتم با صدایی که تاحالا خودمم نشنیده بودم فریاد زد.

_ بیا دیگه بزنی! بزنی تا دلت خنک بشه.

بزنی تو صورت من چون چشمای بقیه مثل چشمای خودت هیزه.

داختم با عصبانیت از کنارش رد می شدم که دستم به شدت کشیده شد.

شهاب از بین دندون های قفل شدش همین طور که سعی داشت صداس بلند نشه گفت: چته دریا؟ چرا اینطوری می کنه؟

_ من چمه؟ یا تو؟ نمی خوامت دست از سرم بردار.

نفس های تب دارش به صورتم می خورد و هر لحظه فشار دستش بیشتر و بیشتر می شد.

_داری دیونم میکنی با سکوتت. بگو، ازم بپرس تا بهت توضیح بدم.

همین طور که از درد دستم چشمام پر اشک شد گفتم: من از تو توضیح نمی خوام، من ازت منتف...

نزاشت ادامه حرفمو بزنم و انگشتش رو روی لبم قرار داد.

_هیــــــــس، نگو. حرف نزن. دیگه هیچی نگو.

برق اشکو تو چشاش دیدم ولی سعی کردم نگاه یخیم رو بدوزم بهش.

_دریا.

تویه حرکت منو چسبوندن به دیوار تا خواست لباسو رو لبم بزار فشاره محکمی به سینه ستبرش دادم، چون توقع همچین چیزی رو نداشتم یک قدم ازم فاصله گرفت.

در و باز کردم و با مرد داخل عکس رو به رو شدم.
مات مونده بود و به در نگاه می کرد.
تند ازش معذرت خواهی کردم و به سمت پله ها رفتم.
تا وسط باغ رو فقط دوییدم.
داشتم فرار می کردم از دست شهاب، کسی که قرار بود آروم جونم باشه نه
سوهان روحم.

هر چقدر بیشتر به وسط باغ نزدیک می شدم صداها بیشتر می شد.
تو تاریکی ترلان و دیدم که به سمت من می اومد.

— کجایی دریا؟

— تموم شد ترلان، همه چی تموم شد.

— بهت توضیح داد؟ چی گفت؟

صورتتمو سمتش گرفتم و گفتم: من جوابمو گرفتم، دیگه اصلا مهم نیست که
چرا شهاب با آرتیمیس بوده.
هر چقدر هم کارشون درست و بی عیب باشه من با مردی که هر دقیقه می
خواد بزنه تو گوشم نمی تونم زندگی کنم.

ترلان با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت: ببخشید، آگه اصرار های ما نبود الان این کصافت همچین بلایی سرت نمی آورد.

_اشکال نداره خواهی.

همون وسط و ایستاده بودیم و من کل قضیه رو واسه ترلان تعریف کردم. صدای پا از پشت سرم می اومد، خوا ستم برگردم ببینم کیه که ترلان د ستمو گرفت و آروم گفت: شهابه.

از کنارم به سرعت رد شد و هنوز چند قدم ازم فاصله نگرفته بود که برگشت و گفت: دریا تو مال منی، حالا ببین کی گفتم.

برو بابایی نثارش کردم.

که ترلان گفت: بریم آرایشو درست کن، زشته با این قیافه بیای تو جشن. دوباره همون خونه و همون اتاق.

جلو در اتاق که رسیدم، دوباره توجهم به اون در جلب شد.

قیافه متعجب دایی ترلان جلو چشمم جون گرفت. نمی دونم چرا از تصورش لبخندی به در بسته زد.

ترلان نگاهی به من انداخت و نگاهی به در انداخت و گفت: بسم الله، به در
لبخند میزنی؟

بدون جواب دادن به سمت اتاق رفتم و بعد از تمدید آرایشم با ترلان از اون
خونه غم خارج شدیم.

آخرای شب بود و بیشتر مهمونا رفته بودن.
بقیه هم خداحافظی می کردن که برن.

زندایی با چهره نگران به سمت من اومد و گفت: دریا از شهاب خبر داری؟
_نه.

_هر چقدر زنگ میزنم جواب نمیده. دلم شور میزنه.

آکان با خنده بهمون نزدیک شد و گفت: بچه نیست که نگرانین، سن خر و داره
هر جا هست پیداش میشه.

زندایی_نمیدونم والا، ولی وقتی داشت می رفت بدجور حالش خراب
بود. شایدم من دارم شلوغش می کنم.

از حرفای زندایی منم دلم شور افتاد ولی به روی خودم نیاوردم.

آکان گوشیش رو در آورد و به شهاب زنگ زد.

هر چقدر منتظر موندیم جواب نداد.

این دفعه نگرانی تو چهره آکان هم مشخص بود.

دوباره گرفت که جواب داد.

_سلام، شما؟

....

_من پسر عمشتم.

....

_یا خدا، بیمارستان چرا؟

از شنیدن اسم بیمارستان حال زندایی خراب شد و مجبور شدم از آکان دورش
کنم.

با فریاد های آکان به سمتش برگشتم.

روزمین نشسته بود و محکم روپاهاش میزد و گریه می کرد.
همه دورش جمع شده بودن. زن دایی به سمتش دوید و گفت: آکان چی
شده؟ شهاب خوبه؟

آکان_ داداشم رفت، پشتم رفت، همه کسم رفت.

زن دایی بی هوش شد و دایی به سمتشون دوید از حال خراب زن دایی و آکان
متوجه قضیه شد و من به چشم دیدم که کمرش خم شد.

من مات بودم، به جمعیتی که دورشون جمع شده بود نگاه می کردم.
شهاب رفت؟ کجا رفت؟

ترلان به سمتم اومد، گوله گوله اشک می ریخت .
من فقط نگاش می کردم.

_ دریا، شنیدی؟

فقط سرمو تکون دادم.

_ گریه کن دریا.

فقط نگاهش کردم، هضمش برام سخت بود.

اصلا مگه ممکنه؟

حتما اینم یه نقشست واسه اذیت کردن من.

_دریا، خواهری گریه کن.

اما من بدون حرفی فقط زل زده بودم به ترلان.

مامانم و بابا.

دانیال و مهربانو کل فامیل همه گریه می کردن زندایی هی بی هوش می شد.

ترلان با فریاد گفت: آکان، آکان بیا دریا شوکه شده.

هیچی نمی گه.

آکان جمعیت و کنار زد و به سمت من دوید.

این دفعه توجه ها به سمت من جلب شد.

آکان_خواهری گریه کن.

زل زدم به چشمش، انگار دنبال جواب بودم که یهو آکان بگه شوخی کردم.

مامان به سمتم اومد و من تو آغوشش گرفت.

صدای همهمه تو گوشم می پیچید.

یه عده گریه می کردن.

بعضیا می گفتن بیچاره زنش.

زنش؟ منو میگفتن؟ بیچاره من؟ چرا من؟

بعضیا می گفتن این جوونه شوهر می کنه، بیچاره مادرش.

من بیچاره بودم؟ زن دایی بیچاره بود؟

یک دفعه چشمام بسته شد.

با سر درد شدیدی چشمامو باز کردم.

اینجا کجاست؟

رو تخت نشستم و یه نگاه به دور تا دور اتاق انداختم.

یاد دیشب افتادم.

سیلی شهاب، دستمو رو گونم گذاشتم.

ب *و* *س* *ه* های شهاب.

شهاب.

بلند شدم و به سمت در رفتم.

دایی ترلان داشت از پله ها پایین می رفت.

با شنیدن صدای در به سمتم برگشت.

_خوبین؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: ممنون.

چشمام سیاهی رفت و همون جا افتادم.
فقط تو لحظه آخر دیدم که به سمتم دوید و زیر بازمو گرفت.

با نوازش های دستی چشمامو باز کردم.
مامان بود نازم می کرد و قربون صدقم می رفت.
تو حال خودش نبود.
ترلانم اون طرف نشسته بود و اشک می ریخت.
تا چشمای بازمو دید گفت: خوبی دریا؟

فقط سرمو تکون دادم.

مامان_می تونی پاشی؟ می خوان خاک سپاری کنن زشته تو نباشی.

بدون حرفی بلند شدم، لباسم از دیشب تنم بود.

همون لباس قرمزه شوم.

یه نگاه به لباس ترلان کردم، سرتاپا مشکلی.

از نگاهم متوجه منظورم شد.

از کنار تخت کوله کوچیکمو خارج کرد.

لباسامو عوض کردم.

تو آینه به خودم خیره شدم، شبیه عروس مردگان شده بودم.

صورت بی روح.

سرتا پا مشکلی.

به کمک مامان و ترلان پله ها رو پایین رفتیم.

هیچ کس تو خونه نبود.

بابا اومد دنبالمون و رفتیم تالاله زار.

جمیعت زیادی اومده بودن.

من همچنان منتظر بودم که بگن کات، بریم واسه سکانس بعد.

ترلان زیر بازومو گرفته بود که نیوفتم.

همه بهم تسلیت می گفتن، من فقط نگاشون می کردم.

ترلان_دریا می تونی وایستی؟

_آره.

_من برم واسه کمک زن داییت حالش بد شده.

_برو.

آکان با چشمای اشکی زل زده بود به من که صداش کردن.

_آکان بیا.

بعد با صدای بلندی گفت: هر کی می خواد بیاد برای خداحافظیه آخر.

خداحافظی شوخی نیست.

چشمای اشکیه آکان شوخی نیست.

محکم راه افتادم به سمت خونه ابدیش.

_برین کنار می خوام ببینمش.

دو سه نفر کنار رفتن. بقیه رو هل میدادم و فریاد میزدم برین کنار، می خوام

ببینمش.

می خوام شهاب و ببینم.

یک دفعه آکان با فریاد گفت: جلوشو بگیرین، صورتش داغون شده تو
تصادف، طاقت نمیاره.

ولی من حرف تو گوشم نمی رفت، همه رو هل می دادم.
یکی محکم منو گرفت.

با مشت به سینه می کوبیدم و بهش بد و بی راه می گفتم که ولم کنه.
ولی اون فقط منو گرفته بود.

من فقط جیغ میزد و التماس می کردم که شهاب و بینم.
ولی این انقدر محکم منو گرفته بود که انرژیمو از دست دادم.

ولی همچنان یواش می گفتم: ولم کن برم بینمش.

_هیــــــــس، نمی تونی بینیش. من نمی دونم کدوم احمقی گفت بیاین واسه
خدا حافظی.

مادرش نابود شد از دست این کارا.

سرمو به سینه ستبرش فشار داد، صدای قلبش زیر گوشم مثل لالایی بود که
بهش نیاز داشتم.

آروم شده بودم. دیگه دست و پا نمی‌زدم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تلخش توی بینم پیچید .

چشمامو بستم و دیگه هیچی یادم نمیاد.

با سوزش چیزی توی دستم چشمامو باز کردم.

زنی میانسال با مانتو سفید و اخمی روی پیشونیش داشت سرم رو چک می کرد.

چشمای بازمو که دید لبخندی زد و گفت:!!، عزیزم به هوش اومدی؟

گلوب از جیغ هایی که کشیده بودم می سوخت، به سختی اب دهنمو قورت دادم و گفتم: بقیه کجان؟

—بیرون الان صداشون می کنم.

رو مو به سمت تنها پنجره اتاق کردم و به پرنده هایی که رو درخت می خوندن چشم دوختم.

در به شدت باز شد و ترلان، آکان و مامان وارد شدن.

چشمای آکان غم بزرگی داشت.

ترلان آروم آروم اشک می ریخت.

ولی مامانم مات بود، مثل من که هنوزم نتونستم باور کنم.

مامان اومد جلو شروع کرد از شهاب گفتن.

می خواست اشکمو در بیاره.

همش از خوبی هاش می گفت، از مهربونی هاش.

از اینکه من بهش بد کردم.

اینکه شهاب دوستم داشت و من قدر ندونستم.

حضور نفر چهارمی رو حس کردم.

سرمو از آغوش مامان خارج کردم و به فرد رو به روم نگاه کردم.

اومد جلو رو به مامان گفت: میشه یه لحظه من باهاشون حرف بزنم؟

مامان_حتما.

مامان ازم فاصله گرفت و عقب تر پیش آکان و ترلان ایستاد.

من فقط نگاهش می کردم وقتی داشت می اومد جلو ترلان دستشو گرفت و

گفت: چی می خوای بگی؟ بدتر نشه؟

_به من اعتماد کن.

با قدم های محکم اومد سمتم.

_من ایمانم، دایی ترلان اون روز تو خونه بودم، اتفاقی صداتون رو شنیدم.

سرمو به معنیه فهمیدم تکون دادم.

_واقعا معذرت می خوام.

خواستم بپرسم واسه چی که یک طرفه صورتم سوخت.
همه اتفاق ها مثل فیلم از جلو چشمم رد شد.
اون روز جلو مطب شهاب و آرتیمیس دست تو دست هم.
با خنده از ساختمون خارج شدن.
شهاب غرور مو له کرد.
نابودم کرد.

چشمامو بستم قطرات اشک از چشمم سر می خورد.
ترلان اومد کنارم و منو تو آغوشش گرفت.

_گریه کن عزیزم. فدای چشمات بشم.

_ترلان دیدی چی شد؟

_آره دیدم، دریا هیچ وقت فکر نمی کردم گریه کردن تو بشه آرزوم.

بلند بلند گریه می کردم و می گفتم: شهاب نابودم کرد ترلان.
آرتیمیس زندگیمو خراب کرد.

از تو بغلش بیرون اومدم و زل زدم تو چشمای ترلان بعد رو به آکان گفتم: بیا، بیا آکان.

به سمتم اومد جفتشون پیشم نشسته بودن.

آروم اشک می ریختم و رو به جفتشون پرسیدم: من کم بودم براش؟
دوستم نداشت؟

آخه من که هر کاری کردم واسش.

هرکاری واسه بودنش کنارم کردم.

آکان دستمو گرفت و با اون یکی دستش اشکامو پاک می کرد.
نه به خاک سپاری که یک قطره اشک هم نریختم، نه به الان که اشکم بند نمی اومد.

_خسته شدم ترلان، ایکاش من بجاش مرده بودم که انقدر فکرم مشغولش نمی شد.

اگه من اشتباه کرده باشم چی؟

من اشک می ریختم و به خودم و شهاب لعنت می فرستادم.
بقیه هم همراه من اشک می ریختن.

_مامان دیدی عروس نشده، بیوه شدم؟

مامان فقط اشک می ریخت با این حرفم از اتاق خارج شد.
آکان به سمت پنجره رفت.
شونه هاش از شدت گریه می لرزید.
ترلان کمر مو میمالید و گریه می کرد واسه بخت سیاه من.
ایمان با اخم نگام می کرد.
این آدم نیست، سنگه.

بعد از تموم شدن سرم دکتر او مد و معاینه کرد.
به کمک مامان و ترلان رفتم تا حیاط، آکان با ماشین جلو پامون ترمز زد.

آکان_خاله کجا بریم؟

مامان_نمیدونم، دریا حالت خوبه؟ بریم پیش زن داییت؟

با بی حالی گفتم: بریم.

تو کل مسیر چشمم رو بسته بودم و سرم رو شونه ترلان بود.
با ایستادن ماشین چشممو باز کردم.
به دیوارها پارچه های سیاه زده بودن.

دایی ، بابا و دانیال جلو در مونده بودن. مردم در رفت و آمد بودن.

از ماشین پیاده شدم، چشمم افتاد به حجله ای که عکس شهاب و با ربانه
مشکی گذاشته بودن.

قطرات اشک از چشمم می ریختن.

پاهام طاقت و زنمو نداشت، روی زانو هام افتادم.

زل زده بودم به عکسو گریه می کردم.

از ته دل فریاد زدم.

شهاب

دایی اومد جلوم نشست منو تو بغلش گرفت.

_دایی شهاب کو؟ من الان چیکار باید بکنم؟

دایی با هق هق آروم در گوشم می گفت: آروم باش دریا، به خدا شهابم را ضی
نیست به این همه اذیت کردن خودت.

اومدن بلندم کردن بردن داخل خونه.

همه نشسته بودن و به زن دایی دلداری می دادن.

چشم افتاد به آرتیمیس که کنار زن دایی نشسته بود، جوری آه و ناله می کرد که انگار شوهر اون مرده.

حتی زن دایی هم هر چند دقیقه یبار بغلش می کرد و آرومش می کرد.

چشم زندایی که به من افتاد سریع به سمتم اومد.

تو بغل هم مونده بودیم و اشک بود که از چشمم فوران می کرد.

آرتیمیس به سمتم حمله ور شد.

زندایی رو ازم جدا کرد.

آرتیمیس_زندایی و لش کن دختره بد قدمو.

معلوم نیست چیکار کرده، که شهاب خود کشی کرده.

با ناباوری به اطراف نگاه کردم و رو به آکان که تازه وارده ساختمون شده بود

رفتم و یقه پیرهن مشکیشو گرفتم با فریاد گفتم: اینا چی می گن آکان؟ شهاب

خود کشی کرده؟

آکان_کی این اراجیف و گفته؟ یه ماشین منحرف شده، شهابم چون حالت

عادی نداشته تونسته کنترل کنه ماشینو.

هفته دیگه هم دادگاهشه.

_دادگاه؟ دادگاه برای چی؟

ترلان به سمتم اومد و همین طور که منو به سمت میل هدایت می کرد گفت: تو آروم باش، آکان بیا همه چیو بهش بگو.

آکان_ الان وقتش نیست، این همه مهمون اینجا نشسته.

آرتیمیس بلند شد و گفت: نه بگین، بگین همه بدونن این دختر افریته چه بلایی سر شهابم آورد.

_شهابت؟ اسم شهاب و به زبون کثیفت نیار عوضی.

آرتیمیس به سمتم اومد و بلندم کرد، شالمو محکم می کشید.
به خاطر قد کوتاهش راحت با لگد زدم تو شکمش که پرت شد.
ترلان و مامان اومدن که ما رو از هم جدا کنن تو لحظه آخر که حواسم پرت مامان شد.
با مشت زد تو چشمم.

خواستم دوباره به سمتش حمله کنم که مامان و ترلان محکم گرفتند و من و به سمت طبقه بالا که اتاق خواب ها بودن هدایت کردن.

در اتاق شهاب و باز کردم، رفتم تو.

ترلان خواست بیاد داخل که گفتم: می خوام تنها باشم.

— پس من میرم یخ بیارم بزاری پای چشمت، دختره نیم وجبی چه زوری داره.

— لازم ندارم.

— بی خود لازم نداری. زیر چشمت کبود شده.

ترلانی که من می شناختم دست بردار نبود به خاطر همین گفتم: باشه، برو زود بیا.

تارفت در و بستم ، از پشت در وقفل کردم.

آروم به سمت تختش رفتم.

روش دراز کشیدم با این که هنوز تابستون بود و هوا گرم لرز بدی به تنم افتاد.

پتو شو برداشتم کشیدم رو خودم.

یه نفس عمیق کشیدم تمام عطر تنش رو یک جا بلعیدم توریه هام.

دستگیره در بالا و پایین شد.

دلم تنگ حضورشه، دلم تنگه داد و بیدادشه.

بلند شدمو به سمت کمد رفتم.

تقه ای به در خورد.

یک لحظه شوکه شدم، تقه به در زدن مخصوصه شهابه.

خواستم به سمت در برم که صدای ترلان اومد.

_دریا در و چرا قفل کردی؟

جوابی بهش ندادم، این لباسای مشکلی اذیتم می کرد.

در کمدو باز کردم.

_دریا در و باز کن، چیکار داری می کنی؟

دستمو کشیدم به لباساش.

یکی از پیرهناشو از کاور خارج کردم.

به بینیم نزدیک کردم و بویدم، بوی تاید میداد.

دومی رو در آوردم، اینم بوی تاید می داد، انداختمش زمین.

بعدی، بعدی و بعدی.

یک دفعه شروع کردن به کوبیدن در.

مامان_دریا؟ دریا مادر در و باز کن.

آکان_بیاین کنار خاله. چندتا تقه پشت سر هم و بعدش دوباره صدای
آکان_باز کن در و دریا، دریا می خوایم حرف بزنیم.

وسط پیرهنا نشستم، من که کاری نمی کردم.
من دنبال شهاب می گشتم بین این پارچه های بی روح.
من الان نیاز داشتم به عطر تنش که آروم کنه، که بغلم کنه.
که بگه چیزی نیست دریای من، که بگه آروم کن اون چشمای طوفانی رو.
دوباره اشک بود که مهمون چشمام شد.

با فریاد گفتم: دست از سرم بردارین. من خوبم به خدا.

ترلان_ دریا در باز کن خواهی واسه یخ آوردم، یخو بدم میرم اینا رو هم
میبرم.

انگار داره بچه گول میزنه.

به سختی روی پام ایستادم و کل لباسامو در آوردم.

یکی از پیراهن های شهاب و به تن کردم و به سمت میز توالتش رفتم.

چشمم به عطر همیشگیش افتاد.

برداشتم یکم به لباس، گردنم و دستم زدم.

مامان با ناله گفت: باز کن در و دخترم، من دارم سکنه می کنم.

_آخه واسه چی؟ من خوبم.

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

پتو رو دورم پیچیدم و چشمامو بستم.

آکان_دریا در و باز نکنی مجبور می شیم خودمون در و بشکنیم.

با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم: خوب بشکنین.

پلکم رو هم افتاد.

چشمامو که باز کردم ترلانو پای تخت دیدم که نشسته خوابش برده.

آروم از جام بلند شدم، خواستم از اتاق خارج بشم که با صدای ترلان میخ

کوب شدم.

— کجا داری میری با این وضع؟

برگشتم سمتش و گفتم: تو چطوری اومدی داخل؟

— با کلید زاپاس. نگفتی کجا داری می ری؟

— حواس واسم نمونده که.

رفتم سمت لباسامو تک تک پوشیدمشون.

ترلان نشسته بود و همین طور که گردنشو ماساژ می داد تمام حرکات منو زیر نظر گرفته بود.

— چیه نگاه داره؟

— دیدن خر صفا داره، اصلا به تو چه دوست خودمه دوست دارم نگاهش کنم.

— نگاه کن، انقدر نگاه کن تا چشمات در بیاد.

— دریا بیا اینجا بشین.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

او مد جلوم و ایستاد، دوتا دستمو گرفت و زل زد تو چشمام.

— دریا یه سوال می پرسه فقط بگو آره یا نه، تو هر چی بگی من باور می کنم.

— چی شده؟ داری نگرانم می کنی.

— جایی برای نگرانی نیست عزیزم. فقط یه سوال دارم.

— خب بگو دیگه، نصف جونم کردی.

ترلان با تته پته گفت: دریا تو روز جشن، قبل از اینکه من پیام خونتون، رفته بودی خونه شهاب؟

— معلومه که نه، این چه سوالیه؟

— آخه آکان رفته اونجا واسه پیدا کردن یه سری از مدارک شهاب.

هیچ کدوم از مدارک نیست.

تو نمی دونی کجاست؟

با تعجب گفتم: نه. ترلان آمادشو بریم اونجا.

شال و انداختم رو سرم به دو از پله ها پایین اومدم.

زندایی تو سالن نشسته بود و داشت قرآن می خونده.

تا منو دید عینک رو از چشمش برداشت با لبخند گفت: خوبی مادر؟

_بله. زن دایی مدارک چی شدن؟

_نمیدونم والا، اصلا برام مهم هم نیست، اصل جونش بود که پرپر شد

اموالشو می خوام چیکار؟

چشمش پر شد و شروع کرد به گریه کردن.

رفتم سمتش و بغلش کردم.

_زن دایی من نمیزارم کسی حق شهاب و بگیره.

در سته که وقتی خودش نیست، اموالش مهم نیست، ولی کسی هم حق نداره

اموالشو بخوره و به ریش ما و شهاب بخنده.

اشکشو پاک و کرد و گفت: نمیدونم عزیزم، هرکار لازمه بکن.

ترلان از پله ها پایین اومد و گفت: بیا بریم ایمان اومده دنبالمون.

_کی اومده؟

ترلان_دایم دیگه.

_به اون چرا گفتی؟ به آکان می گفتم بیاد.

ترلان با حرص گفت: من به آکان زنگ می زدم آخه؟

بلند شدم بعد از خداحافظی با ترلان از خونه خارج شدیم.

ایمان نشسته بود تو ماشین، یک پسر بچه تو بغلش بود.

ترلان جلو نشست و من پشت نشستم.

با صدایی که به زور از گلویم خارج می شد سلام گفتم.

که ایمانم آروم جوابمو داد.

ترلان_سلام آرتامم، خوبی جیگر؟

بچه زل زده بود به من، حتما از کبودیه چشمم ترسیده.

ایمان_آرتام، برو بغل خاله.

سرشو به معنای نه تکون داد. ترلان گفت: بیا بغل من آرتام.

ایمان خیلی جدی گفت: نمی شه. بچه باید عقب بشینه.

سعی کردم لبخند بزنامو مهربون به نظر بیام، دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:
بیا خاله، بیا با هم بازی کنیم.

لبخندی زدو سرشو تو گردن ایمان قایم کرد.

ایمان_این لوس بازی چیه آرتام برو عقب پیش خاله.

آرتام با ناراحتی از بغل ایمان خارج شد و به سمت عقب اومد، خودمو جلو
کشیدمو دستشو گرفتم.

به روش لبخند زدم که جوابمو با اخم داد.

کنارم نشست و زل زد به پنجره.

ایمان حرکت کرد، من به سمت آرتام رفتم بغل گوشش آروم گفتم: با من

قهری؟

فقط سرشو به معنی نه تکون داد.

— پس چرا به من پشت کردی؟

به چشمام نگاه می کرد، لبخندی زدمو دستمو تو موهای فرش کردم بهم ریختمشون.

خنده ریزی کرد، به ترلان که برگشته بود بینه ما چیکار می کنیم نگاه کرد.

— بیا بغلم بشین بتونی بیرونو ببینی.

با خوشحالی اومد و تو بغلم نشست.

ایمان که از آینه همه حرکات ما رو زیر نظر داشت، اخمی به پیشونیش انداخت و با لحن خشکی گفت: بیا پایین آرنام، پای خاله درد می گیره.

— نه بابا، مگه چقدر وزن داره.

ایمان بد عادت میشه.

— من خودم خواستم بغلم بشینه، با بیار نشستن هم بد عادت نمیشه، شما نگران نباش.

نفس حرصیشو بیرون داد که ترلان گفت: راستی دریا کی بریم برای ثبت نام؟ دیر میشه ها.

با بیخیالی گفتم: تو برو، من شاید امسال نرفتم.

تقریباً داد زد: چی؟

— همین که شنیدی من الان حوصله خودمو ندارم چه برسه به دانشگاه.

ایمان_ البته من قست دخالت ندارم، ولی با این کار شما عقب می افتین، به کسی نه سود می رسه نه ضرر می کنه.

— میدونم، ولی واقعا الان شرایطشو ندارم.

ترلان_ بی خود کردی، نکنه فراموش کردی می خواستی ازش جدایی، هان؟

— آره می خواستم جدا شم ولی را ضی به مرگش که نبودم، هم بازیه بیچگی هام بود.

چند ماه شوهرم بود. مگه من هویچم که برام مهم نباشه؟

قطره اشک سمجی از گوشه چشم چکید.
آرتام با ناراحتی نگام می کرد.
با دستای کوچولوش اشک چشمم رو پاک کرد.
دستشو دور گردنم حلقه کرد.
منم محکم تو بغلم گرفتمش، حسی که به این بچه پیدا کردم تو این چند دقیقه
واسه خودم غیر قابل باور بود.

ترلان همین طور که به سمت ما بر می گشت گفت: میدونم عزیزم، تو...

با دیدن من و آرتام تو این وظیعت حرف تو دهنش ماسید.

ترلان_آرتام؟ ایمان آرتامو ببین.

ایمان نگاهی از داخل آینه انداخت و گفت: گفتم بد عادت میشه. لطفا بزارید
رو صندلی خودش بشینه.

با این حرف ایمان حلقه دست آرتام تنگ تر شد، منم به تبعیت از آرتام محکم
تر بغلش کردم، خودمو زدم به نشیدن.

چند دقیقه تو سکوت گذشت.

ایمان همش از تو آینه به من و آرتام نگاه می کرد و هر لحظه اخمش غلیظ تر می شد.

دست آرتام شل شد.

به صورتش نگاه کردم که بینم چیزی می خواد یا نه.

با چشمای بستش مواجه شدم.

این کی خوابید؟

گونشو *ب*و*س*یدم و سرشو درست کردم که گردنش درد نگیره.

ترلان برگشت و گفت: خسته شدی، پیام عقب بگیرمش؟

آروم طوری که آرتام بیدار نشه گفتم: نه، خوابش برده.

ترلان_ولی اینو جدی میگم، تو میای دانشگاه، اگه نیای منم نمیرم، و اگه سال

دیگه دانشگاه خوب قبول نشیم تقصیره تو.

ایمان_به نظر من که ثبت نام کنید، فوقش مرخصی می گیرین این ترمو.

ترلان با ذوق گفت: اره، اینم فکر خوبیه.

ایمان_ حالا کجا قبول شدین؟

ترلان_مازندران، عمران.

ایمان_خوابگاهو چیکار می کنین؟

ترلان_دریا میگه خوابگاه نریم، خونه بگیریم.

_من که هنوز مشخص نیست پیام یا نیام.

ترلان اخمی کردو گفت:تو بی خود می کنی نیای.

ایمان_برین ویلای من، زیاد بزرگ نیست ولی فکر کنم واسه دو نفر کافی باشه.

ترلان با هیجان از گردن ایمان آویزون شد و تندتند لپشو*ب*و*س* کرد و

گفت:وااااااییی، دایی عالیه.

ایمان تک خنده جذابی زد و گفت:آتیش پاره حالا که می خوام ویلا بدم شدم

دایی؟ تا چند دقیقه پیش ایمان بودم؟

ترلان با تخصصی نیشش رو باز کرد و گفت: خب وقتی خوبی و ماهی مجبورم بگم دایی.

ایمان_من ازت بزرگترم باید احترام بزاری دیگه.

ترلان_اووووه یه طوری میگه بزرگترم انگار چند سالشه. همش دوازده ساله دیگه.

ایمان کلافه نفسی کشید و گفت: باشه، هر چی تو بگی.

جلو ساختمون نگه داشت.

ایمان و ترلان پیاده شدن، ایمان به سمت من اومد درو باز کرد.

بچه رو از بغلم گرفت و معذرت خواهی کرد.

با هم رفتیم داخل و سوار آسانسور شدیم.

صدای ظریف زنی تو آسانسور پیچید.

_طبقه چهارم، خوش آمدید.

ترلان چون جلو تر بود زود خارج شد.

به ایمان تعارف زد که اول بره، که خیلی جدی گفت: اصلا امکان نداره.

حوصله تعارف الكى رو نداشتم از آسانسور خارج شدم و كلىد واحد رو از تو كىفم در آوردم.

در و باز كردم از دىدن صحنه رو به روم شوكه شدم.

ترلان با دهن باز گفت: اينجا چه خبره؟

ايمان بچه رو به بغل ترلان سپرد و گفت: چند لحظه بمونين اول من برم.

رفت داخل و بعد چند لحظه گفت: بياين تو، كسى نيست.

همه وسايل آشپزخونه شكسته بود.

مبلا چپه شده بودن.

به سمت اتاق رفتم، از دىدن صحنه رو به روم دهنم باز موند.

همه لباساى كه اونجا داشتم پاره پاره شده بود و توكل اتاق پخش و پلا بود.

يه عالمه خون رو تخت و در و ديوار بود.

رفتم داخل اتاق كه بوى تعفن باعث شد عق بزدم.

ترلان_نرو داخل، ممكنه خطر ناك باشه.

به حرفش توجه نكردم، بينيمو گرفتم رفتم داخل.

در كمد رو كه باز كردم با جنازه چند تا گربه رو به رو شدم.

به سمت کشتو ها رفتم.

داخل هیچ کدوم اثری از لباس های شهاب نبود.

برگشتم از اتاق خارج بشم، نوشته روی آینه میخ کوبم کرد.

(منتظرم باش، میام سراغت)

تو ماشین ایمان نشستم، سر آرتام رو پاهام بود.

واقعاً چرا وقتی بچه ها خوابن انقدر مظلوم و دوست داشتی هستن؟

هر چند که این بچه بیدارشم مظلومه.

ترلان و ایمان هی جلو من رژه میرن.

دو تا ماشین پلیس آژیر زنان اومدن و جلو درب ورودی توقف کردن.

سر آرتام رو آروم رو صندلی گذاشتم و پیاده شدم.

رفتم سمت مردی که لباس سبز کم رنگ پوشیده بود.

_سلام جناب، چرا انقدر دیر کردین؟

سرگرد مرد جدی و بد اخلاخی به نظر می اومد بدون جواب دادن به من به

سمت ایمان رفت و گفت: شما تماس گرفته بودین؟

ایمان_بله، خودم تماس گرفتم.

_کدوم واحده؟

_واحد هشت.

سرگرد با چندتا از همکاراش که کیف های بزرگ و مشککی رنگی رو حمل می کردن وارد ساختمان شدن.
من و ترلانم خواستیم پشت سرشون بریم که ایمان مانع شد.

گوشیمو در آوردم و شماره آکان رو گرفتم.

آکان_بله؟

_آکان زود بیا آرتمان شهاب.

_اونجا چرا؟

_اینجا پر خونه.

— چو؟ خون؟ زنگ بزن به پلیس منم الان خودمو می رسونم.

— زنگ زدم، فقط تو هم بیا.

— باشه الان خودمو می رسونم، اصلا نگران نباش.

بعد از قطع کردن گوشی رو داخل کیفم انداختم.
سرمو که بلند کردم با یک جفت چشم جدی رو به رو شدم.

به آرومی گفتم: چیزی شده؟

ایمان_خیر، فقط لازم نبود آکان خان و نگران کنید، من بودم دیگه.

ترلان_نمیشه که دایی، بالاخره یکی از اقوام باید باشه.

ایمان_خب خود دریا هست.

دیگه به جرو بحث این دو تا گوش نکردم و به سمت ماشین رفتم.

در و باز کردم و کنار آرتام نشستم.

هنوز غرقه خواب بود.

خوش بحالش که هیچ غمی نداره.

چشمامو بستم سرمو تکیه دادم به صندلی.

یعنی چی که میاد سراغم؟

کی می خواد بیاد سراغ من؟ مگه من به کی بدی کردم؟

تو همین فکرا بودم که در ماشین باز شد یه نفر نشست.

از عطرش متوجه شدم که ایمانه.

چشمامو باز نکردم.

کنارش معذب بودم، احساس می کردم از همه چی خیر داره.

فقط صدای نفس های منظمش تو ماشین پیچیده بود.

سعی کردم فکرمو از حول ایمان خارج کنم و به اون دست خط فکر کنم.

یکی دستمو گرفت، چشمامو باز کردم و به آرتام که مثل بچه کوالا ها که از

درخت آویزون میشن، از دستم آویزون شده بود نگاه کردم.

_سلام پسر خوش اخلاق.

لبخنده شیرینی زد که دلم واسش ضعف رفت، سری کشیدمش تو بغلم.

آروم لپ نرمشو *ب* و *س* یدم که اونم اومد جلو لپمو *ب* و *س* *کرد.

این بچه چرا انقدر مهربون آخه بر عكس بابای بداخلاقش.

شروع به قلقلك دادنش كردم كه صدای خندش پیچیده بود تو فضای ماشین.
از شدت خندش منم به خنده افتاده بودم.

هی نفس كم می آورد.

ولش می كردم تا يكم حالش جا می اومد دوباره قلقلكش می دادم.

یه لحظه چ شمم به آینه جلو افتاد، احساس كردم كه چ شمای ایمان داره می
خنده.

آخه مگه چشمم می خنده دیونه؟

ترلان در جلورو باز كرد و گفت: همیشه به خنده خانوم.

_ ممنون. آرتام خیلی شیرینه.

ترلان_اره، به بابای گوشت تلخش رفته.

ایمان_!!!؟ حالا من شدم گوشت تلخ؟ خونه نمی خوای دیگه.

با این حرفش ترلان حول کرد، سریع تو ماشین نشست و دستای ایمان و گرفت.

ترلان_الهی من قریون گوشت شیرینت بشم. کی گفته تو گوشت تلخی.
اگه تلخم باشی از نوع دارک هستی شکلات من.

ایمان خنده ای کرد و گفت: باشه گوشم دراز شد.

همین موقع تقه ای به شیشه سمت من خورد.

سرمو که بر گردوندم آکان بهم اشاره کرد که شیشه رو بدم پایین.
آرتامو از بغلم جدا کردم و پیاده شدم.

_سلام.

آکان دستشو به سمت من دراز کرد و گفت: سلام، خوبی؟ چه خبره؟

دستشو به گرمی فشردمو گفتم: نمیدونم والا. خودمم گیج شدم.

ما که با کسی خورده حسابی نداریم.

خونه پر از خون شده.

همه چیو شکستن.

روی آینه هم با خط کج و ماوجی نوشته که منتظرش باشم، میاد سراغم.

ترلان و ایمان هم جلو اومدن با آكان سلام و احوال پرسى كردن.

آكان رو به من پرسيد: خب حالا بايد چيكار كنيم؟ مامورا چى حدس زدن؟

تا خواستم جواب بدم ایمان به جای من گفت: هنوز نیومدن، هر وقت اومدن از خودشون پرس.

از لحن زننده ایمان من و ترلان شوکه شدیم، ولی رو پیشونیه آكان اخم غلیظی نقش بست.

همه ساکت بودیم به سرباز لاغری که جلو در ساختمان مونده بود نگاه می کردیم.

آكان به سمتم اومد و گفت: راستى دریا.

— جانم؟

— چهار روز ديگه دادگاهه اون طرفه كه باعث منحرف شدن ماشين شهاب شده.

_خب؟ یعنی اعدامش می کنن؟

_نه یک اتفاق بود، قتل عمد نبود که اعدام کنن. احتمالاً باید دیه بده و تمام.

_فکر نکنم دایی و زندایی دیه رو قبول کنن.

ترلان_ برای چی قبول نکنن؟ خوب بگیرن بعد کمک کنن به خیره.

آکان_ آره این طور که شنیدم طرف خرپوله، بنظر منم بگیرن بهتره، به قول ترلان خانوم فوقش کمک می کنن به این مراکز خیریه.

_نمیدونم والا.

آکان_ تو این پیشنهاد رو بده. تو بگی زندایی قبول می کنه.

_باشه، حالا بینم چی میشه. اگه تونستم می گم.

با اومدن جناب سرگرد همه به سمتش رفتیم.

آکان سریع پرسید: چی دستگیرتون شد؟

سرگرد نگاهی به سرتاپای آکان انداخت و گفت: شما؟

آکان_پسرعمش.

سرگرد_هیچ سرنخ یا اثر انگشتی نیست که من بگم کار کی بوده، بجز یک دست خط.

اونم که فقط فهمیدیم دست خط یک زن بوده و تمام تلاشش رو کرده که بد خط نوشته بشه.

و اما یک سری عکس پیدا کردیم که انگار از عمد اونجا گذاشته شده تا ما پیدا کنیم.

_چه عکسی جناب سروان؟

سرگرد_نسبت شما با مقتول چیه؟

_همسرش بودم، و دختر عمش، شهاب خیلی آروم بود. چرا می گین مقتول؟

سرگرد_چون ما حدس میزنیم که این اتفاق یک ربط هایی به تصادفش داره. و شاید تصادف ساختگی باشه.

آکان_ این غیر ممکنه. چرا باید کسی شهاب رو کشته باشه؟

سرگرد_ اینو دیگه ما هم نمی دونیم. خانوم شما هم این عکس ها رو نگاه کن
بین چیزی دست گیرت میشه؟

پاکت سفید رنگو از دستش گرفتم و به سمت کاپوت ماشین رفتم.
هر یک عکس وکه نگاه می کردم، چیزی در درونم فرو می ریخت.
همه عکس ها عکس های شهاب بود.
در پوزیشن های مختلف، با آرتیمیس.
عکس ها یواشکی نبود، جفتشون زل زده بودن به لنز دوربین و خوشحال می
خندیدن.

قطره اشکی به روی عکس افتاد.

دستمو به صورتم کشیدم، من کی گریه کردم؟
ترلان به سمت ماشین رفت، جعبه دستمال کاغذی رو برداشت، وقتی می
خواست بیاره واسم ایمان از دستش کشید و خودش آورد.

یک دستمال برداشتم اشکایی که لهوجانه سعی به کنترلشون رو داشتم پاک
کردم.

دستشو انداخت تو جیش، سرخوشانه گفت: شام رو بریم بیرون؟ دسته
جمعی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: نه نیار، خیلی وقته که شام بیرون نرفتم.

_ خوب شما ها برین، حضور من که مهم نیست.

آرتام به پاهای ایمان چسبیده بود، ایمان چشمکی بهش زد و گفت: آرتام تورو
دعوت کرده. مگه نه آرتام؟

آرتام به سمتم دوید، دستم و گرفت.

به سمت ماشین می کشید.

_ آخه سرو وضعم اصلا مناسبه بیرون نیست.

قیافه آرتام تو هم رفت.

ترلان به سمتم اومد و از پشت بغلم کرد چون شو بروی شونه من گذاشت و
گفت: خوب الان میریم لباسمون رو عوض می کنیم، اینکه مشکلی نداره.

_ آکان تو هم میای؟

آکان چشم غره لوسی رفت و گفت: کسی من و دعوت نکرده که.

ایمان پوزخنده صدا داری زد که این دفعه آکان هم از کاره ایمان شوکه شد.
این پسره چشمه، خدا میدونه.

به سمت خونه رفتیم.

بعد از یه دوش حسابی، که احساس می کردم خیلی سبک تر شدم.

مانتو مشکی کوتاهمو که بدنم قاب می کرد پوشیدم.

روسری مشکی رو با کیف دستی کوچکم ست کردم.

همه موهامو بالا سرم جمع کرده بودم.

ولی از پشت تا وسط های کمرم می اومد.

طبق معمول حوصله آرایش نداشتم.

فقط یه ریمل به چشمای خستم زدم که از این بی حالی در بیاد.

این چند روز انقدر گریه کرده بودم که داخل چشمم رگه های قرمز به وجود

اومده بود.

گوشی رو برداشتم شماره آکان رو گرفتم.

_جانم گلی؟

— گلی کیه؟ بی تربیت.

— تو دیگه، هم گلی، هم عسلی، هم دریایی و هم صحرا.

— کم و راجی بکن. زود بیا آماده ام.

— ای به چشم — بیا جلو در که الان می رسم.

همراه با آکان به رستورانی که ایمان دعوتمون کرده بود رفتیم.
موقع ورودمون آکان دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم وارد شدیم.

رستوران شیک و دنجی بود.

سرمو بین صندلی ها چرخوندم، تا ترلان همراه با آرتام دیدم.
به سمتشون رفتیم، من کنار آرتام، آکان کنار من نشست.

لب آرتامو کشیدم و گفتم: چطوری خاله؟

لبخندی به روم زد و من گفتم: بگو خوبم.

سرشو به معنای نه تکون داد.

– چرا نه عزیزم؟ خیلی راحت، با من تکرار کن خو

لبای کوچولو شو غنچه کردو گفت: خو

– بم

آرتام– بم

– حالا با هم باید بگی، خوبم.

دوباره سرشو به معنی منفی تکون داد.

همین لحظه از عطر تلخش متوجه ایمان شدم که بالا سر من وایستاده بود.

ایمان با لحن خشکی گفت: بی فایدست.

کلاس گفتار درمانی هم گذاشتمش، ولی جوابی نگرفتم.

– این بچه نیاز به کلاس گفتار درمانی نداره.

خودتون باید وقت بزارید.

درسته که من روانشناس نیستم و از روان شناسی کودک چیزی نمیدونم، ولی آرتام خیلی باهوشه، و همه چیز هایی که میگیم رو تکرار می کنه. فقط یکم تلاش می خواد تا بتونه کامل بگه کلمه ها رو.

ایمان با اخم به شمع روی میز نگاه می کرد.
ترلان گفت: خب دریا جان ما او مدیم شام، نیومدیم راجب مشکلات صحبت کنیم.

_به نظر من که آرتام واجب تره.

ایمان خیلی جدی گفت: آرتام نیاز به دلسوزی تو نداره.
از سر میز بلند شد به سمت بیرون رفت.

از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم.
در و که باز کردم متوجه بارون ریزی شدم که تازه شروع به باریدن کرده بود.

با قدم های آرام به سمت ایمان رفتم.
به ماشین تکیه داده بود، سیگاری تو دستش بود.
هر چند ثانیه یکبار دود غلیظی رو از دهنش بیرون می کرد.

به اونطرف ماشین تکیه دادم و بدون مقدمه گفتم: یه چیز میگم ناراحت نشیا.

حس کردم که شوکه شد و به سمت من برگشت.

صدای جذاب و گیراش تو گوشم پیچید.

_بگو، می شنوم.

_ای کاش بجای مادرش تو مرده بودی.

به سمتش برگشتم، چشمای متعجب و غمگینش رو بهم دوخته بود.

_حالا که نمردی، ناراحت نباش.

آخه بچه ها از مادر یتیم میشن، نه پدر.

به وضوح عصبانیتشو دیدم.

صورتش قرمز شد و گفت: اون لیاقت مادری رو نداشت.

اون آگه می فهمید مادر چیه، کاری نمی کرد که بچش سقط بشه.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟ مگه آرتام پسرت نیست؟

– چرا پسر منه، ولی اون *ه* *ر* *ز* *ه* برای خوش گذرانی خودش می خواست
بچه رو بندازه.

– من متاسفم، نمیدونستم.

با صدای تقریبا بلندی گفت: کاری نکن که بعد متاسف بشی. از این جمله بدم
میاد.

سرمو پایین انداختم، با خجالت گفتم: باشه.

به سمتم اومد و گفت: بهتره بریم داخل، الان بارون شدید میشه.

به سیگار تو دستش چشم دوختم و گفتم: شما هم بهتر سیگار نکشی.

رو به روم مونده بود، سرمو بلند کردم بینم چرا نمیره که محو شدم توی
چشمای جذاب و گیراش.

زل زده بود به صورتم.

به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد.

سیگار از دستش افتاد.

احساس خفگی بهم دست داده بود.
نگاهم ازش گرفتم، نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تلخش با بوی خاک که
بارون خیسش کرده بود تو بینیم پیچید.
رفتن رو به موندن ترجیح دادم، بدون نگاه دوباره به سمت رستوران رفتم.

ایمان

به ماشین تکیه داده بودم غرق بودم تو گذشته نه چندان دور.
روز جشن تو خونه ته باغ.
یه دختر فضول چشم دوخته بود به در.

بعد از رفتنشون رفتم سر پنجره.
با صدای لطیفی داشت لالایی می خوند واسه ترلان.
امروز صب تو ماشین چقدر راحت تونست با آرتام دوست بشه.
الان چقدر بی ریا داشت به آرتام خوبم رو یاد میداد.
وقتی لباسو غنچه می کرد، دل آدمو به هوس می انداخت تا گازش بگیره.
سرمو تکون دادم تا از این فکرهای مزخرف خارج بشم، ولی این دختر
وجودش پر از مهربونی های یواشکیه.

کلافه از حرفی که بهش زدم، سیگاری رو روشن کردم.
دودشو تو سینم حبس کردم.

با صداش شوکه شدم و به سمتش برگشتم.

__بگو، می شنوم.

با هر کلمه ای که می گفتم، فهمیدم که من اصلا براش ارزشی ندارم.
عصبی شدم و تقریبا سرش فریاد زد.
سرشو انداخت پایین.
من باید متاسف باشم نه تو.
به سمتش رفتم و گفتم: بهتره بریم.

با صدایه آرومش گفتم شما هم سیگار نکش.

محو شدم تو این همه مهربونی و زیبایی که تا بحال ندیدم.

سرشو بلند کرد و زل زد بهم.

وقتی نگاهش اینجوری کنجکاو میشه دوست دارم تو خودم حلش کنم.

يك دفعه نگاهشو ازم گرفت و به سمت رستوران دوپيد.
با لبخندي بدرقش كردم.
اگه يكم بيشتر مي موند، انقدر از خودم مطمئنم كه مي تونستم خودمو
كنترل كنم و بغلش نكنم.
جلو در كه رسيد چند تا پسر دورشو گرفتن.

با قدم هاي محكم به سمتشون رفتم و گفتم: امري داشتن؟

يكی از پسر ها برگشت و گفت: تو چيكارشي؟

به سمتش رفتم، دستشو گرفتم و گفتم: همه كارش، راهتو بگير برو.

_دوست پرسشي؟ بده ما هم يه حالي بكنيم با اين جوجو.

يك دفعه نميدونم چي شد كه مشتم فرود اومد تو دهنش.
دوستاش به سمتم حمله كردن.
دو تاشون دستمو گرفته بودن، اوني كه دهنشو پر خون كرده بودم با تمام حرص
ميزد.

فقط صدای دریا تو گوشم می پیچید كه با گريه مي گفتم: ولش كنين، كشتينش.

کـمـک، کـمـک.

دریا

سریع در و باز کردم و با فریاد رو به آکان گفتم: بدو آکان، کشتنش.

تقریباً همه کسانی که توستوران بودن با این حرف من بلند شدن و به سمت من اومدن.

اون سه تا پسر با دیدن سیلی از ادما که به سمتشون می رفتن پا به فرار گذاشتن. ترلان آرتام و تو بغلش گرفته بود و داشت به سمت ایمان می رفت که جلو شو گرفتم.

— تو کجا داری میری؟

— برم ببینم چه بلایی سر داییم اومد.

— با بچه آخه؟ نمی گی می ترسه؟ بده من آرتامو.

آرتام رو به بغل من سپرد و با عجله از ما دور شد.

با آرتام وارد رستوران شدم.

برای اینکه حواسشو پرت کنم منور و باز کردم و با هم عکس غذاها رو تماشا می کردیم.

ولی تمام حواسم پیش مرد زخمی بود که بخاطر من، مجبور به دعوا شد.

در باز می شد و مردم تک تک وارد رستوران می شدن.

آرتام دستش رو صورت من گذاشت وقتی نگاهمو دید با دست به یه عکس اشاره کرد.

سالاد ماکارونی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سالاد می خوای؟

آرتام_اهوم.

_ای جونم که تو هم مثل من عشقه سالادی.

گارسون رو صدا کردم دو تا پرس سالاد سفارش دادم.

دو تایی سالاد و می خوردیم.

هم خودم سالاد و تو دهنش میزاشتم، هم چنگال رو می دادم به خودش.

همیشه عاشق بچه هایی بودم که خودشون غذا می خورن دور دهنشون کثیف
میشه.

ایمان همراه با آکان و ترلان وارد شد.
مشخص بود که صورتشو شسته.

با اخم او آمد ولی وقتی دید دارم به آرتام غذا میدم اخمش باز شد و جاشو
تعجب گرفت.

او آمد و کنار آرتام نشست و گفت: خوشمزست بابایی؟

آرتام با ذوق سرشو تکون داد، که از حرکت بامزش همه لبخند زدن.

گوشه لبش پاره شده بود.

دل من سوخت، نگاهمو از لبش گرفتم و به چشماش نگاه کردم که دیدم اونم زل
زده به لب من.

متعجب نگاش کردم که آروم گفت: منم اگه کسی بهم غذا می داد ذوق می کردم.

لپام رنگ گرفت و سرمو پایین انداختم.
بعد از خوردن غذا من و آکان تصمیم گرفتیم که بریم خونه دایی و بهشون سر بزنینم.

ترلان بلند شد و گفت: اگه من و آخر شب می رسونید خونمون منم باهاتون پیام.

ایمان لبخندی زد و گفت: من و آرتام اضافه ایم؟ خوب ما هم میایم.

بعد از حساب کردن شام که ایمان نداشت آکان حساب کنه .

با هم از رستوران خارج شدیم.

به سمت ماشینا رفتیم که گفتم: اونجا هم دیگه رو می بینیم. فعلا.

خواستم در ماشینو باز کنم که آرتام به سمتم دوید دستمو گرفت، و به سمت ماشین خودشون می کشید.

روی زانو هام نشستم و گفتم: عزیزم نمیشه که عمو تنها بیاد.

ایمان بی مقدمه گفت: چرا همیشه؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: منظورم اینه که بچه که نیست.

— آره بچه نیست، ولی درست نیست تنه‌اش بزارم.

آکان با حالت بی خیالی گفت: هر جا راحت تری بشین عزیزم.

رو به آکان گفتم: با تو میام. بعد رو به ایمان گفتم: اگه اجازه بدین آرتام بیاد پیشه من.

ایمان اخماشو تو هم کرد و گفت: نخیر اجازه نمیدم.

شما اگه دلت می خواد بیا تو ماشین من.

از لحنش بدم اومد. اخمامو تو هم کردم و گفتم: هر جور راحتین.

سریع د ستمو از دستای کوچولوی آرتام خارج کردم و به سمت ماشین آکان رفتم و نشستم.

آکان بعد از خدا حافظی سوار شد و حرکت کرد.

— این چش بود؟

— چه بدونم والا، دیونست فکر کنم.

— آره شاید.

لبخندی زدمو رو مو به سمت پنجره گرفتم که، ماشین ایمان رو کنار ماشین آکان دیدم.

بد تر از اون اخمای روی پیشونیش بود که قیافشو ترسناک تر کرده بود.

لبخند روی لبام خشک شد. دلم لرزید و دستام یخ کرد.

سری نگاهمو ازش گرفتم، به رو به روزل زدم.

جلو در خونه دایی نگه داشت.

خواستم پیاده بشم که آکان گفت: صبر کن، بزار اونا هم برسن با هم میریم تو.

— خب پیاده بشیم یکم بارون بخوره بهمون.

پشت بند حرفم، دیگه نمودم که ببینم چی میگه از ماشین پیاده شدم.

بارون ریزی بود.

بد جور هوس ساحل رو کردم.

بهم آرامش میداد و کمک می کرد فکرم آزاد بشه.

نور چراغ ماشینی چشمم روزد.

دقت که کردم دیدم ترلان اینان.

همشون از ماشین پیاده شدن و به سمت ما اومدن.

ایمان دستشو دراز کرد که زنگ و بزنه آکان گفت: یه لحظه صبر کن.

دستش وسط راه خشک شد و برگشت منتظر به آکان چشم دوخت.

آکان_دو تا نکته هست که باید بگم.

اول اینکه از قضیه خون و گربه چیزی نگین.

دوما که دریا هوس قدم زدن کنار ساحل رو کرده، نیم ساعت بشینیم بعدش

بریم دریا.

ایمان با لحن جدیه همیشگیش گفت: اولاً که نمیشه قضیه خونه شهاب و

نگفت، پسرشونه و اگه ما نگیم مامورا می گن.

دوما هم من مشکلی ندارم. و به ترلان چشم دوخت که ترلان با ذوق گفت: آره،

عالیه بریم.

خیلی وقته نرفتیم کنار ساحل.

بعد از ورودمو دایی به استقبالمون اومد.

مشخص بود که داشته گریه می کرده.

رفتم جلو بغلش کردم، منو به سینش می فشرد و می گفت: دریا خونه سوت و کوره.

ای کاش من به جای شهاب می مردم و این روزا رو نمی دیدم.

_خدا نکنه دایی جون، شما باید محکم باشی، زن دایی به شما تکیه کرده.

اگه شما هم بی تابی کنی زندایی از بین میره.

از بغلم خارج شد و با بقیه دست داد.

آکان_زندایی کجان؟

دایی_قرص خورده خوابیده.چند روز بود نخوابیده بود.

ترلان_پس ما نمایم داخل.شما هم برین استراحت کنید.

دایی_اینطوری که نمیشه، آقا ایمان هم خیلی زحمت کشیدن این چند

روزه، واقعا خیلی کمک کردن.

ایمان با تمانینه گفت: وظیفه بوده، شمار مو که دارین.

دایی_بله دارم.

ایمان_هر وقت، هر ساعت، فرقی نمی کنه کاری داشتین تعارف نکنید بهم
زنگ بزنین.

دایی_حتما مزاحم میشم.

ایمان_مزاحم چیه آقا مراحمی.

گوشیه آکان زنگ خورد و به سمت دیگه ای رفت. همه توجه ها به آکان جلب
شد.

بعد دو دقیقه او مد و گفت: بچه ها شرمنده. من باید برم.

نگران نگاهش کردم و گفتم: چی شده؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد و گفت: نه بابا یکی از دوستانم همسرش باردار بود. الان دردش
گرفته بردن بیمارستان.

گفت بهش پول برسونم انقد هول کرده با لباس خونه رفته.

دایی لبخند تلخی زد و گفت: ایشالله که خیره. زود برو بهش برسی.

آکان خداحافظی کرد و رو به ایمان گفت: زحمت دریا هم گردن تو افتاد.

ایمان لبخند دندون نمایی زد و گفت: نه بابا، می رسونمش.

بعد از رفتن آکان ما هم قصد رفتن کردیم، کلی به دایی سفارش کردم که آگه کاری داشت بهم خبر بده.

ترلان جلو نشست و منو آرتام پشت.

تا نشستیم آرتام اومد تو بغلم.

سرشو رو شونم گذاشت و چشماشو بست.

آروم آروم پشتشو نوازش می کردم، ترلان هم چشماشو بست.

حتما انتظار نداشت آکان بره.

ترلان_دریا؟

_بله؟

ترلان_لالایی بخون.

_بچه شدی؟ لالایی رو می خوای چیکار؟

بر گشت و لب برچید با لحن بچگونه ای گفت: لفظاً بوخون.

_قیافتو اونجوری نکن. باشه.

چشم هامو بستم که نگاه خیره ایمان از داخل آینه اذیتم نکنه.
آروم شروع کردم به خوندن.

لالالا

لا لا

قصه بخوای می گم برات

بخواب پیش عروسکات

چشمای نازت و ببند

به روی این دنیا بنهند

خودم کنارت می مونم

می مونم

واست لالایی می خونم

لالایی

تا خوابای خوب ببینی

ماه و با دستات بچینی

خواهر نازه کوچولا

دیگه نترسی از لولو

آجی کنارت می مونه

واست لالایی می خونه

مامان تو خونه ی خداست

خداست

دست ما از اونجا کوتاست

کوتاست

اون ولی ما رو می بینه

می بینه

رو بال ابرا می شینه

می شینه

اما بزرگتر که بشی
مثل کبوتر که بشی
یه روز با هم پر می زنیم
به آسمون سر می زنیم
می پرسیم از فرشته ها
از همه ی ستاره ها
کجا خونه داره خدا
کجا خونه داره خدا

لالایی، لالایی

لالایی، لالایی

بعد از تموم شدن لالایی به آرتام نگاه کردم که نفس های منظمش خبر از خواب بودنش می داد.

آروم از ترلان پرسیدم: راضی شدی یا بازم لالایی می خوای کوچولو.

صدایی از ترلان در نیومد، ایمان با لبخندی به ترلان نگاه کرد و گفت: فکر کنم خوابید.

—وا؟ این که می خواست بره ساحل.

—خب داریم میریم ساحل خواست پیاده میشه.

بعد از رسیدن ایمان آرام ترلان رو صدا کرد.

جوابی نگرفت، برگشت نگام کرد و گفت:

حالا چیکار کنیم؟

—نمیدونم.

—میگم ما که تا اینجا اومدیم، می خوای پیاده بشیم یکم قدم بزنیم؟

—آره بریم.

پیاده شد و سریع به سمت من اومد آرتام رو از بغلم گرفت، با تعجب نگاهش

کردم و گفتم: آرتامم میاری؟

—آره. بیدار شه منو نبینه گریه می کنه.

در و بستم و گفتم: هر جور راحتین.

نزدیک آب رفتیم.

آرتام تو بغلش بود و زل زده بود به خط افق، منم نگاهی انداختم، بجز سیاهی
هیچی نمیدیدیم.

زوج های جوون کنار هم قدم میزن.

ساحل تقریبا شلوغ بود.

اسب کرایه می دادن، دخترها سوار می شدن و فقط جیغ می کشیدن.

اووه چه خبره؟ حالا انگار چی سوار شدن.

بعضیا با بچه هاشون بودن، بعضیا گروه گروه اومده بودن.

نگاهم کشیده شد به مردی که کنارم بود.

یادم نمیاد که با شهاب اومده باشم کنار ساحل، با این که میدونست من چقدر

دریا رو دوست دارم ولی بیارم پیشنهاد نداد.

نگاهی به من انداخت و گفت: اون تهو می بینی؟

اونجا که بجز سیاهی هیچی نیست.

_آره.

_بچه که بودم فکر می کردم اونجا آخر دنیاست.

لبخندی زدمو گفتم: فکر کنم همه تو بچگیشتون همین فکرو می کردن.

بدون حرفی شروع کرد به قدم زدن.

منم کنارش راه می رفتم.

سکوت بینمون اذیتم می کرد.

نگاش کردم که گفت: چیزی می خوای بگی؟

_آره! یعنی نه. نمیدونم.

تک خنده ای کردو گفت: بالاخره آره یا نه؟

_خب آره، من نمی خواستم بخاطر من دعواتون بشه. واقعا ممنونم.

یک دفعه دستمو گرفت و به سمت خودش کشید، که افتادم تو بغلش.

برگشتم ببینم چی شده که، دیدم دختره سوار اسب بود و اسب رم کرده بود،

تاخت می رفت.

دستش دور کمرم محکم شد، سرمو بلند کرد، زل زدم به چشمای خمارش که

نگرانی توش موج می زد.

نگران کیه؟ نگران من؟

نفس های داغش تو صورتم می خورد.

تپش نامنظم قلبشو می شنیدم.

قلب منم به تاپ تاپ افتاده بود.

نگاهش بین لبمو چشمام در حرکت بود.

انگار می خواست اجازه بگیره.

که...

که آرتام چشمشو باز کرد، از دیدن من تو بغل ایمان چشماش شد اندازه نلبکی.

ایمان حواسش به آرتام نبود.

سریع دستشو از دور کمرم باز کردم و ازش فاصله گرفتم.

به سمت دریا رفتم.

کفشمو در آوردمو داخل آب رفتم که خنکیه آب آتیش درونیمو خاموش کن.

این چه حس مزخرفیه آخه؟

صورتم داغ داغ بود.

خم شدم و مشت مشت آب به صورتم میزد.

تپش قلبم كم شده بود، ولی از خجالت روی برگشتن نداشتم.
آخه دختره پرو، دو ساعت تو بغلش چی كار می كردی تو.

دوباره از یاد آوری آغوشش و چشمای نگرانیش آتیش گرفتم.

ایمان

اسمشو باید میزاشتن ماهی نه دریا.

بین چطوری از دستم لیز خورد و دوید تو آب.

هی خم می شد و آب به صورتش می زد.

وقتی خجالت می كشه، خیلی خواستنی تر می شه.

سرمو تكون دادم كه از فكرش خارج بشم.

ولی مگه میشه، از فكر این همه ناز و كرشمه در اومد.

حتما بخاطر اینکه خیلی وقته جنس مونث بهم نزدیک نشده.
باید یه فکری به حال خودم بکنم، تا کاری دسته خودم ندادم.

آرتام با تعجب کارای دریا رو نگاه می کرد.
آروم گذاشتمش زمین و کفشش رو در آوردم.
کفش خودم رو هم در آوردم و به سمت دریا رفتم.

دریا_!!!؟ شما هم اومدین؟

_آره، گفتم آرتامم یکم آب بازی کنه.

یک دفعه دریا ادای گرگا رو در آورد و گفت: اگه جرات داری وایس تا تا
بخورمت.

و به سمت آرتام حمله کرد.
آرتام تو آب می دوید و دریا دنبالش می کرد.
تقریبا بیشتر کسانی که رد می شدن وایمیستادن و به دریا و آرتام نگاه می
کردن.

یه پیره زن به آب نزدیک شد و بلند گفت: آخه به تو هم میگوین مادر؟

دریا با تعجب به من نگاه کرد و دوباره به زنه نگاه کرد که زنه گفت: باباش بی

خیاله، تو هم باید بی خیال باشی؟

بیچه الان می چاد، آب یخه بیاین بیرون.

دریا_ولی حاج خانوم آب سرد نیست.

پیره زنه_من میدونم یا تو؟ حالا از من گفتن بود خواه پند گیر خواه ملال.

دریا_چشم، الان میارمش بیرون.

آرتام رو تو بغلش گرفت و به سمت من اومد.

_راست میگه، بهتره که بریم، شاید سرما بخوره.

خواستم آرتامو بگیرم که دستش بین منو آرتام گیر کرد.

با بدجنسی آرتامو به خودم فشار دادم که نتونه دستشو در بیاره.

دریا_اوخ دستم گیر کرده.

با بی خیالی گفتم:!!!؟ بیخشید حواسم نبود.

نگاه مشکوکی بهم انداخت که گفتم: چشاتو اونجوری نکن لوچ میشه.
از آب خارج شدم
کفشمو پوشیدم و منتظر موندم تا دریا هم بپوشه.
نفس حرصیشو بیرون داد.
کفش آرتام رو تو دستش گرفت و راه افتادیم به سمت ماشین.
تو ماشین همش خودشو با آرتام سرگرم می کرد که نگاش بهم نیوفته.

بعد از رسوندنش، ترلان رو رسوندم، دو ساعت طول کشید تا از خواب بیدارش
کنم.

رسیدم خونه باغ، آرتام رو تو بغلم گرفتم و به سمت اتاقش رفتم.
امروز کلی تو بغل دریا خوابید.
فکر نمی کردم شب انقدر راحت بخوابه.

خواستم به سمت آشپز خونه برم ، جلو اتاقی که بچه ها آماده شده بودن
وایستادم.

داخل اتاق رفتم و چشمم موند رو پیرهن قرمزی که روی تخت افتاده بود.
برداشتم نگاهی بهش انداختم، پیرهن دریا بود.

به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
بوی تنش و عطر ملایمش واقعا آدمو دیونه می کنه.
پیرهن رو، رو تخت انداختم و از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپز خونه رفتم و شماره هستی رو گرفتم.
بعد از دو بوق جواب داد.

_ الو هستی؟

_ جـــــونم، چه عجب یادی از ما کردی؟

_ خودتو لوس نکن، میای اینجا؟

_ آره، چرا که نه؟ آرتام خوابه؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم: نه بیداره، بیا بخوابونش. معلومه خوابه
دیگه.

_ اوکی بابا، حرص نخور الان میام.

زود بیا.

گوشی رو قطع کردم. آب پرتغالی واسه خودم ریختم و رفتم روی مبل نشستم.

نیم ساعتی بود که منتظر هستی بودم.

هستی سه سالی بود که از شوهرش جدا شده بود.

هر چند وقت یکبار می اومد پیشم.

بهش اعتماد داشتم و دختری نبود که قصد ازدواج داشته باشه.

بخاطر همین راحت بودم باهاش.

داشت خوابم می گرفت که صدایه اف اف اومد.

بلند شدم و درو باز کردم.

تا بیاد این سرباغ یکم طول کشید.

چطوری عزیزم؟

خوب، تو چه طوری؟

آرایش غلیظی کرده بود، چشمش زیر اون همه ریمل و سایه گم شده بود.

بلخند دندون نمایی زد و گفت: عالی، مگه میشه تو رو ببینم و خوب نباشم؟

_معلومه که نه.

به تخصصی من خندید، او مد جلو گونمو *ب* و *س* *ید و با هم رفتیم داخل
خونه.

دست تو دست هم داشتیم به سمت اتاق می رفتیم که، جلو اتاق موندم.

_هستی تو این اتاق یه پیرهن گذاشتم، برو بپوشش.

_ای شیطان، برام من خریدی؟

جدی گفتم: نه، مال دوست خواهر زادمه، تو تن اون خیلی قشنگ بود.
پوش ببینم تو هم قشنگ می شی یا نه.

_معلومه که، هوش از سرت برده ها.

خنده ای کردم و بغل گوشش گفتم: نه بیشتر از تو.

خنده با عشوه ای کرد و رفت تو اتاق.

رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم تا بیاد.

چشمامو بستم، منتظر شدم.

_ خوب شدم؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم، بد نبود، ولی دریا یه چیز دیگست.

آروم به سمتم اومد کنارم دراز کشید.

انگشتای کشیدشو روی بدنم به حرکت در آورده بود.

بوی عطرش حالمو بد کرد و ازش جا شدم.

_ چی شد ایمان؟

_ پاشو لباستو عوض کن برو.

بلند شد اومد به سمتم، از بازوم گرفت و گفت: چت شده؟ زنگ میزنی میگی

بیا.

بعد الان میگی برو؟ کجا برم؟ میدونی چند وقته همو ندیدیم؟

_ برو حوصله ندارم، خوابم میاد.

— تو که خوابت می اومد بی خود کردی به من زنگ زدی.

دستم تو موهام کردم، نفس حرصیمو بیرون دادم و گفتم: هستی چرا گیر میدی؟ میگم خسته ام برو.

پوزخند صدا داری زد و گفت: نگو حال ندارم، بگو گلوم گیر کرده.

— برو بابا، جای بچمه.

— دیدی گلوت گیر کرده؟ وگرنه چرا حوا ست سریع رفت پیش اون؟ اصلا چرا گفتی این لباسو بپوشم، هان؟

— اصلا میدونی چیه؟ آره ازش خوشم اومده.

— اسمشو بگو تا برم بهش بگم گولتو نخوره.

— چرا چرت میگی؟ دارم میگم هیچی نیست.

حالم از تو این صورتت بهم می خوره. هـ—ری.

دیگه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

تورا هرو وایستادم تا بره.

با دستم صورتمو پوشاندم و نفسمو بیرون دادم که گفت: من می‌رم، ولی دیگه هیچ وقت منو نمی‌بینی.

—بِهتر.

بدون خداخافظی پشتش رو به من کرد و با دو از پله‌ها پایین رفت.

احساس سبکی می‌کردم.

خواب از سرم پریده بود، به سمت اتاق رفتم لباسو تو دستم گرفتم.

لبخندی روی لبم نقش بست دوباره به بینیم نزدیک کردم که بوی تند عطر

هستی حالمو بهم زد.

اخمم رو تو هم کشیدم و به سمت ماشین لباسشویی رفتم.

لباس رو انداختم داخلش، ماشین رو روشن کردم.

رفتم تو اتاق ارتام، آروم خوابیده بود.

صدای دریا تو ذهنم مرور می‌شد.

آرتام رو بغل کردم و به سمت اتاق خودم رفتم.

به آرومی روی تخت خوابوندم.

کنارش دراز کشیدم.

با انگشت صورتشو ناز می کردم.
خوش بحالت کوچولو، همه دوست دارن.

یه تکونی خورد که دستمو برداشتم و *ب* و *س* یدمش.
عطر دریا همه جا هست، حتی رو لباسای آرتام.

دریا

همه جلو در وایستاده بودن.
مامان همش میگفت مواظب خودتون باشین.
ما میایم بهتون سر میزنم.

آکان_خاله ولش کن، میره مرد میشه برمیگرده.

یکی زدم تو سرش که گفت: البته این مرد هست، دریا چقدر دستت سنگینه؟

_حقته، از بس پرویی.

مامان_تو رو خدا آکان یواش بریا.
ترلان جان شما هم حواست به دریا باشه.

_|||؟! مامان، مگه من بچه ام؟

مامان_تو از بچه هم اون ور تری.

ترلان خنده از ته دلی کرد، وقتی چشمای عصبانیه منو دید، خود شو زد به اون راه.

بالاخره بعد از کلی سفارش مامان و خاله جان با هم سوار ماشین آکان شدیم.
چند وقت پیش رفتیم واسه ثبت نام، الانم که باید برای چهار سال دور باشیم
از خانواده.

آکان_من رانندتون نیستم، یکیتون می اومد جلو حداقل.

_فعلا که داری نقش راننده ما رو بازی می کنی، پس زیاد حرف نزن راهتو برو.

آکان_|||؟! این طوریه؟ باشه دریا خانوم.

بعد با لحن بیچگانه ای گفت: می بینی ترلان؟ این دو ستت دلش نمی خواد سر به تن من باشه. دعواش کن.

ترلان با شوخی یکی زد به بازوی من و گفت: دعواش کردم، خوبه؟

آکان_آره خوبه.

یکی از عادت های بد من اینه که تو راه های طولانی خوابم می بره. آروم چشمامو بستم.

از اون شبی که رفتیم رستوران دیگه ایمان و آرتام رو ندیدم.

بعد از ثبت نام ترلان و خانوادش گفتن: بریم خونه ایمان که من گفتم نه.

وقتی برگشتیم تا یه هفته ترلان با من قهر بود، بعد یه هفته خودش بهم زنگ زد و گفت: آخه خره خونه مفتی مگه بده؟ کسی هم نیست بهمون گیر بده.

مامان تو جبهه من بود و می گفت: زشته خونه مردم، حرف دو روز نیست که، چهارساله.

همین حرف مامان رو به ترلان گفتم که بعد از ظهر با مامانش او مدن خونه ما
و خاله مدام می گفت: اونجا امنیت داره، خونه داداشمه بیگانه که نیست.

مامان هم نرم شد و قبول کرد.

ولی من همچنان مخالفت می کردم، تو این یک ماه هر وقت یاد کنار ساحل و
آغوش گرمش می افتم، کل بدنم یخ می کنه.

یک دفعه صدای آروم آکان تو ماشین پیچید: ترلان؟

بله؟

دریا واقعا خوابیده؟

آره بابا، اسم مسافرت که میاد این بی هوش میشه.

از تکون ریز ماشین متوجه شدم که ایستاد.

صداش نزدیک تر شد ولی یواش تر گفت: خب تو بیا جلو.

چرا؟

_خب من تنهام، تو هم که با این وضع تنهایی.

پسره بیشعور داره مخ دوستمو میزنه تو روز روشن، شیطونه میگه چشممو باز کنم تا نقشش، نقش بر آب بشه ها.

شیطونه غلط می کنه. آکان خیلی هم عالیه، اصلا بهترین گزینست برای ترلان.

صدای در عقب اومد، و دوباره صدای در جلو اومد.

پس نتونست مقاومت کنه؟

من هی میگم تو آکان و دوست داری میگه نه.

سکوت ماشینو فرا گرفته بود.

هر چند دقیقه یبار آکان نفس عمیق می کشید.

بعد ترلان نفس عمیق می کشید.

پشت این نفس ها یه بغضه، که الان احساس می کنم راه گلومو بسته.

خسته شدم از شنیدن نفس هاشون.

چشمام گرم شد و پرت شدم به دنیای خواب.

دستای کوچولویی هی میزد به صورتم.

صدای یواش ترلان اومد که می گفت: آرتام خاله رو *ب* و *س*، مثل زیبای خفته بیدار بشه.

آکان با صدای تقریبا بلند گفت: نمی خواد بابا، الان یکی میزنم تو گوشش می پره.

ترلان_واای چه خشن؟

آکان_خشن دوست نداری؟

دیگه صدایی از ترلان در نیومد که فهمیدم احتمال الان لپاش گلی شده، یا شایدم اخم کرده.

لبای کوچولویی به روی گونم *ب* و *س* ه کاشت که دلم ضعف رفت براش. سری چشمامو باز کردم و نگاش کردم که لبخندی به روم زد. کشیدمش تو بغلم و تند تند ماچش می کردم.

ترلان با اخم نگاهی بهم انداخت که فهمیدم از اثرات حرف آکانه، گفت: ساعت خواب خانوم.

با ابرو اشاره ای به آکان کردم و گفتم: به شما که خوش گذشته انگار.

ترلان چشم غره ای رفت که منو آکان ترکیدیم از خنده.

با هم از ماشین پیاده شدیم.

وارد ساختمان که شدیم گل کاری های حیاط نظرمو جلب کرد.

یک ساختمان سه طبقه با یه بهار خواب.

—چه بامزست اینجا، بهار خواب ماله کیه؟

ترلان نگاهی به بالا انداخت و گفت: نمیدونم، فقط میدونم ما باید بریم طبقه

سوم، آسانسور هم نداره.

آه از نهادم بلند شد.

—یعنی هر روز سه طبقه رو باید بریم بالا و بیایم پایین؟

ترلان دستمو گرفت، همین طور که منو می کشید گفت: حالا بیا بریم. ایشالله

که خوشت میاد.

دست آرتامو گرفتم و با هم راه افتادیم.

آکان موند با شیش تا چمدون بزرگ.

آکان_ نامردا بیاین حداقل یکیشو ببرین.

بر گشتم یه نگاه به بالا انداختم و گفتم: طناب داری تو ماشینت؟

آکان_ آره، چطور؟

_ طنابو بده، ما میریم بالا طنابو برات میندازیم پایین.

محکم ببند به چمدونا ما می کشیم بالا.

آکان با لحن جدی گفت: یه فکری به ذهنم زد.

من و ترلان نگاهی کردیم که گفت: شما طناب و ببر بالا واسه من پرتش کن...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و به سمت ماشینش هلش دادم.

بعد گرفتن طناب، بالا رفتیم.

جلو در که رسیدیم ایمان با لبخند و ایستاده بود.

بهمون خوش آمد گفت.

یه خونه دو خوابه با سالن بزرگ و آشپزخونه مجهز .

ایمان_طناب چیه؟

_اوخ به کل یادم رفت، آخه گفته بودین خونه کوچیک، اینجا که خیلی بزرگه.

ترلان_نسبت به خونه باغ می گفت کوچیک.

طنابو از دستم کشید و به ایمان داد، گفت: اینم بگیر، از بالکن بنداز
پایین، چمدون ها رو بکش بالا.

ایمان_ امره دیگه ای باشه؟

ترلان چشماشو لوچ کرد و گفت: عرضی نیست.

با هم به سمت اتاق خواب ها رفتیم.

دستموروی دستگیره گذاشتم و گفتم: هر کس هر دری رو باز کرد اتاق اونه، جر
زنی هم نداریم.

ترلان_باشه، اول تو اتاقو باز کن.

در باز کردم رفتم داخل اتاق. دکوراسیونش خیلی با مزه بود.

_کاره ایمانه آره؟

ایمان_آره، اصولا من آدم خوش سلیقه ای هستم.

با صداس شوکه شده به سمتش برگشتم که به دو تا چمدون های دستش اشاره کرد و گفت: اینا رو کجا باید بزارم؟

به گوشه کمد اشاره کردم و گفتم: اونجا بزارید بی زحمت.

و همراه با ترلان به اتاق اون رفتیم: همه چی سفید و ابی بود.

_اینجا هم خوشگله ها .

ترلان لباسو برچیدو گفت: نخیرم اتاق تو بهتر شد، من هیچ وقت شانس نداشتم.

رفتم جلو بغلش کردم و گفتم: عشقم می خوای عوض کنیم؟

ایمان وقتی داشت از جلو اتاق رد می شد گفت: به جای اینکارا بیاین چمدونا رو بکشیم بالا.

ترلان برو بابایی گفت.

ولی من به سمت بالکن رفتم تا کمکش کنم.

سرطنابو گرفتم که بکشم نمی شد.

خیلی سنگین بود لامصب.

ایمان کنار وایستاده بود و به زور زدن من لبخند میزد.

اومد سمتم، دستشو از دو طرف من رد کرد و دستشو گذاشت رو دستم، شرو

کرد به کشیدن طناب.

کاملا تو بغلش بودم، نفس های داغش از پشت می خورد به گردنم.

دستمواز زیر دستش کشیدم، ولی خودم تو حصار دستاش گرفتار شده بودم.

آروم بغل گوشم گفت: سراغی از ما نمی گیری؟

به تبعیت از خودش منم آروم گفتم: گرفتار کارای دانشگاه و خونه دایی بودم.

هر روز می رفتم بهشون سر میزدم.

—به روزم به من سر میزدی.

نفس هاش به گوشم می خورد قلقلکم می داد.
گوشمو به گردنم چسبوندم خنده ریزی کرد و چمدونه کاملاً کشید، گذاشت کنار.

خواستم از بغلش خارج بشم که گفت: دست مزدمونو نمیدی خانوم؟

خیلی نزدیکش بود، یک ماه از فکر کردن بهش فرار کردم و الان دوباره اینجا گیر کردم.

چشمای کنجکاوم رو دوختم به چشماش که گفت: چشماتو اون طوری نکن.

با تعجب گفتم: چه طوری؟

ازم فاصله گرفت و گفت: بیا برو. خودم بقیشو میارم.

بدون حرفی سری رفتم تو سالن.

آرتام جلو تلویزیون نشسته بود، کارتون میدید پوفیلا می خورد.

رفتم کنارش دو تا پوفیلا برداشتم و بعد از خوردن گفتم: خوشمزست مگه نه؟

فقط سرشو تڪون داد.

_ خوشگلم سرتو تڪون نده، زبون كوچولوتو تڪون بده، بگو خوشمزست.
با من تڪرار كن. خوش.

_ خوش.

_ مزه.

_ مز.

_ دقت كن آرتام، مزه.

بعد از كلی كج و كوله كردن لبش گفت: مزه.

براش دست زدم و گفتم: آفرین، دیدی تونستی؟ حالا با هم بگو، خیلی
راحتته. خوشمزته.

_ خو خوش.

—آره بگو، نترس درست داری می گی.

—خوشمزه.

جیغ زدم و یه ماچ محکم از لپش کردم که ترلان از اتاق دوید تو سالن و ایمان هراسان اومد و گفت: چچی شده؟

—آرتام کلمه گفت.

با تعجب به آرتام نگاه کرد که من به آرتام گفتم: بگو بابا بشنوه.

آرتام—خوش...مزه.

ایمان به سمتش اومد و گفت: بیار دیگه بگو عزیزم.

سرشو انداخت بالا که یعنی نه.

ایمان—ای بابا، واسه بقیه می گی واسه بابا نمی گی؟

دوباره سرشو انداخت بالا.

ایمان به سمت بالکن رفت، ترلان او مد پیش آرتام نشسته و گفت: واسه منم نمی‌گی؟

دوباره سرشو انداخت بالا و به کارتون دیدنش ادامه داد.

ترلان پس منم میشینم و این پوفیلاها رو می‌خورم.

بلند شدم رفتم تو اتاق جدیدم، چمدونم و باز کردم و دونه دونه لباسامو تو کشو ها جا میداد.

ایمان چمدون به دست او مد داخل و بغل اون یکی گذاشت. داشت از اتاق خارج می‌شد که صداش کردم.

_ آقا ایمان؟

به سمتم برگشت و منتظر نگام کرد.

_ ببخشید، من قصد فضولی ندارم، ولی اتفاقی افتاده که آرتام حرف نمیزنه؟ آخه حرف نزدنش غیر طبیعیه.

_نمیدونم، دکترا که می گن چون کسی وقت نذاشته براش. منم که همش سرکارم، وقت نمی شد بهش برسم.

بلند شدم و رو به روش موندم.

_ شما برای چی میری سرکار؟

_ بله؟

سعی کردم که کاملاً جدی باشم و ادامه دادم: سوال منو با سوال جواب ندین.

_ خب بخاطر اینکه زندگیه خودمو بچمو تامین کنم.

_ آفرین، ولی چیو تامین می کنی؟ روحشو یا شکمشو.

من قصد جسارت ندارم، ولی آرتام تنهاست، به نظر من که بهتر بیشتر براش وقت بزارین.

بعد از تموم شدن حرفم تو چهرش نگاه کردم که بینم حرفام چقدر تاثیر داشته.

فقط داشت نگاه می کرد.

با صورت بی روح، انگار الان اینجا نیست.

دستمود جلو صورتش تكدون دادم و گفتم: آقا ايمان.

_ آقا ايمان با شمام.

دستمور و بازوش گذاشتم و گفتم: ايمان.

_ جانم؟

سرى دستمو كشيدهم و گفتم: متوجه شدين چي گفتم؟

ايمان

يك ماهي مي شد كه نديدمش، در اصل دليلي نداشت من اينجا با شم، ولي خودمو با اين جمله كه من صاحب خونه ام هر وقت بخوام ميرم و ميام آروم كردم.

دلَم مي خواست بينمش، حتي براي يك ساعت كه شده.

بچه هیلجده ساله نیستم که به یه نگاه دل بیندم، ولی چیزی درون خودش داشت که منو مجذوب می کرد.

داره راجب آرتام حرف میزنه، ولی من هیچی نمیشنوم.
دستشو گذاشت رو بازوم و گفت: ایمان.

سری گفتم: جانم؟

دستشو برداشت و گفت: متوجه شدین چی گفتم؟

— آره، ولی بعدا دوباره راجبش حرف میزنیم.

سری از اتاق خارج شدم، در و پشت سرم بستم.
به در تکیه دادم، چشمامو بستم.
نفسمو با فوت خارج کردم.

چشمم رو که باز کردم آکان رو به رو وایستاده بود و با تعجب نگام می کرد.

لبخند زورکی رو لبم نشست، به سمتش رفتم و گفتم: خوش اومدی.

مردونه دستمو فشرده و به سمت مبل ها رفتيم.

بعد از چند دقيقه دريا با بلوز شلوار زردش كه روش عكس يه خرگوش سفيد داشت به جمعمون پيوست.

موهاشو دم اسبي پشت سرش بسته بود.

يه رژ قرمز خوشگلم به لباي برجستش كشيده بود.

آكان با نيش باز گفت: به به خانوم خرگوشه. چه قشنگ شدي بيا بغل عمو بيينه؟

و دستشو براي دريا باز كرد.

دريا رفت و كنارش نشست. آكان دستاي دريا رو تو دستش گرفته بود و به تلويزيون نگاه مي كرد.

به آرتام كه كنارم نشسته بود نگاهی كردم و بغل گوشش گفتم: برو پيش دريا بشين.

با تعجب نگاه كرد كه گفتم: برو بشين بين دريا و آكان، واست اون دو چرخه خوشگله رو مي خرم.

نيشش تا بنا گوش باز شد و بدو به سمت دريا رفت.

هر چقدر هم دريا گفت بغلم بشين قبول نكرد و بينشون نشست.

سر آخريه چشمكي به من زد.

پدرسوخته، زبون نداره اينجوريه، مي تونست حرف بزنه منو كشته بود اين وروجك.

يك دفعه آكان گفت: آخ دريا مي دوني چي الان مي چسبه؟

دريا_چي؟

آكان دستشو به هم ماليدو گفت: كيک دريا پز.

نميدونم چرا در مقابل اين پسر احساس كم بود مي كردم.

احساس مي كردم وقتی هست دريا منو نمي بينه.

هرچند كه من نياز به ديده شدن توسط دريا ندارم.

با اينكه قبل از او مدنشون همه چي خريدم و يخچالو پر كردم گفتم: وسايل

لازمشو نداريم، برو خودت بخر بخور.

به وضوح اخماي آكان تو هم رفت.

با قیافه جدی نگاهش کردم که ترلان بلند شد و گفت: دریا من میرم اتاقم و مرتب کنم، تو نمیای؟

دریا_ من نصف وسایل ها رو جا به جا کردم. بقیشم بعدا درست میکنم.

آکان بلند شد و گفت: من دیگه رفع زحمت می کنم.
دریا سری بلند شد و رو به روش قرار گرفت.

دریا_ کجا میری؟ تازه از راه رسیدیم خسته ای.

آکان_ نه دیگه برم، فقط یادت باشه هر وقت مشکلی پیش اومد اول به خودم زنگ بزن. سریع خودمو بهت می رسونم.

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد.
یه نگاه به صفحه انداختم که عکس پیمان روش خود نمایی می کرد.

ازشون دور شدم و جواب دادم.
_بله؟

پیمان_ سلام عشقم.

خندیدم و گفتم: سلام و زهر مار مرتیکه درست حرف بزن.

_واای چرا جوجو، حالا میای اینورا و بهم خبر نمیدی؟

_کی بهت خبر داده؟

جدی شد و گفت: همون که گفته با دو تا پری دریایی اومدی.

_خره، خواهر زادمه با دوستش. اینجا دانشگاه قبول شدن.

_من که باورم نمیشه، بخاطر همین دارم میام که با چشمای خودم ببینم.

_باشه بیا. پس فعلا.

_بای.

بعد از خداحافظی به سمتشون رفتم که آکان باز گرم باهام دست داد و رفت.

تا پایین همراهیش کرد.

سوارماشینش شد و گفت: جون تو جون دریا، از خواهر برام عزیز تره. مواظبش

باش.

کلمه خواهر تو گوشم زنگ خورد، یه لحظه تمام محبت های آکان نسبت به دریا اومد جلو چشمم.

شرمنده بودم از فکرم، ولی به روی خودم نیاوردم.

_ حواسم هست بهشون، خیالت جمع.

با تک بوقی ازم فاصله گرفت، داشتم دور شدنش رو نگاه می کردم .

که ماشین پیمان رو دیدم نزدیکم شد.

با صدای بدی زد رو ترمز.

سریع از ماشین پیاده شد و سوت بلند بالایی زد.

پیمان_ چون چه خوشتیپ کردی واسه خواهر زادت.

_ چرت نگو.

همو در آغوش گرفتیم، پیمان بهترین دوست من تو تمام سختی هام بود.

و من و همیشه بهتر از خودم میشناخت.

_ دلم برات تنگ شده بود زلیل مرده. نمی گی بچه هام بدون تو چیکار کنن؟

منم اداشو در آوردم و گفتم: این چیه تنت کردی ضعیفه؟ نمیدونی من غیر تیمم.

یک دفعه جدی شد، سرشو برام تکون داد و گفت: یعنی سن بابا بزرگمو داری، بازم از این جلف بازیا دست برنمیداری.

خواستم یکی بزخم تو سرش که دوید تو ساختمان و پله ها رو دو تا یکی کرد و بالا رفت.

آروم پشت سرش داشتم می رفتم که همسایه طبقه اول اومد بیرون و گفت: سلام ایمان خان، رسیدن بخیر.

_ممنون.

_ببخشیدا فضولیه! مهدکودک باز کردین انقدر سرو صدا میاد؟

_بله، شما مشکلی دارین؟

همین لحظه صدای جیغ ترلان و دریا اومد که نمودم بینم چی میگه، سری پله ها رو دویدم.

دریا

یک دفعه در باز شد و یه نفر پرید داخل خونه.

منو ترلان جیغی زدیم که اون بیچاره هم کوپ کرد و سریع از خونه خارج شد و در و بست.

منو ترلان به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده، ترلان همین طور که می خندید گفت: کی بود یعنی؟

— چه بدونم.

— من از ترس خوب ندیدمش.

تو همین لحظه در باز شد و ایمان با همون پسره وارد شدن.

پسره پشت ایمان و ایستاده بود و می گفت: ایمان اینا می خواستن منو بکشن من فرار کردم. سریع نابودشون کن.

ما با تعجب نگاش می کردیم که ایمان گفت: ایشون دوست دیونه من پیمانانه.

ترلان با تعجب گفت: مگه پیمانانه اسم دختر نیست؟

من و ایمان از دست خنگ بازیای ترلان خندیدیم، پیمان یکی زد به بازوی ایمان و او مد جلو مثل جنتلمن ها با هر دو مون دست داد و گفت: پیمان هستم، و افتخار اشنایی با چه اشخاصی رو دارم؟

ترلان زود تر از من از شوک تغییر حالت پیمان بیرون اومد و سریع گفت: ترلان، خواهر زاده ایمان.

و دستشو به سمت من دراز کرد و گفت: و شما؟

_دریا.

پیمان_ بسیار خوشبختم خانوم.

_منم همین طور. بفرمایید داخل دم در بده.

پیمان_ بله حتما.

و بدون توجه با ایمان که جلو در و ایستاده بود به سمت سالن رفت.

_ترلان برو ببین تویخچال چی پیدا میشه، بیار واسش، من نمیدونم هنوز جا نیوفتاده چرا برامون مهمون اومده.

ایمان_واقعا معذرت می خوام، ولی یکم کنجکاو دوست من، شما خودتون رو ناراحت نکنید.

ترلان به سمت آشپز خونه رفت و منم پشت سرش رفتم که بهش کمک کنم.

ترلان_میگما؟

_هوم؟

_پسره چقدر جـذابه نه؟

_آره، مبارک صاحبش باشه چیکار کنیم؟

_هیچی دارم تصمیم می گیرم که کم کم عاشقتش بشم.

خنده بلندی کردم و گفتم: آخه خاک تو سرت نکنن با یه نگاه عاشق شدی؟

_خب تقصیر من نیست که، تقصیر این دل بی صاحبه.

میوه ها رو از یخچال در آوردم، وقتی داشتم در و می بستم چشمم خورد به آرد.

تو در یخچال هم بیکینگ پودر و وانیل بود.

ترلان و صدا کردم و گفتم: بیا اینجا رو ببین؟

— چیه؟

— این چیه؟

— آرده.

با دست بقیه وسایل رو نشون دادم و گفتم: اینا یعنی چی؟

— یعنی چی؟ متوجه منظورت نشدم! آها یعنی می گی کیک بپزیم؟

— در یخچال رو بستم و گفتم: نه عزیزم تو میوه ها رو بچین تو ظرف. منم پیش دستی ها رو می برم. فقط زود بیا.

صبح با صدای ترلان بیدار شدم.

_دریـا، دریـا، پاشو دیرمون میشه ها.

با کلافگی بالشو رو سرم گذاشتم که صداشو نشنوم.

تخت بالا و پایین شد و بلا فاصله بالشو از رو سرم کشید.

_بهت میگم بلند شو دیرمون شد.

بلند شدمو با چشمای نیمه باز نگاه کردم که گفت: چشماتو خمار نکن، پاشو

بریم.

بلند شدم، پامو که رو سرامیک سرد گذاشتم حالم بد شد و اه از نهادم بلند

شد.

_واایی چه سرده.

به سمتم اومد و بزور فرستاد تو دستشویی و در و بست.

مسواک زدمو بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم.

_دریا بیا صبحونه.

_نمی خورم، مسواک زدم.

_هر جور میلته.

رفتم تو اتاقو لباس خوابمو با بارونیه کرم رنگم عوض کردم.
نیم بوت کرم رنگم هم با کیفم ست کردم.

مقنعمو سر کردم و به سمت ترلان که داشت دولپی می خورد رفتم.

_اوووه چه خبرته خفه نشی.

به زور لقمه ای مه تو دهنش چپونده بود رو قورت داد و گفت: این چه وضعیه؟

یه نگاه به خودم انداختم و گفتم: چه وضعی؟ خیلیم خوبم.

_لباستو نمیگم، قیافتو میگم.

دستمو گرفت و به سمت اتاق کشید.

_اولین روز باید خوشگل باشی.

با بی حوصلگی گفتم: بیخیال ترلان، کی به قیافه من کار داره آخه؟

همین طور که کرم رو به صورتم میزد گفتم: تو نمیدونی این پسرا خودشون رو میزنن به ندیدن، ولی زیر زیرکی همه رو دید میزنن.

خط چشم رو برداشت و یه خط چشم نازک برام کشید.
ریمل رو به موژه هام زد و گفتم: رژ چه رنگی می خوای؟

به رژه خون آشامی خودش چشم دوختم و گفتم: اون گوشتیه.

رژ رو به لبم زد و گفتم: وییی چه باحال شدی؟ چشما درشت لبا کوچولو.

— برو خودتو مسخره کن.

— نه به جون دریا شبیه سرنندییتی شدی.

— گمشو بابا، تو هم شبیه پوآرو شدی با این سییلات.

— وایای نه، من که دیشب زدمشون.

و با نگرانی به سمت آینه رفت و به صورتش نگاه کرد، وقتی دید هیچی نیست، به سمت او آمد تا خواست بزنه تو سرم از زیره دستش در رفتم به سمت پله ها دویدم.

ترلان با فریاد می گفت: دستم بهت برسه تیکه تیکت می کنم.

یک دفعه صدای ایمان از طبقه چهارم او آمد.

_و ایستین ببینم؟

هر دو مون با ترس و ایستادیم که ایمان با یه شلوارک و یه پیرهن که جلوش باز بود او آمد.

اخماشو تو هم کرد و گفت: چه خبرتونه اوله صبحی؟ کل ساختمان و گذاشتین و سرتون.

بزارین دو روز بگذره بعد معرفی کنید خودتون رو به در و همسایه.
که عجبوبه ای هستین.

همه این حرفا رو با صدای تقریباً بلندی که سعی به کنترلش داشت می گفت.

هر دو مون از ترس سرمو پایین انداخته بودیم.

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: حالا کجا دارین میرین؟

ترلان با تته پته گفت: دانشگاه.

ایمان_ مگه بلدین کجاست؟

ترلان_ نه ، یبار موقع ثبت نام رفتیم که مدارک رو بدیم، الانم یجور پیدا می کنیم.

ایمان_ صبر کنید برم یه چیز بپوشم پیام برسونمتون.

مثل دو تا بچه حرف گوش کن که باباشون دعواشون کرده.
سرمون رو پایین انداختیم و آروم از پله ها پایین رفتیم.

بعد چند دقیقه یه نفر باماشین وارد پارکینگ شد.
عجب ماشینی.

_ترلان ماشینش چی بود؟

_نمیدونم، ولی از اون خار جیاستا.

خندیدم، با دیدن ایمان که آرتام رو تو بغلش گرفته بود. سریع دهنمو بستم.

آرتام و به بغل ترلان دادو به سمت پارکینگ رفت.

سوار ماشینش شد و از در رفت بیرون.

ما هم مثل جوجه اردکا پشت سرش رفتیم.

طبق معمول پشت نشستیم، ترلان می خواست بچه رو با خودش ببره که

گفتم: کجا میبری؟ بده به من آرتامو.

آروم داد بغلم و خودش جلو نشست.

تو سکوت داشتی بیرونو نگاه می کردم که راه و یاد بگیرم و دیگه با ایمان نریم و

نیایم.

آرتام تکونی خورد.

برگشتم نگاه کردم که دیدم با لبخند داره نگاه می کنه.

این چقد خوش اخلاقه آخه؟

بیدار نشده لبخند میزنه.

آروم لپشو*ب*و*س* کردم که بلند شد نشست.

ایمان از تو آینه که آرتام رو دید گفت: ایا؟ بابایی بیدار شدی؟

سرشو تکون داد که گفتم: بگو آره آرتام جان.

به سختی گفت: آله.

تا گفت آله واسش دست زدم و گفتم: عالی بود. اگه این کلمه ای که میگم رو بگی امروز بعد دانشگاه میبرمت گردش.

با چشمای منتظر نگاه کرد که گفتم: بگو دریا.

آرتام_دلیا.

ترلان با ذوق گفت: ای جـــــونم، آرتام حالا بگو ترلان.

آرتام_تل...ان

ترلان_نه درست بگو، ترلان.

سرشو تکون داد که یعنی نه.

—!!!؟ چرا به بیچه فشار میاری؟ مهم دریا بود که یاد گرفته مگه نه آرتام؟

آرتام_آله.

—وای تو چرا انقدر شیرینی آخه؟ بیار دیگه بگو دریا.

آرتام_دلیا.

ایمان_پسرم بیار بگو بابا.

آرتام_بابا.

ایمان_قربونت بره بابا.

خدانکنه ای زیر لب .

به آینه که نگاه کردم، اخماش و توهم کرده بود و به رو به روش چشم دوخته

بود.

بسم الله اینکه الان حالش خوب بود، چش شد یهو.

بعد از خداحافظی و سفارش های ایمان ازش جدا شدیم و به سمت ساختمان دانشگاه رفتیم.

همه جوون ها در رفت و آمد بودن.

یه انرژی غیرقابل وصفی داشتم، همش اینور اونورو نگاه می کردم.

انگار که وارد یه دنیای جدید شده باشی.

همه با انرژی بودن.

بعضیا تنها و ایستاده بودن و بعضیا اکیپی مونده بودن، می گفتن و می خندیدن.

ترلان دستمو گرفت، آرام بغل گوشم گفت: دریا قلبم داره از جاش کنده میشه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: من جنبه این همه خوشی رو ندارم، می ترسم

اوردوز کنم.

لبخندی به این همه سادگیه ذاتیش زدم و با هم وارد ساختمان شدیم.

_ترلان بین کلاسمون کجا برگذار میشه.

بدون حرف گوشیشو در آورد و یه نگاه بهش انداخت.

_کلاس ۱۷۵.

بعد یه ربع گشتن بالاخره پیدا کردیم کلاس کجاست.
بعد از ورودمو چندتا پسر ته کلاس نشسته بودن و یه دختر تنها ردیف اول
نشسته بود.

آروم بهش سلام کردیم که اونم به آرومی جوابمون رو داد.
با ترلان رفتیم و ردیف دوم نشستیم.

چند دقیقه همه ساکت بودن از هیچ کس صدایی در نمی اومد.

حوصلم سر رفت، بلند شدمو به سمت پنجره رفتم.
بعد از باز کردن پنجره که هوا عوض بشه به سمت تخته رفتم و شروع به پاک
کردنش کردم.

تو همین لحظه تقه ای به در خورد و یه نفر وارد شد.
اول فکر کردم استاده زل زدم بهش که ازم اجازه خواست که بره بشینه.

_شرمنده استاد من فکر نمی کردم روز اول کلاس تشکیل بشه.

سرمو به معنای اشکالی نداره تکون دادم که رفت تو ردیف شیشم نشست.

یهو کلاس رفت رو هوا، منم با نخسی زل زدم تو چ شما شو بعد از پاک کردن کامل تخته خواستم برم سرجام بشینم که دختری که ردیف اول نشسته بود چشمکی حوالم کرد، جوابشو با یک لبخند دادم.

سرمو که بلند کردم با چشمای به خون نشسته پسره رو به رو شدم.

خب به من چه، پسره اسکول خودش اشتباه گرفت.
بعد از نشستتم ترلان آروم بغل گوشم گفت: چرا اینکارو کردی؟ روز اولی دشمن می تراشی؟

شونمو بالا انداختم و گفتم: به من چه؟ اون اشتباه گرفت خوب.

_نمیدونم والا از دست کارای تو چیکار کنم، اصلا تو چیکار به تخته داشتی؟

_خوب حوصلم سر رفت، چیکار می کردم؟

بعد از پنج دقیقه اون گروهی که ردیف آخر نشسته بودن بلند شدن و گفتن: انگار استاد نمی خواد بیاد، ما که رفتیم.

تا خواستن از کلاس خارج بشن استاد در و باز کرد و وارد شد.
که دوباره همه خندیدن

بعد از تموم شدن کلاس که فقط به معرفی گذشت و استاد زود رفت.
همه پسرا از کلاس خارج شدن.

همون پسره آخر از همه مونده بود.

وقتی همه رفتن اومد سمتم و انگشت اشاره به سمت گرفت و گفت: ببین
بچه من نه هم سن تو ام، نه حوصله این مسخره بازی رو دارم که بخوای با کل
کل های بیجانانه نظر منو جلب کنی.

پس همین الان آتش بس میدم. دیگه ام تو رو دور خودم نبینم. مفهوم بود حرفم
یا یه جور دیگه توضیح بدم.

در مقابلش بچه موشی بیش نبودم.

از ترس اب دهنمو قورت دادم و به سختی فقط تونستم سرمو تکیه بدم.

_اسمم فرهاده، این اسمو هیچ وقت فراموش نکن.

و بدون خدا حافظی از کلاس خارج شد.

ترلان و اون دختر سریع به سمت اومدن و ترلان گفت: پسره بیشعور حالا خوبه کاری نکردیم.

دختره_آره، نگاه رنگ به رو نداره.

نفسمو بیرون دادمو گفتم: واقعا وحشتناک بود از نزدیک.

اسم لطیفش به این همه خشم نمی خوره.

هه، فرهاد.

دختره خندید و گفت: اسم منم نفسه. اسم منو هم فراموش نکنید، فهمیدین یا یه

جور دیگه بگم؟

باهاش دست دادم و گفتم: منم دریام، و ایشونم دوستم ترلان.

با ترلان هم دست داد اظهار خوشبختی کرد.

تا دو تو دانشگاه موندیم کلاس ها تق و لق بود.

نفس دختره خونگرم و شوخی به نظر می اومد.

کلاس آخری که رفتیم فرهاد و دیدم، تا ما وارد شدیم بلند شد و از کلاس

رفت.

به جهنم، خودش اشتباه گرفت.

پسره روانی.

بعد از این که کلاس ها تموم شد، تو محوطه پارکینگ بودیم که نفس گفت:
بیاین من برسونمتون.

با هم به سمت زانتیا مشکی رنگش رفتیم.
من جلو و ترلان پشت نشست.
وقتی از پارک در اومد، فرهاد و دیدیم که با شاسی بلندش داره میره.

نفس نگاهی به ما انداخت و گفت: حالشو بگیرم؟

_نمیدونم، می تونی؟

نفس_مگه میشه من نتونم؟

من و ترلان با هم گفتیم: نه.

پاشورو گاز گذاشت و با تمام سرعت پشت سر فرهاد می رفتیم.
یجا فرهاد زد رو ترمز که ما ازش رد شدیم.

ترلان_ای بابا این که موند؟

_بیخیال، به قول خودش امروز آتش بس، از دفعه دیگه حالشو می گیریم.

نفس_آره دریا راست می گه، دفعه دیگه حالشو می گیریم.

_راستی نفس تو کجایی هستی؟

نفس_تهران، شما چی؟

ترلان نداشت جواب بدم و سریع گفت: انزلی.

_کجا می مونی؟ خونه گرفتی؟

نفس_نه خوابگاهم.

_اها.

به سمت خونه رفتیم و موقع خداحافظی به نفس گفتم: بیا پیش ما خوشحال

میشیم.

_حتما، مزاحمتون میشم.

ترلان_ این چه حرفیه؟ بیا حتما.

تو همین لحظه در پارکینگ باز شد و همون ماشین خارجه که صبح دیدیم
خارج شد.

برعکس صبح شیشه سمت راننده پایین بود که بعد از رد شدنش.
هر سه تامون با هم نگاه کردیم و نفس گفت: اوه چه جیگیری.

ترلان خودشو انداخت بغلمو گفت: وای من باز عاشق شدم.
یکی زدم تو کمرش که صاف وایستاد.

پله ها رو آروم بالا رفتیم و خواستم با کلید در آرتمان رو باز کنم که دیدم در
بازه.

با تعجب رفتیم داخل که دیدم آرتام جلو تلویزیون نشسته ، ایمان داشت
آشپزی می کرد.

_ شما چرا آشپزی می کنید؟ ما خودمون یه چیزی درست می کردیم.

ایمان_ شما که تازه رسیدین. من فقط امروز واستون غذا درست کردم، از فردا یه خانوم میاد هم آرتامو نگه میداره که من به کارم برسیم. هم کارای خونه رو می کنه.

_دستتون درد نکنه.

ترلان رفته بود داخل آشپزخونه و داشت به سالادی که ایمان داشت درست می کرد ناخونک میزد.
انقدر با آرامش و دقیق گوجه ها رو خورد می کرد که آدم دوست داشت ساعت ها بشینه و نگاش کنه.

به سختی نگاهمو از دستای فرزش گرفتم و به سمت اتاق رفتم.
بعد از تعویض لباسم شلواک لی و با یک تاپ پوشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم واسه کمک به ایمان.

رفتم کنارشو گفتم: کمک می خوای؟

یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت: نه، فقط میز و آماده کن.

به سمت کابینت ها رفتم و برای برداشتن لیوانا مجبور شدم خم بشم.

با آخ ایمان برگشتم.

دستشو گرفته بود و به انگشتش نگاه می کرد.
با ترس به سمتش رفتم و گفتم: چچی شد؟

ایمان_هیچی، دستم برید.

دستشو گرفتم به انگشتش نگاه کردم.

_صبر کن الان برات چسب زخم میارم.

با دو به سمت اتاق دوییدم، تمام لوازم کیفم رو خالی کردم، بعد از پیدا کردن
چسب با دو به سمت آشپزخونه رفتم.

ایمان دستشو زیر شیر آب گرفته بود، رفتم دستشو گرفتم.

با دستمال کاغذی خشکش کردم، چسب زخم باز کردم با دقت به روی
زخمش بستم.

_خب الان خوب میشه.

سرمو بلند کردم که دیدم زل زده بهم.
دستشو انداخت دور کمرم و محکم منو به خودش فشار داد.

– چیکار می کنی؟ ولم کن.

لبشو به روی گردنم به حرکت در آورد، به گوشم که رسید یه گاز کوچیک از
گوشم گرفت و با صدای بم شدش آرام گفت: برو لباستو عوض کن.

آروم ولم کرد، که سریع دوییدم تو اتاق.
چشمم که به یقه بازم افتاد سرخ شدم از خجالت.
نشستم رو تخت و پاهامو تو شکمم جمع کنم.

ایمان

بعد از رفتن دریا، به سمت بهار خواب رفتم.
شیر آب و باز کردم سرمو زیرش گرفتم که خنکیه آب آرومم کنه.

آب خنک هم تاثیری نداشت.
همه وجودم دریا رو می خواست.

قلبم با دیدنش تندتر از همیشه میزد.
وقتی تو بغلم می گرفتمش آرام میشدم.

برای خودم این اعتراف سختیه، من دریا رو برای یک روز و یک ساعت نمی
خوام.

دریا رو می خوام واسه تمام لحظاتم، واسه همیشه.

انگار که یک تیکه از وجودمه، که از من جداش کردن.

دلم همه چیه دریا رو می خواد.
از محبت بی منتش گرفته، تا توجهش.
اصلا وقتی کسی بهش نگاه بندازه دلم می خواد کورش کنم.

ولی بدبختیه من اینکه این محبت ها تو ذاته دریاست.

و منحصر به من نیست.

با همه مهر بونه، مطمئنا اگه هر کس دیگه ای جای من بود همین عکس العمل
رو نشون میداد.

از حرص رفتم با لباس رفتم، زیر دوش و آب سرد رو باز کردم.
کم کم لباسمو در آوردم.

قطرات آب یخ روی پوست بدنم حالمو بهتر می کرد.
ولی هنوز ته دلم می سوخت.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم، از تصویر دریا کناره خودم لرزی به تنم افتاد.

از حموم خارج شدمو حولمو پوشیدم.
جلو آینه داشتم موهامو شونه می کردم که تقه ای به در خورد.

دریا

تو اتاق نشسته بودم .

از روبه رو شدن با ایمان خجالت می کشیدم.

مغزم پر بود از سوال.

یعنی منظورش از این کارا چیه؟

آخه من اسم این کاراشو چی بزارم.

کلافه تر از قبل سرمو دو دستم گرفتم که ترلان وارد اتاق شد.

— چرا اینجا نشستی؟ بیا نهار دیگه.

— باشه، تو برو منم الان میام.

تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد.

به آرومی به سمت گوشیم رفتم.

با دیدن اسم مامان همه چیزو فراموش کردم.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم که صدای مامان تو گوشی پیچید.

— دختره گلم چطوره؟

— خوبم، مامان دلم براتون تنگ شده.

— باشه تو گفتی و منم باور کردم.

بغض کردم که مامان سریع گفت: دریا زنگ زدم یه خبر بهت بدم که از تعجب

شاخ در بیاری.

— خب چي؟ بگو؟

— من امروز فهميدم اوني كه باعث شده شهاب منحرف بشه كيه.

با تعجب گفتم: خب كيه؟

— سخته نكنيا. فقط آروم باش.

با كلافگي گفتم: باشه مامان، تو بگو فقط.

يهو بي مقدمه گفت: محمد.

— محمد؟

ترلان با ترس اومد سمتم و گفت: محمد چي؟

با دست اشاره كردم كه يه لحظه صبر كنه.

مامان_آره محمد، فردا هم انگار آخرين دادگاهه.

— پس چرا آكان به من چيزي نگفت؟

_ آكان كه نمیدونست محمد هم سایه ما ست، محمدم انگار این چند وقت به قید وثیقه آزاد بوده.

به فکر فرو رفتم كه صدای مامان توجهم رو جلب كرد.

_ حالا اینو نگفتم كه ناراحت بشی تو شهر غریب.

_ مامان من فردا اونجام.

ترلان_ یعنی چی اونجایی؟

مامان_ یعنی چی؟ مگه نیم ساعت راهه كه می خوای بیای؟

_ آره من میام، قضیه مشکوکه.

مامان_ كجاش مشکوکه؟ اتفاقه دیگه پیش میاد.

_ نخیر مامان، اصلا هم اتفاق معمولی نیست.

من میام.

مامان_چطوری می خوای بیای؟ آکان که نمی تونه بیاد دنبالت الان.

_با اتو*ب*و*س* میام. فعلا.

مامان_باشه خدافظ، مواظب خودت باش.

_باشه.

گوشی رو که قطع کردم با قیافه متعجب ترلان رو به روشدم.

ترلان_یعنی الان می خوای بری؟

_آره.

می خواستم یه روزه برم و برگردم پس نیاز به چمدون نبود.

ولی وسایل ضروری رو برداشتم و انداختم تو کیفم.

ترلان_به نظر من که رفتنت الکیه.

_چرا الکی؟ پای خون یه آدم وسطه.

_ولی رفتن تو مشکلی رو حل نمی کنه.

با حرص گفتم: همیشه تو انقدر اظهار فضل نکنی؟

شونشو بالا انداخت و گفت:خب حالا که می خوام بری با ایمان برو.

از شنیدن اسمش یاد چند دقیقه پیش تو آشپزخونه افتادم.

رنگم پرید و تمام وجودم شد آتیش از خجالت.

اما با خونسردی گفتم.

_نه بابا، به اندازه کافی بهش زحمت دادیم.

_زحمت چیه دیونه؟ برو بهش بگو حتما میبیرت.

ترلان دستمو گرفت و به زور به سمت سالن برد.

به آرتام که داشت تلویزیون میدید گفت:بابات کو؟

به سقف نگاه کرد که یعنی بالاست.

ترلان منو کشان کشان به سمت در برد و گفت: برو بهش بگو، حتما میبترت.

— با این وضع؟

— وا؟ نیست که تا حالا تو رو اینجوری ندیده؟

امان نداد که جوابشو بدم، سریع در و بست.

الان کاری جز این از دستم بر نیامد که بهش رو بندازم.

آروم پله ها رو بالا رفتم، شانس آوردیم این ساختمون تک واحده هستش.

پشت در که رسیدم تقه ای به در زدم که بعد از چند ثانیه در باز شد.

از دیدن ایمان اونم تو این وضعیت شوکه شدم.

درسته همیشه بدون بلوز بود یا جلوش باز بود، ولی تا حالا با حوله ندیده

بودمش.

موهای خییش روی پیشونیش افتاده بود.

آدم ه*و*س می کرد دست بکنه تو موهاش.

لبمو به دندون گرفتم و چشمم رو بستم که نبینمش.

تا خواستم معذرت خواهی کنم از اینکه رفتم در خونش.

دستم کشیده شد.

منو برد تو خونه، با پاش در و بست.

خواست بیاد طرفم که افتادم رو مبل سه نفره ای که اونجا بود.

کنارم نشست و آروم گفت: چی می خوای از جونم؟

لال شده بودم.

اصلا یادم رفت که چرا رفته بودم پیشش.

آروم بهم نزدیک تر شد.

دستش رو بازوم کشید، با چشمای خمارش زل زده بود به لبام گفت: نکن با

لبات اونجوری.

ب و *س* *ه ای به روی بازوم کاشت، خواستم از جام بلند شم که نزدیکتر شد

بهم و اجازه بلند شدن نداد.

لباشو به روی گردنم حرکت می داد، نفس های عمیق و طولانی می کشید.

روی گردنم *ب* و *س* *ه های نرم و آروم می کاشت.

_ولم کن ایمان.

بغل گوشم گفت: بیار دیگه بگو چی گفتی؟

با ناله گفتم: ولم کن، من باید برم.

_کجا بری؟ تا اسمم رو نگی ولت نمی کنم.

و شروع کرد آروم به مکیدن گردنم.

زیر دستش تقلا می کردم که از دستش در برم، ولی زورم بهش نمی رسید.

_ولم کنید آقا ایمان.

_آقاشو بنداز.

دستمو انداختم دور گردنش. یواش چنگ انداختم بهش که ولم کنه.

ولی دست بردار نبود، تازه انگار خوشش اومده بود از این بازی.

با عجز و صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: ایمان.

سریع ولم کرد و برای چند ثانیه زل زد بهم، هر دو مون نفس های عمیق می کشیدیم.

یک دفعه بلند شد به سمت در رفت.

بعد از باز کردن در گفت: بیا برو تا کار دست خودم و خودت ندادم.

از خجالت سرمو پایین انداختم و سریع از خونه خارج شدم.
پله ها رو دویدم.

جلو آپارتمان که رسیدم دستمو گذاشتم رو زنگ.
بعد چند ثانیه آرتام در و برام باز کرد.

رفتم تو اتاق و لباسمو سریع عوض کردم.
وقتی داشتم جلو اینه شالمو درست می کردم چشمم به کبودیه گردنم خورد.

یکم کرم برداشتم و روی کبودیه گردنم زدم.
بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپز خونه رفتم و رو به ترلان گفتم: من میرم.

_وا پس ایمان تو رو نمی بره؟

جوابی بهش ندادم و گفتم: ترلان حواست به همه چی باشه، شاید فردا دیر وقت برسم، اگه رفتی دانشگاه جزوه رو خوش خط بنویس.

_من تنها چطوری برم دانشگاه آخه؟

_تنها نیستی که، نفس هست. اصلا بهش زنگ بزنی بیاد پیشت شب تنها نباشی.

رفتم سمتش، *ب* و *س* یدمش و گفتم: ترلان مواظب خودت باشی.

_تو هم مواظب خودت باش.

رو زانو هام نشستم و لپای آرتامم ماچ کردم.
بهش گفتم: تا وقتی که من پیام مواظب ترلان باش.

فقط سرشو تکون داد که یه ماچ دیگه کردم.

در و که باز کردم با ایمان رو به رو شدم.

رفتم کنار که او مد داخل.

با کنجکاوای نگام کرد، خدا حافظ زیر لب گفتم و رفتم.
آژانس جلو در منتظرم بود.

تا ماشین حرکت کرد، ایمان و دیدم که از خونه اومد بیرون.

پشت ماشین دوید و گفت: کجا داری میری؟ واسه چی؟ مشکلت منم؟ من از
این خونه میرم.

— نه، من باید برم، به شما ربطی نداره.

هوا گرم بود و داشتم می پختم.
با عجله به سمت راننده رفتم، کرایه رو حساب کرد و ماشینو راهی کرد.

— چرا گفتین بره؟ من الان چطوری برم انزلی؟

— چطوری نداره که، من میبرمت.

— آقا ایمان من نمی خوام مزاحمتون بشم، بچه ها خونه تنهان، آرتام بدون شما
نمی مونه.

او مد نزدیک تر و گفت: باید عادت کنه.

با تعجب نگاهش کردم که رفت داخل و گفت: بیا بشین تو ماشین، کولر و برات روشن کنم.

اینجا گرمه.

مثل بچه های خوب به سمتش رفتم تو ماشین نشستم.

_الان میام.

داشتم رفتنش رو نگاه می کردم که صدای کسی توجهم رو جلب کرد.

برگشتم سمت صدا که دیدم داره میگه: فراره کوه فردا کنسل شد.

....

_خب به من چه؟ برو به بقیه بگو. اگه خبری شد خبرم کن.

....

_باشه، فعلا.

همون پسر خوشگله بود.

سریع گوشیمو از کیفم در آوردم و شماره ترلان رو گرفتم.

— چیه دریا؟

— زود بیا رو بالکن، عشقت داره میره بیرون.

یهو صدای جیغ ترلان رو شنیدم و پشت بندش صدای ایمان که گفت: چه

خبرته؟ بچه ترسید.

در و قفل کن، در و برای هیچکس باز نکن. فهمیدی؟ هیچکس.

ترلان_ باشه برو خیالت جمع.

دیگه گوش نکردم ببینم چی دارن میگن، قطع کردم.

شالو باز کردم و شل انداختم رو سرم.

در باز شد و اوامد نشست پشت فرمون.

استارت زد و از پارکینگ خارج شد.

_ تا ترلان گفت داری میری او مدم بینم کجا میری؟ واسه چی داری میری
انزلی؟

_ واسه دادگاه، این طور که مامان گفت، اون کسی که باعث منحرف شدن
شهاب شده پسره همسایمونه.
این یکم مشکوکه.

_ کجاش مشکوکه؟

_ مشکوکه دیگه.

شالمو کنار زد و زل زد به گردنم.
روموازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم.

_ دریا؟

سکوت کردم و به جاده نگاه می کردم.

_ از دستم ناراحتی؟ واقعا دست خودم نبود، شرمنده.

باز جوابشو ندادم.

آخه چی می تونستم بهش بگم؟

بگم اشکالی نداره؟ یا بگم خیلی کارت اشتباه بود؟

یک دفعه دستمو گرفت و روی دنده گذاشت.

هر چقدر سعی کردم از زیر دستش دستمو بکشم نتونستم.

بهش نگاه کردم که گفت: بگو منو بخشیدی.

—!!!؟ مگه زوری میشه بخشید؟

—یعنی نمی بخشی؟

—نه.

—باشه خودت خواستی.

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و کمر بندش رو باز کرد و به سمتم اومد.

چسبیدم به صندلی که شروع به قلقلک دادنم کرد.

انقدر خندیدم که اشک از چشمام می اومد.

_وای تو رو خدا.

بیشتر قلقلکم می داد.

وسط خنده بریده، بریده گفتم: ایمان... ولم... کن.

دستاشو عقب کشید و با لبخند نگام کرد.

اشکامو پاک کردم که گفت: حالا بخشیدی؟

_نه.

دوباره خواست بیاد سمتم که گفتم: نه، نه بخشیدم.

_آفرین حالا *ب* و *و* *س* م کن بفهمم قشنگ آشتی کردی.

_نخیرم، سواستفاده گر.

انگشتاشو نشونم داد که گفتم: باشه.

صورتشو آورد جلو رفتم نزدیکش تا خواستم لپشو *ب* و *س* کنم روشو برگردوند و لبام رفت رو لباش.

تا خواستم ازش جداشم دستشو گذاشت پشت سرم.
با ملایمت لبمو میمکید.

هی هلمش می دادم که بی فایده بود.
چشمم خورد به گردنش که جای چنگ من مونده بود.
چاره ای نداشتم.
یکم رفتم جلوتر و چشمم رو بستم.

تو یک حرکت ناگهانی لب پایینشو گاز محکمی گرفتم.
سریع ولم کرد.

— آخ وحشی، چرا گاز می گیری؟

اخمامو تو هم کردم و گفتم: ببین آقاهه؟ اگه قبول کردم که باهات پیام معنیش این نیست که ازت خوشم میاد.
پس فقط راهتو برو، وگرنه مجبورم می کنی بعد از برگشت از انزلی فضای خوابگاه رو تحمل کنم.

به وضوح نگاه دلخورشو دوخت بهم، ولی اصلا برام مهم نبود.
الان چیزه دیگه ای فکر مو مشغول کرده.

پشتمو بهش کردم، چشمامو بستم.
حالا خوبه من عاشق خوابیدنم.
اونم چی تو راه، انگار که تو گهواره ام.

با تکون ریزی از خواب بیدار شدم، صاف تو جام نشستم و بهایمان که با اخم
داشت رانندگی می کرد چشم دوختم.

ایمان_چیه؟

_کجاییم؟

_یک ساعت دیگه میرسیم انزلی.

شکمم به صدا افتاده بود.

ازصبح که بیدار شدم نه صبحونه خورده بودم نه نهار الان نزدیک شام بود.

_گشنته؟

—آره، یکم.

—چی می خوری بریم بخوریم؟

—نمی خواد، الان می رسیم دیگه.

بغل یک کبابی نگه داشتو گفت: الان نمی رسیم، یک ساعت دیگه می رسیم.

پیاده شد و به سمت در من اومد.

—پیاده نمی شی؟

با اجبار پیاده شدم و به سمت صندلی های جویی که داخل مغازه گذاشته بود رفتیم.

بعد از نشستن من، ایمان به سمت میزی که جلو در بود رفتتا سفارش بده.

پسره عنق نگفت حداقل پرسه من چی دوست دارم، و بعد دادن سفارش اومد رو به روی من نشست.

به در و دیوار نگاه می کردم.

روی دیوار ها تابلوهایی از عکس قهوه خونه های قدیمی بود.
رو تک تک عکس ها مکث می کردم و با دقت نگاهش می کردم.

گارسون با یک سینی پر از سیخ های کباب به سمت من اومد.
کلش رو گذاشت جلو ما و گفت: امر دیگه ای ندارین؟

ایمان_نه، ممنون همه چی هست.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: بخور دیگه.

یک لقمه از دل گرفت و بزور می خواست بکنه تو دهنم که از دستش گرفتم و
خودم خوردم.

ترلان

بعد از رفتن بچه ها ترس همه وجودمو گرفت.
تاحالا نشده بود که تنها، شب تو خونه بمونم.
گوشیمو برداشتم با نفس تماس گرفتم، جواب نداد.
بعد چند دقیقه دوباره بهش زنگ زدم که باز جواب نداد.

بغض راه گلمو بسته بود، این چه شانسیه که من دارم آخه؟
با هر کی دوستم طرف گوشیشو جواب نمیده.

با نا امیدی دوباره شمارشو گرفتم که باز جواب نداد.
ای کاش منم باهاشون میرفتم.

به سمت کلید های برق رفتم و همه چراغ ها رو روشن کردم.
احساس می کردم تمام لوازم خونه چشم دارن و منو نگاه می کنن.

صدای تلویزیون رو تا آخرین حد زیاد کردم.
آرتام با تعجب حرکات منو نگاه می کرد.

ولی دست خودم نبود، تنهایی و شب بزرگترین وحشتم بود.

صدای در آپارتمان او مد.

با ترس به سمت آشپز خونه رفتمو چاقویی برداشتم.

شخص پشت در ول کن نبود و با تمام قدرت می کوبید به در.

از چشمیه در نگاه کردم، این اینجا چیکار می کرد.

صدای ایمان تو گوشم زنگ خورد، در و واسه هیچکس باز نکن.

ولی من داشتم سخته می کردم.

در و باز کردم که پسره طبقه پایینی گفت: چه خبرتونه خانوم؟ ما داریم تو این ساختمون زندگی می کنیم آخه.

_واقعا شرمنده.

_شرمندگیه شما به چه درد من می خوره؟ صدای اون بی صاحبو کم کنید.

_آخه تنهام می ترسم.

با تعجب نگام کرد و گفت: می ترسی؟ یعنی چی؟ مگه ترس داره؟

_آره خب من از تنهایی و تاریکی می ترسم.

هر چقدر هم به دوستم زنگ میزنم که بیاد پیشم جواب نمیده.

نگاهشو دوخت بهمو گفت: آگه می خوای تا اومدن مهمونت پشت باشم.

در و باز کردم و گفتم: حتما، خوشحال میشم.

بدون خجالت او آمد داخل.
تعارفش کردم که روی مبل نشست و کنترل رو برداشت.
صدای تلویزیون رو کم کرد.

یه شربت درست کردم و برم بهش تعارف کردم.
آرتام یه گوشه نشسته بود و از این چشم بر نمی داشت.

— من نیما ام، همسایه پایینی تون.

— خوشبختم، منم ترلانم.

شربت و از رو میز برداشت و گفت: چرا تنها هستین شما؟

— کار واجب برای دوستم پیش او آمد مجبور شد بره.

گوشی رو برداشتم، یک تماس بی پاسخ از نفس داشتم.
سریع بهش زنگ زدم که تو بوق دوم جواب داد.

— جانم ترلان جان؟

— سلام، نفس می تونی بیای اینجا؟

— آره، چیزی شده؟

— نه بابا، دایمو دریا رفتن من و آرتام تنهائیم، بیا اینجا.

— باشه، تا یه ساعت دیگه اونجام، چیزی لازم نداری سر راه بخرم؟

— نه فقط زود بیا.

— باشه، بای.

بعد از خداحافظی به نیما نگاه کردم که گفت: زود میاد؟

— آره، تا یک ساعت دیگه میاد. من دیگه وقت شما رو نمی گیرم.

پوزخند صدا داری زد و بلند شد.

— این یعنی برو دیگه، باشه. ولی کار داستی بگو خودمم نبا شم مامانم به دادت

می رسه.

و منتظر نمودند که من جوابشو بدم، به سمت در رفت.
پشت سرش رفتم و گفتم: واقعا ممنون، همین که به فکرین یه دنیا می ارزه.

به فکر تو نیستم، به فکر سرمم که از سر و صدای شما در حال منفجره.

تو شوک حرفش بودم که رفت و در و پشت سرش بست.

اینا چرا همشون یه تختشون کمه؟

دلت میاد آکان خودم؟ عشقه عشق.

با دو به سمت آرتام رفتم و کنارش نشستم، دیگه تا او مدن نفس از جام بلند
نشدم.

همراه با آرتام باب اسفنجی نگاه کردم.

دریا

بعد از خوردن غذامون که من در حد انفجار بودم.
با ایمان خارج شدیم و به سمت شهرمون اومدیم.

جلو در ارزش تشکر کردم که گفت: فردا ساعت چند پیام دنبالت؟

_مشخص نیست راستش، بهتون خبر میدم.

باشه ای گفت و رفت.

در و با کلید باز کردم رفتم داخل، مامان تو آشپزخونه بود.

آروم رفتم سمتش، می خوا ستم بتر سونمش که گفت: دختره لوس تو هنوز آدم نشدی؟

و به سمتم برگشت، با دیدنش تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم.

رفتم جلوتر و خودمو به آغوش همیشه امنش سپردم.

خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت: وای چقدر زور داری آخه تو، ولم کن.

لبامو برچیدمو گفتم: خب دلم برات تنگ شده بود.

_باشه تو که راست می گی. برو لباستو عوض کن.

به سمت اتاق رفتم، چقدر دلم برای اتاق خودم با تمام سادگیش تنگ شده بود.

بعد از تعویض لباس به سالن اومدم تا اومدن بابا همش از دانشگاه و استادان حرف زدم.

مامان فقط گوش می کرد و هر چند دقیقه یکبار نظرشو می گفت. بعضی وقت ها هم نصیحت های مادرانه می کرد.

از فرهاد هم گفتم، کلی خندید و گفت: یعنی بیچاره پسره رو نابود کردی، انتظار داشتی ازت تشکر هم بکنه؟

_آخه مامان جان، خودش اشتباه گرفت.

_باشه بابا، من میدونم تو چه فیلمی هستی.

در باز شد و بابا اومد، سریع به سمتش رفتم بغلش کردم.

_تو اینجا چیکار می کنی دختر؟

من می گم چرا این خونه بوی گل گرفته، نگو تو اومدی.

لپشو*ب*و*س*یدمو گفتم: آره دیگه، دیدم دلتون تنگه اومدم پیشتون.

بابا_ ای پدر سوخته، بیا بریم واسم تعریف کن از اونجا.

بعد از کلی صحبت کردن با بابا و گفتن مشکلات اونجا مامان صدامون کرد
واسه شام.

با بابا رفتیم سر میز یک لقمه خوردم و گفتم: مامان من شام خوردم. میرم آماده
بشم بریم خونه دایی اینا.

_باشه برو. اصلا بگو آکان بیاد دنبالت برو ما دیگه نیایم، امروز اونجا بودیم.

_باشه.

به اتاق رفتم و بعد از تماس با آکان لباسمو عوض کردم. بیست دقیقه بعد تو
ماشین آکان بودمو به سمت خونه دایی می رفتیم.

_خب؟ چه خبر؟

_سلامتی. تو چه خبرا؟

_هیچی. طاقت نیاوردیا سریع دلت برام تنگ شد.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: یعنی الان ترلان و آرتام تنهان؟

_آره دیگه.

_کوفت و دیگه، تو چطور دوستی هستی، می گفتی من می اومد اونجا می
موندم تنها نباشه.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم که گفت: خب چیه؟ فقط برای رضای خدا
می گم.

_آره میدونم، تو اصولاً آدم خیری هستی. بی حیا.

چندتا سوال از دانشگاه و فضاش پرسید که جواب همشو کوتاه، کوتاه دادم.

زنگ در و زدیم وقتی رفتیم داخل، دایی اومد به استقبالمون.

بعد از کلی اظهار دل تنگی وارد سالن شدیم.

زن دایی نشسته بود و زل زده بود به لیوان چایی که روی میز بود و به بخارش
نگاه می کرد.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

—خوبین زن دایی؟

چشمای شاد و مهربونش بی روح شده بود.
دستشو رو صورتم گذاشت و گفت: شهاب دوست داشت دریا.

و قطره اشکی از چشمش ریخت.

زن دایی_ یادته آکان؟ یادته وقتی بچه بودین یبار شهاب افتاد تو چاه؟

آکان_ آره یادمه، چاه خونه مامان بزرگ، مامان بزرگم همش می گفت یکی بپره
تو چاه نجاتش بده.

زن دایی_ آره، طناب بستمو پریدم که شهابمو نجات بدم.
ولی ایکاش اون موقع مرده بود، ایکاش انقدر ازش خاطره نداشتم.
هر لحظه احساس می کنم تو این خونست، همش صداش تو گوشمه.

اینارو می گفت و اشک می ریخت.

با هر جمله زندایی انگار که یه بغض به گلوم چنگ میندازه.

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و قطرات اشک از چشمم فوران زد.

دایی_همش میاد بنخوابم، تنها حرفش فقط دریاست.

دریا جان خیلی مواظب خودت باش.

گریه امانم رو بریده بود، هق هق می کردم.

با صدای در توجه ها به زنگ جلب شد، آکان بلند شد تا در و باز کنه.

زندایی مدام از شهاب می گفت: دریا آگه اون موقع می رفت انقدر عذاب نمی

کشیدم، یدونه بچه رو بزرگ کن، مثل شاخ شمشاد یهو بگن نیست، بگن گلت

پرپر شد.

یک دفعه در سالن باز شد و آرتیمیس اومد داخل.

بدون توجه به ما، حتی با دایی هم سلام علیک نکرد، به سمت زندایی اومد و

اونو در آغوش گرفت.

با گریه گفت: خاله من دیگه نمی تونم این شهر و این آدمارو تحمل کنم وقتی

شهاب نیست.

نفس حرصیمو از این همه وقاحت بیرون دادم که دایی اشاره کرد آروم باش.

زندایی_ کارات درست شدن؟

آرتیمیس_ آره خدا رو شکر، اومدم واسه خداحافظی. فردا میرم تهران، سه روز
دیگه هم ترکیه. بعدشم که آلمان.

زن دایی_ باشه عزیزم، خدا به همراهت.

زندایی رو سخت در آغوش گرفت و باز بدون آدم حساب کردن ما، از خونه
رفت.

سریع به آکان اشاره کردم که بریم.

آکان_ خب ما هم دیگه میریم. فردا تو دادگاه می بینمتون.

دایی_ کجا می خواین برین؟ نشستین دیگه.

_ نه دیگه بریم، زندایی هم استراحت کنن. فقط راجب دیه.

دایی نداشت حرفمو بزمنو گفت: من دیه نمی خوام، من خون بهای شهاب و
نمی خوام.

چرا نمی‌خوانی؟ این طور که معلومه تمام اموال شهاب رو هواسه. دبه هم که نمی‌خوانی.

به نظر من بگیرین. به یک خیریه کمک کنید. شهاب هم حتما خوشحال میشه.

دایی. باشه، هر چی تو بگی همونو انجام می‌دیم.

بعد از خدا حافظی از خونه خارج شدیم و تا داخل ماشین نشستیم رو به آکان گفتم: شماره سرگرد رو داری؟

می‌خوای چیکار؟

باید بهش بگیم که آرتیمیس داره میره.

باید بگیم که اونیه که با شهاب تصادف کرده محمد بوده.

خب محمد باشه، من اصلا درک نمی‌کنم.

آکان جان، این محمد با بقیه محمدا فرق داره. تو شماره سرگرد رو بگیر وقتی دارم بهش توضیح میدم تو هم میشنوی دیگه.

بعد گرفتن شماره سرگرد گذاشت کنار گوشش و بعد از چند بوق جواب داد.

_سلام جناب سرگرد من پسر عمه *ب* و *س* تانی هستم. شهاب.

_بله ممنون. همسره شهاب می خواست باهاتون حرف بزنه.

_بله بله، الان میایم اونجا.

و گوشی رو قطع کرد.

با عصبانیت گفتم:!!؟ چرا قطع کردی؟

_گفت بیاید پاسگاه.

و برگشت و به من چشم دوخت.

_چیه؟ به چی نگاه می کنی؟ برو دیگه.

— خب به من بگو، من که تا اونجا دق می کنم که.

— تو راه بیوفت من میگم.

استارت زد و سریع به راه افتاد.

— محمد همسایه ماست.

— خب، اینو که من از اولش هم میدونستم.

— چی؟ تو میدونستی و هیچی نگفتی؟

— خب ممکن بود همسایه ما باشه، اتفاق دیگه، پیش میاد.

— این محمد قبلا به من ابراز علاقه کرده بود. حالا فرقشو فهمیدی؟

— یعنی خاستگاری کرده بود؟

— نه چند ماهی دنبالم بود و آخرش گفت با هم دوست بشیم.

_ اها، يعني مي گي امکان داره كه قتل عمد باشه؟

_ نميدونم شايد. من اصلا نمي فهمم شهاب كجا داشت ميرفت؟ جواب كالبد
شكافي گفته حالت عادي نداشت.

شهاب مست بود ولي نه اونقدر كه عادي نباشه.

ضبط رو روشن كرد و صداشو زياد كرد.

برگشتم نگاهش كردم كه اخم رو پيشونيش نظر مو جلب كرد.

خاموشش كردم و گفتم: تو چيزي ميدوني كه من نميدونم؟

_ نه، هر چي هست ميدوني.

اگه چيز جديدي هم باشه الان سرگرد بهت ميگه.

مشكوك نگاهش كردم كه گفت: دريا همه چيزو باور نكن.

_ يعني چي؟

_ من نميدونم كيا چي ميگن، من فقط ميگم شهاب و ميشناسم.

_ داري نگرانم مي كني! من قراره چي بشنوم؟

جوابمو نداد و تا خود پاسگاه داشتم به حرفاش فکر می کردم.
جلو پاسگاه گفت: دریا فقط یه چیز میگم و تمام.

منتظر نگاهش کردم که گفت: شهاب دوست داشت، خیلی هم دوست داشت.

خودم اینو میدونستم، از چشماش و حرفاش مشخص بود، ولی کاراش نه.
این که تو چند ماه حتی بهم زنگ نزده بود، شده بود برام سوال.
چرا با این همه علاقه یکبار هم بهم زنگ نزد؟

با ورودمون به دفتر سرگرد آکان از اتاق خارج.
سرگرد میزشو دور زد و روبه روی من روی یکی از مبل ها نشست.

سرگرد_خب بگین می شنوم؟

همه قضیه رو ریز به ریز تعریف کردم.
حتی قهر بودن و دعوای آخرش بمون رو.

سرگرد با دقت به تمام حرفام گوش کرد.
هر از گاهی سوال هایی می پرسید که من با دقت جواب دادم.

بعد از تموم شدن حرفام سرگرد به فکر فرو رفت، که من گفتم: الان آکان یه چیزایی بهم گفت، گفت شما همه چیزو به من می گین، قضیه چیه؟

— این چیزایی که می خوام بگم ادعایی بیش نیست.

ما اون دست خط رو شناسایی کردیم.

کار آرتیمیس بوده، ولی دلیلش رو نفهمیدیم، البته یه سری حرفا زده که سر و ته نداره.

و هیچ مدرکی هم نداره.

— چه حرفایی؟ شما که منو نصفه عمر کردین.

— چطور بگم؟ خب، میدونی که شهاب خیلی به آرتیمیس نزدیک بوده.

اخمامو تو هم کردم با دقت نگاهش کردم.

که ادامه داد: اون شب وقتی شهاب از باغ رفته حالتش عادی بوده.

ولی براساس شواهد خیلی عصبی و شتاب زده بوده.

ما متوجه شدیم که شهاب رفته پیش آرتیمیس.

ولی نمیدونم چه اتفاق هایی افتاده که شهاب با حال خراب رفته.

— من اصلا متوجه نمیشم، یعنی چی؟

_آرتیمیس ادعا کرده که شهاب بهش تجاوز کرده، و از شهاب بچه ای داشته که سقط کرده.

سرم سنگین شد، احساس می کردم آب یخی رو ریختن رو سرم.
ولی از درون داشتم آتیش می گرفتم، قلب تیر کشید.
دستم رو قلبم گذاشتم که سرگرد سریع برام یه لیوان اب ریخت و به دستم داد.

_حالتون خوبه؟

با بی حال پرسیدم: این حرفا رو دایی و زندایی هم میدونه؟

_بله میدونن، وقتی این حرفا زده شد همه بودن، حتی مادر خودتون.
ولی گفتن اگه شما بشنوید ممکنه حالتون بد بشه.

_یعنی شما میگی تصادف شهاب واقعا یک تصادف بود؟

_این پرونده خیلی نکات داره که هنوز روشن نشده، شما مدرکی برای اثبات
اینکه ایشون از شما درخواست دوستی کرده باشه دارین؟

نه.

باشه، حالا ببینیم چی میشه.

اموال شهاب؟

اونم یک قضیست که مشخص نیست چی شده، شما بهتره صبور باشین.

قطره اشکی از چشم ریخت و با بغضی که تا الان سعی در کنترلش داشتم

گفتم: صبور باشم؟

چطوری صبور باشم؟ چقدر از حرفای آرتیمیس واقعیت داره؟

جواب پزشک قانونی گفته که آرتیمیس یه بچه سقط کرده.

و وقتی که به پزشکش مراجعه کردیم، متوجه شدیم که تمام مدارک به اسم

شهابه.

یعنی شهاب قبول کرده که بابای بچست؟

این چیزی که مدارک نشون میده بله.

با حرفای من فردا تو دادگاه چه اتفاقی می افته؟ جلو آرتیمیس گرفته نمیشه؟

_ حرفای شما بدون سند و مدرک در حالی که مقتول همسرتون بوده، قابل استناد نیست.

و در باره آرتیمیس، آرتیمیس شاکیه خصوصی نداره، و هر جا بخواد میره.

تشکر کردم از جام بلند شدم که سرم گیج رفت و دوباره نشستم.

سرگرد به سمت در رفت و آکانو صدا کرد.

به کمک آکان از اون فضای خفقان آور خارج شدم.

تو ماشین که نشستم قطرات اشک پشت سر هم از چشمم خارج می شدن و من دلیل این همه بدبختی رو نمی دونستم.

_ می خوای ببرم بیمارستان؟

_ نه بابا چیزیم نیست بریم خونه.

نفس غمگینی کشید و گفت: تو که باور نکردی؟

من شاهدتم که چقدر دوست داشت.

غیره ممکنه بهت *خ*ی*ا*ن*ت کرده باشه.

قلبم بهم میگفت آکان درس میگه.

غیر ممکنه شهاب همچین کاری کرده باشه.

ولی عقم فقط می گفت پس مدارک چی؟ همراهیه شهاب چی؟

جلو در خونه از آکان تشکر کردم و به سمت خونه رفتم، مامان و بابا جلو تلویزیون نشسته بودن و سریال نگاه می کردن.

با ورودم بابا سلام کرد که جوابش فقط یه صدایی بود از ته چاه.

و بدون نگاه کردن بهشون رفتم تو اتاقم.

با همون لباس ها رفتم تو تختم و پتو رو کشیدم رو سرم.

گوشیم تک زنگ خورد.

بهش نگاه کردم، یک پیام از ناشناس.

حوصله مزاحم نداشتم، گوشی رو انداختم پایینه تخت و خودمو سپردم به خواب.

با نوازش های دستی چشمامو باز کردم.
مامان بالاسرم نشسته بود و نازم می کرد.

پاشو دخترم، مگه نمی خواستی بری دادگاه؟

برم چیکار؟ من فکر می کردم کاری ازم بر میاد، ولی هیچ مدرکی ندارم.

حالا پاشو برو، شاید فرجی شد و حقه شهاب و گرفتی.
چشم شهاب به کمک تو.

چرا اینو میگی؟

دیشب خوابشو دیدم!

ایشالله که خیره، چی دیدی؟
نمیدونم چرا به خوابه همه میره، بجز من.

مامان دیدم که با همون لباس نامزدی او مده اینجا، حالشم خوبه. بهش گفتم
شهاب کی میری دنبال دریا، گفت میرم، زود میرم، الان روم نمیشه که برم.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟ تعبیرش چی میشه؟

_نمیدونم، ولی تو پاشو برو، به خدا توکل کن. ایشالله که حل میشه همه مشکلات.

از جام بلند شدم و بعد خوردن چند لقمه صبحونه لباسامو پوشیدم.
دانیال اومده بود دنبالم که با هم بریم.
بعد از رسیدن به دادگاه دستو پشتم گذاشت و گفت: دریا من حواسم بهت هست، از هیچی نترس.

_ممنون.

همه نشسته بودیم، برعکس تصورم که الان محمد با دست و پای بسته میارن، یا با لباس زندان.
مثل همیشه شیک کرده بود و اصلا انگار نه انگار که یه نفر مرده.

تو جلسه دادگاه من کاملا ساکت بودم، همون سرگرد اومد و راجب اظهارات من صحبت کرد که آقای قاضی هیچ کدوم رو قبول نکردن.

و فقط قرار بر این شد که دیه رو بگیریم.

خونم به جوش اومده بود، دلم می خواست الان آرتیمیس اینجا بود و خودم با دست خودم خفش می کردم.

جلو در همراه دایی ، دانیال و آکان مونده بودیم که محمد اومد از جلو مون رد شد.

داشتم رفتنشو نگاه می کردم که برگشت و یه نگاه بهم انداخت و پوزخندی زد که عصبی ترم کرد.

بعد از برگشتن، آکان به ایمان زنگ زد که اومد دنبالم.
واسه تورا همراه غذا آماده کرده بود.

هر چه قدر بهش گفتم نمی خواد گوش نکرد و همه چیو آماده کرد و تو ظرف های جداگانه گذاشت.

ایمان و آکان همه وسایل رو پشت گذاشتن.

مامان داشت بازم بهم گوش زد می کرد که فکر مو بزارم رو درس و به بقیه چیزها فکر نکنم.

برگشتم که دیدم آکان و ایمان و ایستادن و دارن راجب یه چیزی حرف میزنن و بلند بلند می خندن.

با تعجب رفتم سمتشون و گفتم: به چی می خندین.

اکان که از شدت خنده اشکش در اومده بود، چشماشو پاک کرد و گفت: مردونه بود.

و چشمکی حواله ایمان کرد.

اینا کی با هم انقدر خوب شدن آخه؟

بعد از تموم شدن خنده ایمان با همه خداحافظی کردیم و به سمت مازندران حرکت کردیم.

برای اینکه سکوتو بشکنم گفتم: از بچه ها خبر دارین؟ من از دیشب بهشون زنگ نزدم.

_آره، دوستتون اومده پیش ترلان مونده.

آرتامم همش بهونه گرفته.

_آخی، ای کاش بچه ها رو می آوردیم.

ایمان_نه بابا، کجا می آوردیم؟ خسته میشد آرتام.

_آره اینم هست.

_آرتام خیلی وابسته منه، باید از من جدا شه.

_چرا جداشه؟ اون که بجز شما کسی رو نداره.

_آخه بده واسه یه پسر انقدر آروم و ساکت باشه، هم سن و سال هاش دیوار راست رو میرن بالا.

روموازش گرفتم و آروم گفتم: هم سن هاش مادر بالا سرشونه.

پوزخندی زد و گفت: حالا مادر از کجا بیارم واسش؟

کی حاضره واسش مادری کنه؟ تو قبول می کنی؟

انقدر ته صداتش غم داشت که دلم گرفت.
آرتام واقعا نیاز به مادر داشت، کسی که علاوه بر غذا پختن کارای دیگه هم
واسش انجام بده.
یکهو بی هوا گفتم: آره، من.

با تعجب نگام کرد که گفتم: من حاضرم پرستارش بشم.
فقط به شرطی که تو تربیت من دخالت نکنی و به حرفم گوش بدی.

_مادر اون میشی، مادر من نمی شی که به حرفات گوش بدم.

_به حرفای من در مورد آرتام نه چیز دیگه.

_باشه، ولی من پدرشم و حق هایی دارم که...

نزاشتم ادامه بده و گفتم: میدونم لازم به گفتن نیست.

سکوت کرد و به فکر فرو رفت، منم داشتم جاده رو نگاه می کردم که یهو طبق
معمول بیهوش شدم.

دستی صورتمو نوازش می کرد، از خواب زیاد نمی تونستم چشمامو باز کنم.
آروم بهم نزدیک شد، نفسش تو صورتم می خورد.

سریع چشمامو باز کردم که سیخ تو جاش نشست.

با عصبانیت گفتم: چیکار داشتی می کردی؟

در حالی که دست و پا شو گم کرده بود گفتم: هیچی، خواستم بیدارت کنم نهار
بخوریم.

به بیرون که نگاه کردم، کنار یه ساحل نگه داشته بود.
وسط ظهر بود و هیچکس تو ساحل نبود.

_باشه، وسایلو بیار.

زیر اندازی برداشت و کنار آب پهن کرد.
همه وسایل ها رو برد و کنار هم گذاشت.
خیلی جالب بود که انقدر تو همه چیز نظم داره.

گوشیمو بر داشتم که با سیل عظیم تماس های ترلان روبه رو شدم.
زنگ زد و رو زیرانداز نشستم.
بعد دو بوق جواب داد.

_ کدوم گوری هستین شما؟

_ لب آب. سلام.

_ ایـش سلام، لب آب چیکار می کنین؟

_ اومدیم نهار بخوریم.

_ خوبه والا، ما تو خونه شما میرین پیک نیک.

ایمان هی اشاره می کرد که آرتامو بپرس.

_ دفعه دیگه همه با هم میایم، آرتام چگونه؟

_ خوبه، ولی به زور بهش غذا دادم، هیچی نمی خوره.

_ ای بابا، هواشو داشته باش تا من بیام.

—باشه. زود بیان منتظریم، بای.

—بدرود.

ایمان که تا الان داشت حرفامو گوش میداد گفت: خانوم مادر، بچت چطور بود؟

از کلمه مادر ته دلم گیلی ویلی شد.

ذوق کردم، احساس می کردم بزرگ شدم و می تونم از بچه یه نفر دیگه مراقبت کنم.

اونم این بچه که هیچ چیش شبیه بقیه بچه ها نیست.

—خوب بود، ولی تونسته بود بهش غذا بده.

—هه، هیچ کس نمی تونه بجز من.

با انگشت خودمو نشون دادم و گفتم: و البته من.

—غیر ممکنه.

— نخیرم غیر ممکن نیست، من می تونم.

— و اگه نتونستی چی؟

— هرچی تو بگی من انجام میدم. و اگه تونستم چی؟

یکم فکر کرد و گفت: ماشین مال تو.

با ذوق به ماشین نگاه کردم و گفتم: همین ماشین؟

— آره. البته شرط داره.

— چه شرطی؟

— واقعا واسش مادری کن، دلم می خواد آرتام همیشه بخنده و شلوغ کنه.

— شک نکن که می خنده.

— ببینیمو تعریف کنیم.

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم: تعریفم می کنی، نگران نباش.

خندید و سفره کوچولویی که مامانم گذاشته بود پهن کرد.
همه ظرف ها رو در آورد، کتلت و سیب زمینی سرخ کرده.
تو ظرف دیگه کاهو، کلم قرمز و خیارشور خورد کرده بود.
چندتا هم سس سفید و قرمز گذاشته بود.

لقمه های کوچیک می گرفتم و با آرامش به دریا نگاه می کردم.
غذا سرد شده بود، ولی خوشمزه بود.
هر دومون کلی خوردیم.

بعد از خوردن غذا نوبت من بود که نشون بدم منم یه کارایی بلدم.
همه ظرف ها رو جمع کردم و به سمت ماشین رفتم.
بعد از جا به جا کردن وسایل گفتم: تو چرا هنوز نشستی؟
پاشو بریم دیگه.

_ اصلا نمی تونم، من باید بخوابم.

قبل از اینکه من حرفی بزنم همون جا دراز کشید.
گوشیمو از جیبم در آوردم، هنوز پیام ناشناس دیشب رو باز نکرده بودم.

فقط نوشته بود: (شبت بخیر)

به سمت ایمان رفتم نشستم، سرشو بلند کرد، وقتی منو نزدیکه خودش دید، به سمتم اومدو سرشو گذاشت رو پاهام.

—!!؟ بچه پرو بلند شو.

— باید اول امتحان کنم خودم، ببینم بلدی مامان باشی؟

— وامن که قرار نیست مامان بشم، قراره پرستار بشم.

— خب خانوم پرستار چقدر حقوق می خواین؟

لبخندی زدمو گفتم: قبلا پرداخت شده.

با تعجب نگام کرد و گفت: کی پرداخت کرده؟

— خودت، بالاخره ما تو خونه تو داریم زندگی می کنیم.

اخم بامزه ای کردو گفت: دیونه شدی؟ این چه حرفیه؟ تو واقعا بخاطر خونه می
خوای اینکارو بکنی؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم: نه، بخاطر ماشین.

با تعجب نگام کرد که گفتم: شوخی کردم، من واقعا آرتامو دوست دارم، از
همون لحظه اول به دلم نشست.

_آره ما کلا خانوادگی شیرینیم، همه تو لحظه اول عاشقمون میشن.

بچه پرویی بهش گفتم که جوابمو نداد.

چند دقیقه تو سکوت گذشت، نگاهش کردم که دیدم کاملا خوابه.

زل زدم به دریا، موج های کوچیک دنبال هم میدوییدن و وقتی به ساحل
میرسیدن آرام میشدن.

من از دیشب حالم بد بود ولی انگار الان به ساحل رسیدم.
آروم شدم.

همه فکرم مشغوله آرتیمیس و پرونده ای بود که بسته شد.

با صدای ماشینی که نزدیکی ما پارک کرد توجهم به او نا جلب شد.

زن و شوهری بودن با دو تا بچه.

بچه ها جیغ میزدن و دنبال هم می دویدن.

دو تا دختر خیلی خوشگل.

چقدر داشتن دوقلو شیرینه.

به قیافه آرام ایمان، که تو خواب آرام تر نشون میداد نگاه کردم.

دستم ناخود آگاه رفت تو موهای پرپشتش.

هی با موهایش ور میرفتم ولی دریغ از یک تکون.

چطوری تو این سر و صدا خوابیده؟

به صورتش نگاه کردم، احساس کردم یه لحظه پلکش پرید.

پرو بیداره، سواستفاده گر خبیث.

دستم از تو موهایش در آوردمو به دریا خیره شدم.

بینخیال شاید واقعا خوابه.

دو سه دقیقه نگذشته بود، دستمو که کنار گذاشته بودم گرفت تو دستش.

با این که می دونستم بیداره ولی شوکه شدم.

خواستم دستمو از دستش خارج کنم که دستمو گذاشت رو سرش.

با لحن خواب آلودی گفت: یکم دیگه به کارت ادامه بده.

– چی کار کنم؟

– اذیت نکن دیگه، فقط یکم دیگه.

دلَم واسه لحن ملتَم سسش سوخت، آروم آروم دستمو تو موهاش به حرکت در آوردم.

عجیب بود ولی این کار به خودم آرامش می داد.
واقعا دلَم می خواست یه تافت بر دارم و این لحظه رو خشک کنم.

آروم چشماشو باز کرد و گفت: تو مامان خوبی میشی، شک نکن.

لبخندی به این همه اعتمادش زدم، از جاش بلند شد و گفت: بهتره بریم. وگرنه من همش باید بخوابم.

– خوابت که نمیاد؟ من و به کشتن ندی؟

_نه بابا، با این دوپینگی که تو بهم دادی کاملاً با انرژییم.

سرخ شدم از خجالت. سرمو انداختم پایینو از جام برخاستم.
بعد از جمع کردن زیر انداز، دو تایی به سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم.

ایمان

همش سعی می کرد نخوابه و حواسش به من و جاده باشه که خوابم نبره.

من نمیدونم این چطوری می خواد رانندگی کنه؟

تا میشینه می خواد بخوابه.

به زور چشماشو باز نگه داشته بود.

_خب بخواب، رسیدیم بیدارت می کنم.

_نه، اگه بخوابم خوابت مییره.

_نخیر خانوم، تو که اینطوری خمیازه می کشی بیشتر خوابم می گیره، تو بخواب.

_واقعا بخوابم؟

_آره، خیالت جمع.

_باشه، چیزی شد بیدارم کن.

چشماشو بست پنج دقیقه نشد که بخواب رفت.

نمیدونم این کمبود خواب داره؟

چطوری همش خوابه آخه؟

سرم که روپاش بود احساس می کردم بعد از مدت ها، زنده ام.

دریا با این سن کمش خیلی خوب میفهمه.

همه چیز و به آرومی انجام میده.

حتی غذا خوردنش انقدر آرومه که آدم دوست داره فقط به غذا خوردنش نگاه کنه.

بعد سه ساعت بکوب رانندگی کردن رسیدیم.
ماشینو که تو پارکینگ پارک کردم برگشتم سمتش.
هنوز خواب بود.

دریا؟

هوم؟

بیدار شو رسیدیم.

با دستاش چشماشو مالید و صاف تو جاش نشست.
به من که ساکت داشتم تمام حرکاتش و آنالیز می کردم نگاهی انداخت و
گفت: واقعا ممنون.

واسه چی؟

واسه اینکه باهام اومدین.

موهاشو که از بغل شالش ریخته بود بیرون آروم گذاشتم پشت گوشش.

چشمم که به گردنش افتاد لبخند رو لبم نشست.

هنوز کبودیش مونده.

دستم رو کبودیش کشیدم، سریع خودشو عقب کشید.

یه خداحافظ گفت و دوید.

الهی از خجالت خداحافظی می کنه.

از ماشین پیاده شدمو پشت سرش رفتم تو ساختمون.

وارد خونه که شدم، دریا نشسته بود رو مبل آرتام رو پاش نشسته بود.

ترلان و دوستشون که می گفتن اسمش نفسه دو طرفش نشسته بودن.

دریا داشت اتفاقاتی که افتاده رو تعریف می کرد.

این دو تا هم فقط گوش می کردن.

دختر واقعا چرا نمی تونن خودشون رو کنترل کنن، تا به هم میرسن همه چیو

تعریف میکنن.

دریا

بعد از تعریف کردن همه چی، رفتم تو اتاقم، بعد از یه دوش حسابی که خستگیم رو در کرد، از اتاق خارج شدم.

بچه ها میز و آماده می کردن و بوی ماکارونی تو خونه پخش شده بود.

به سمت آشپزخونه رفتم که کمکشون کنم، نفس با عجله اومد پیش من و گفت: یه وقت کم نیاد؟

یه نگاه به قابله انداختم و گفتم: نه بابا چرا کم بیاد؟ بسه.

ترلان_ مهمون اومده.

با تعجب به سالن نگاه کردم که دیدم پویا و پیمان پیش ایمان نشستن.

با عصبانیت گفتم: اینا اینجا چیکار می کنن؟

قراره هر روز همین برنامه رو داشته باشیم؟

نفس_ حالا چرا عصبانی میشی؟ دو نفرن دیگه.

_هر چند نفر، من که خسته ام دست به سیاه و سفید نمی‌زنم.

نفس_ تو برو بشین خسته ای.

تو آشپزخونه نشستم، ترلان او مد سمتم و گفت: حالا خوبه شکوفه خانوم دیروز و امروز او مد واسه کمک.

_شکوفه کیه؟

ترلان_ همون که دایی گفت میاد واسه کمک.

_مگه ایمان نگفت در و برای هیچ کس باز نکن.

با این حرفم یک دفعه ذوق زده نشستم و گفتم: این که چیزی نیست، من دوست پسر مم آوردم وقتی شما نبودین.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: اره، اسمش نیماست.

_وا نیما دیگه کدوم خریه؟

ترلان_واااااااااا عشقم، دلت میاد اینجوری بهش بگی؟

_آره، میاد.

نفس_خیلی جیگره بابا، دیدیش که.

_من ندیدمش، تو دانشگاه؟

ترلان_نه خره، پسره همسایمون دیگه!!!

_همین خوشگله؟

ترلان و نفس با هم گفتن: آره.

تا خواستم چیزی بگم آرتام وارد آشپزخونه شد و گفت: دلیا، گوشمزه.

_ج_____ون دلیا، گشته؟

سرشو به معنای آره تکون داد، که بهش گفتم: برو بابا رو صدا کن بیاد نهار

بخوریم.

بدو از آشپز خونه بیرون رفت تا بقیه رو صدا کنه.
پیمان و پویا وارد آشپزخونه شدن ، بعد از سلام و احوال پرسی با من دور میز
نشستن.

منم نشستم.
ایمان، آرتام و تو بغلش گرفته بود، اومد آرتامو کنار من نشاند.

یه بشقاب برداشتم و ماکارونی کشیدم.
خواستم بزارم دهن آرتام که دهنشو بست.

ایمان

آرتام با دو به سمتم اومد و گفت: بابا، گوشمزه.

_غذا؟

آرتام_دلیا، آله.

رو به پویا و پیمان گفتم شما برین منو آرتام الان میایم.

بعد از رفتن بچه ها، آرتامو گرفتم و رو پام نشوندم.

میدونستم الان آرتام خیلی گرسنه، و دریا رو خیلی دوست داره.

غیره ممکنه از دست دریا نخوره.

بخاطر همین مجبورم خودم بگم نخوره.

_بابایی اگه خاله خواست بهت غذا بده نخوریا.

تو دیگه مرد شدی، خودت بخور باشه عزیزم؟

سرشو به معنای باشه تکون داد، تو بغلم گرفتمش و با هم وارد آشپزخونه

شدیم.

نشستیم کنار دریا.

یه بشقاب ماکارونی کشید، تا خواست بزاره دهن آرتام، آرتام دهنشو بست.

دوباره گفت: آرتام ببین هواپیما می خواد فرود بیاد، باز کن دهننتو.

آرتام کماکان دهنشو بسته بود.

ترلان ولش کن دریا، بجز دایی هیچ کس دیگه نمی تونه بهش غذا بده.

تو غذا تو بخور.

با ناامیدی چنگالو گذاشت تو بشقاب و گذاشت جلو من.

ابروهامو به نشانه پیروزی براش بالا پایین کردم که، یه چشم غره تپل نصییم شد.

آروم آروم به آرتام غذا میدادم، خودمم می خوردم، تمام حواس دریا پیش من بود تا قلق کار دستش بیاد.
خبر نداشت که من به آرتام گفتم نخوره.

پویا و ترلان هی تو سر و کله خم میزدن، که پویا گفت: ایمان نظرت چیه اینا رو ببریم بریزیم تو رود خونه.

پیمان_آره منم موافقم، دختر کمتر، زندگیه بهتر.

نفس_هر وقت کسی اومد تو زندگیه شما، اونو بندازین تو آب، با ما چیکار دارین؟

پیمان_به هر حال پیش گیری بهتر از درمانه.

نفس با چشمای متعجب نگاهش می کرد که پویا گفت: حالا جدی کی بریم؟

ترلان_آخره هفته خوبه؟جمعه؟

_آره، من که حرفی ندارم، نظر شما چیه دریا خانوم؟

دریا_منم موافقم، فقط ایکاش آکان هم بود.

یه لحظه اخمم رفت تو هم، ولی با خودم تکرار می کردم، آکان مثل داداششه.

آروم اخمم رو باز کردم و گفتم: خب زنگ میزنیم بهش، شاید بیاد.

با ذوق گفت: واقعا بهش میگی؟

_آره، چرا که نه؟

بعد از شام دخترا با دو از آشپزخونه بیرون رفتن و گفتن: آفایون نوبت شماست که ظرفا رو بشورین.

پیمان پیشبند بست.

پویا دستکش انداخت.

به قیافه های مزحکشون خندیدم که جفتشون به سمتم حمله ور شدن.

منو به زور جلو سینک کشیدن ، گفتم: شما بشورین، من خشک می کنم.

خلاصه بعد از دو ساعت شستن ظرفا، رفتم تو سالن نشستیم.

ترلان_ خسته نباشین آقایون.

_سلامت باشین، من که واقعا دارم میمیرم از خستگی و خواب.

دریا_ خب شما برین بخوابین، تو راهم بودین خسته هستین.

پویا و پیمان بلند شدن پیمان گفت: ما هم دیگه میزیم.

_تو کجا پویا؟

پویا با ابرو به پیمان اشاره کرد و گفت: برنامه دختر غرق کنی داریم.

از اونجا که میدونستم هیچ کدوم اهل اینکارا نیستن گفتم: ایشالله یه روز دخترا

شما رو خفه کنن. شاید عاقل بشین.

پیمان با مسخره بازی گفت: وای نه تو رو خدا، من هنوز خیلی جوونم، زوده که عاقل بشم.

پویا دستشو گرفت، همین طور که با دخترا خداحافظی می کرد رفتن.

وقتی برگشتم آرتام رو ببرم بالا، نفس لباس تنش بود و قصد رفتن کرده بود.

_ شما کجا؟ شب بمونید پیش بچه ها.

نفس_ نه ممنون، دیگه بهتره برم. بازم مزاحم میشم.

_ این چه حرفیه؟ خونه خودتونه، اگه دوست دارین کلا بیاین اینجا.

نفس_ بازم ممنون، بچه ها خداحافظ.

با جفتشون رو *ب* و *و* س* ی کرد و لپ آرتامو کشید و رفت.

ترلان تا جلو در همراهیش کرد.

ولی دریا چون سرآرتام رو پاش بود از جاش بلند نشد.

کنارش نشستمو گفتم: شرطو باختیا.

دریا_نخیرم این قبول نیست، خب طول میکشه تا قلقش بیاد دستم.

_اگه اینجوری باشه که قلقش دست همه میاد، شرط و باختی.

روشوازم گرفت و گفت: بگو زدم زیر شرط ماشین.

_نخیرم نزدم، شما هر وقت تونستی بهش غذا بدی و کاری کنی کلا به حرف بیاد، این ماشین مال تو.

چشماس برق زد و گفت: جدی می گی؟

_آره.

_پس الان شرط تو چیه؟ من که انقدر پول ندارم که برات ماشین بگیرم.

_شرط من ربطی به پول نداره.

با تعجب گفت: پس به چی ربط داره؟

_تا وقتی که بتونی به آرتام غذا بدی، شب به شب میای منو می خوابونی میری.

اخم غلیظی کرد و گفت: یعنی چی اون وقت؟

_مثله لب دریا، یکم نازم می کنی و میری.

قیافشو کج کرد و گفت: ناز کردنی هم هستیا، ای—ش.

انقدر با مزه این حرفا رو زد، که زدم زیر خنده.

اشک از چشمام داشت می اومد .

دریا_رو آب بخندی، این شرط قبول نیست، من نمی تونم.

_چرا می تونی، قول دادی.

سرشو انداخت پایینو گفت: من به تو اعتماد ندارم.

چشمکی بهش زدمو گفتم: اعتماد می کنی.

ترلان اومد داخلو گفت: بچه ها بخوایم دیگه، من دیشب به زور خوابیدم از

دست این نفس.

تا خود صبح بیدار بودیم.

آرتامو که دیگه خواب بود تو بغلم گرفتم، بعد گفتن شب بخیر به سمت بالا رفتم.

بعد از گذاشتن آرتام تو تختش، به سمت گوشی رفتم و یک پیام به دریا دادم که: منتظر تما. زود بیا.

هر چه قدر موندم، جوابی ازش نیومد.

دریا

بعد از رفتنشون، ترلان رفت که بخوابه.

به سمت دسشویی رفتم، بعد از مسواک زدن به اتاقم برگشتم.

لباسامو با لباس خواب خرسیم که یه تاپ شلوارک بود عوض کردم.

جلو آینه نشستم و موهامو یک طرفم بافتم، که موهام پخش و پلا نشه.

رفتم تو تختم، گوشی رو برداشتم یک پیام از ایمان: منتظر تما، زود بیا.

بشین تا پیام، یک پیام از ناشناس: شبت بخیر.

این دیگه کدوم مجنونیه؟ هر شب، شب بخیر میگه؟

گوشی رو گذاشتم رو پاتختی و رفتم زیر پاتو.

چشمام داشت گرم میشد که در اتاق باز شد.

فکر کردم ترلانه که باز ترسیده.

— چیه ترلان؟

ایمان_ منم نترس.

— اینجا چیکار می کنی؟

— گفتم که باید به قولت عمل کنی، خودت قول دادی هرچی که بخوام.

با صدای آرومی گفتم: برو بیرون جیغ میزنما.

درو قفل کرد و با آرامش به سمت تخت اومد.
کنارم دراز کشید و گفت: بجون آرتام کاریت ندارم.

با بغضی که نمیدونم کی به سراغم اومده بود گفتم: تو رو خدا برو.

پتو رو کنار زد و خودشم اومد زیرش.
دستشو انداخت دور کمرم و بغل گوشم گفت: هی --- س، گریه نکن، کاریت
ندارم، فقط نیم ساعت می مونم میرم.

_ایمان.

_جانم؟

_برو، اصلا دلیلی نداره تو بیای تو اتاقم، من از خیر ما شین گذ شتم، تو شری
نرسان.

با پاهاش، پاهامو قفل کرد و همین طور که نفسش به گوشم می خورد
گفت: شر نمی رسونم، نگران نباش.

ب و *س* ه ای به گردنم زد، همون جایی که کبود شده بود.

_نکن ایمان کبود میشه.

ایمان_باشه، انقدر ول نخور، منم زود تر برم.

مجبور شدم به آرام بودن.

پشتم و بهش کردم، آرام دستش کرد زیر تاپم.

دستشو گرفتم و گفتم: نکن، چیکار داری می کنی؟

بدون حرف دستشو روی شکمم می کشید.

ایمان_دریا، تو مامان خوبی میشیا.

_می دونم تو دستت رو بردار.

بدون توجه به حرفم کارشو ادامه میداد.

نفس هاش کش دار و عمیق شده بود.

یک دفعه یاد آرتم افتادم و گفتم: آرتم کجاست؟

_تو اتاقش.

_بیدار میشه گریه می کنه ها، می ترسه برو بالا.

تو جاش نیم خیز شد.

پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیه من خواستم از خودم دورش کنم که قطره اشکی چکید رو صورتم.

تو تاریکیه اتاق خوب نمیدیدمش.

دستم رو صورتش گذاشتم که خیسی اشک رو حس کردم.
صورتشو چرخوند *ب* و *س* *ه* آرومی به روی دستم زد.

با نگرانی پرسیدم: چرا گریه می کنی ایمان؟

توی تاریکیه اتاق فقط زل زده بود به من و هیچی نمی گفت.
نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

دستمو به سمتش دراز کردم که بیاد پیشم.

اومد نزدیکم.

احساس می کردم این مرد، از هر زمانی شکننده تره.
سرشو تو آغوشم گرفتم و آروم آروم نوازشش می کردم.

بعد چند دقیقه فقط صدای نفسشو میشنیدم.

_دریا.

_بله؟

از آغوشم خارج شد، منو تو بغلش گرفت.

_تو چطوری می تونی انقدر آروم باشی؟

_می تونم دیگه.

روی مو هام *ب*و*س*ه ای کاشت و گفت: بافت مو هات واقعا بهت

میاد، خیلی خواستنی شدی.

_نمی خوای بری؟ من نگران آرتامم.

_شبا بیدار نمیشه، تو نمی خوای چیزی ازم بپرسی؟

_نه.

من عادت ندارم به پرسیدن، شاید آگه از شهاب می پرسیدم الان زنده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: دوشش داشتی؟

— پسر داییم بود.

— میدونم پسر داییت بود، دوشش داشتی؟

— خیلی اذیت شدم.

— منم طعم *خ*ی*ا*ن*ت رو چشیدم.

واقعا تلخه.

— می خواهی صحبت کنی؟

— آره، سارا نابودم کرد.

زنی که برای داشتنش خیلی کارا کردم.

زندگیمون خوب بود.

چیزی واسش کم نداشتم.

نمیدونم ترلان گفته بهت یا نه، ولی خانوادم مخالف این ازدواج بودن.

— چرا؟

— بخاطر خانواده سارا، میگفتن خانواده خوش نامی نیستن.
منم لج کرده بودم، می گفتم مگه قراره با خانوادش زندگی کنم؟
اصلا حرف هیچ کس تو گوشم نمی رفت.

— دوشش داشتی؟

— آره، ولی الان ازش متنفرم.

— ببخشش، اون الان دستش از این دنیا کوتاهه.

پوزخنده صدا داری زد و بلند شد که بره.
پتورو رو مرتب کرد، پیشونیمو *ب* و *س* *ید.

یه شب بخیر گفتم و رفتم.

سرمو کردم تو بالش، عطر تنش مونده بود رو رخت خواب.
نفس عمیقی کشیدم و خوابیدم.

باز صدایشو انداخته رو سرش.

_دریا زود باش دیرمون شد.

_اومدم بابا.

نگاهه اخرو به خودم انداختم و با ترلان به دانشگاه رفتیم.

سرکلاس با نفس نشسته بودیم.

استاد تو ورودش یه نگاه به ما سه تا کرد و گفت: خانوما از جلسه بدی پشت بشینن. آقایون جلو.

شروع به درس دادن کرد، یک مبحث درس میداد پنجاه تا مثال زد.

دوباره یه مبحث دیگه دوباره پنجاه تای دیگه مثال زد.

اشک بچه ها در اومده بود.

همه به التماس افتاده بودن، استاد به این سخت گیری ندیده بودیم.

بعد از کلی التماس استاد راضی شد که درس دادن رو تموم کنه.
بچه ها با ذوق از کلاس خارج شدن.

_بریم واسه نهار؟

نفس_آره بریم، دارم میمیرم از گشنگی.

ترلان_میدونین سلف کجاست؟

_سلف بریم؟ میگن تو غذاهاش کافور میریزن.

نفس_نه بابا سلف چیه؟ بریم این بغل دانشگاه رستوران هست.

داشتیم از کلاس خارج میشدیم که استاد صدامون کرد.

خانوما یکیتون به ایشون جزوه بده که کپی کنه.

به فرد کنار استاد نگاه کردم، تا خواستم برم نفس با لبخند بدجنسی گفت: دریا

تو جزوتو بده.

دست ترلان گرفت و با هم از کلاس خارج شدن.

به اجبار جزو مو از کیفم در آوردم و به سمت فرهاد گرفتم.
استاد از کلاس خارج شد.

فرهاد خواست جزو رو ازم بگیره که از دستش کشیدم.

_این که بهت جزو مو میدم، دارم بهت لطف می کنم.
سپاسگزار باش.

فرهاد_ فعلا بده بینم میشه خطت رو خونند؟

خواستم برم که گفت: خب حالا، جزو رو بده.

جزو رو دادم که بره انتشاراتی کپی کنه.
اوادم تو راهرو دیدم بجه ها نیستن.

رفتم طبقه هم کف، نفس داشت از عابربانک پول بر می داشت.
بعد از اتمام کارش، دیدم که فرهاد داره میاد به سمتمون.

خودمو به ندیدن زدم، به ترلان و نفس گفتم: بیاین بریم بالا.

نفس_ چرا؟ بریم نهار دیگه.

_ شما بیاین.

و با دو پله ها رو بالا رفتیم، طبقه دوم روی صندلی های آبی رنگی که توی راهروها گذاشتن نشستیم.

نفس_ چرا اومدیم اینجا،

ترلان نفسی کشید و گفت: بخاطر اینکه فرهاد و دو طبقه الکی بکشه بالا.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: من تو رو می شناسم دریا، خودم بزرگت کردم.

بعد چند ثانیه فرهاد رسید به طبقه دوم.

یک راست به سمت من اومد.

جزو رو به دستم داد و گفت: ممنون.

_ خواهش، شما کلاس ساعت بعد هستین؟

فرهاد_ چی هست؟

_زبان.

فرهاد_نه، من قبلا پاس کردم.

نفس_کی؟

فرهاد_من دومین لیسانسمه. قبلا پاس شده.

_خب به سلامت.

فرهاد خدا حافظی کرد و رفت، بلافاصله ترلان گفت:!!!؟ دریا چرا پروندیش؟ داشتیم از شما اطلاعات می گرفتیم.

_در همین حد کافی بود، ولی بچه ها حلقه داخله گردنبندش رو دیدین؟

نفس_آره، یعنی نامزد داره؟

_نمیدونم.

همش راجب فرهاد و اتفاقات کلاس صحبت کردیم تا رسیدیم به رستوران.

بعد از خوردن غذا مومن، بدو به سمت کلاس دانشگاه رفتیم.

بعد از تموم شدن کلاس ها مستقیم به خونه رفتیم.

به اصرار های من نفس رو با خودمون بردیم خونمون.

برعکس همیشه که آرتام و ایمان بودن، هیچ کس تو خونه نبود.

ولی روم نشد که سوالی از ترلان بپرسم.

رفتم تو آشپزخونه که شکوفه خانوم رو دیدم، باهش سلام و احوال پرسى کردم

و آروم پرسیدم: آرتام کو؟

شکوفه رفتن خانوم، گفتن تا جمعه برمی گردن.

رفتن؟ کجا رفتن؟

شکوفه آقا ایمان گفتن تهران کار دارن.

همین موقع ترلان وارد آشپزخونه شد و گفت: چی دارین می گین شکوفه جون؟

سریع گفتم: هیچی، بیا بریم پیش نفس.

دستشو گرفتمو به سالن کشیدم.

تو لحظه آخر لبخند شکوفه جون رو دیدم، امیدوارم فکرش جاهای دیگه نرفته باشه.

بعد از شام سه تایی تصمیم گرفتیم تو سالن بخوابیم.
سه تا تشک و یه عالمه بالش برداشتیم و آوردیم تو سالن.

رفتم تو اتاق تا چندتا فیلم از کشوم، که با خودم آورده بودم برداشتم.
داشتم از اتاق خارج می شدم که نور گوشی روشن شد.

یک پیام از ناشناس_شبت بخیر.

خدای من این کیه دیگه؟

با سی دی به سمت سالن رفتم و تو دستگاہ گذاشتم.
به زور خودمو بین این دو تا شون جا کردم و گفتم: بچه ها چند شبه یکی بهم
شب بخیر میگه.

ترلان سریع از دستم گرفت و گفت: کیه؟ صدش از کجا میاد؟ از زیر تخت؟

خندیدمو گفتم: نه خره، بهم اسمس میده.

نفس_خب تو نپرسیدی شما؟

_نه بابا چیکار دارم. حتما اشتباه گرفته، خودش میفهمه.

فیلمو پلی کردم.

یه فیلم ترسناک بود که موجودات عجیب غریب به شهر حمله کرده بودن.

نصفه شب دختر بچه میره سر پنجره که میبینه یه زامبی داره زمین رو میکنه که

بیاد داخل خونه.

دختر بچه جیغی زد که هم زمان ترلانم جیغ زد.

از جیغ ترلان منو نفس ترسیدیم و دوتایی جیغ زدیم.

صدامون کل خونه رو گرفته بود.

یک دفعه هممون آرام شدیم.

من و نفس خندیدیم که ترلان افتاد به جون ما و هی ما رو میزد.

جیغ های کوتاه کوتاه میزدیم که یکی محکم کوبید به در.

هرسه تامون با ترس همو نگاه کردیم.

ترلان_یعنی کی می تونه باشه؟

نفس_این وقت شب؟

_به جای این حرفا پاشین در و باز کنین.

ترلان_خیلی زرنگی؟خودت برو؟

با ترس از جام بلند شدم،نفس هم با من اومد که ترلان ترسید و اومد چسبید
به ما.

سه تایی به هم چسبیده بودیم و از ترس می لرزیدیم.
از چشمیه در نگاه کردم که یه زن و یک مرد رو دیدم.
توی اون تاریکی قیافشون مشخص نبود.

با صدایی که می لرزید گفتم:کیه؟

صدای زن اومد_بچه ها چیزی شده؟من همسایتونم،کمک می خواین؟

نفس_از کجا بدونیم شما همسایمون؟

صدای عصبی پسره او مد_می خوانین دستمونو نشون بدیم.

ترلان یواش گفت: خودشه، نیماست.

_نیما کیه؟

تا من بخوام بیشتر حرف بزنم ترلان در و باز کرد و زن و مرد وارد خونه شدن.
چراغ رو روشن کردم و با دیدن نیما تازه متوجه شدم که کین.

زن_چی شده؟ ما رو نصفه عمر کردین شماها.

ترلان لبخند محجوبی زد و گفت: چیزی نیست، فیلم ترسناک نگاه می کردیم.

مامان نیما_آخه بچه ها ما رو نصف عمر کردین.

هرسه تامون سرمون رو پایین انداختیم از خجالت.
با صدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم: واقعا بیخشد. همش تقصیره ترلانه.

ترلان ویشگون ریزی از بازوم گرفتمو گفتم: خب فیلم کمدمی میاوردی بجای
ترسناک.

حالا خوبه خودشون هم ترسیدن.

نفس_ ما از جیغ تو ترسیدیم وگرنه انقدر ها ترسناک نبود .

مامان نیما_ می خواین من پیشتون بمونم؟

_نه ممنون، خودمون از پس خودمون بر میایم.

نیما_ پس لطف کنید در صورت نیاز جیغ بزنین، وگرنه مثل چوپان دروغگو می

شین.

اتفاقی بیوفته کسی نمیاد واسه کمک.

_باشه حتما.

نیما زود تر از مادرش خداحافظی کرد و رفت.

مادرش گفت: من زیبا، هر وقت کار داشتین بگین، شما هم مثل دختر ندا شتم

هستین.

ترلان_ ممنون. مزاحم میشیم.

زیبا_ مزاحم چیه؟ هرکاری داشتین بگین.

_باشه ممنون.

خداحافظی کردی رو رفت.

سه تایی تا جامون دویدیم.

فیلمو خاموش کردیم.

زیر پتویکم گرم شده بود، ترلان بلند شد در بالکن رو باز کرد.

_در و چرا باز کردی؟ سرما می خوریم.

ترلان_ نه بابا خیلی گرمه.

نفس_ راست می گه، گرمه، تازشم داره بارون میاد با صدای بارون می خوابیم.

_من سرما بخورم شما رو میکشم.

با هزار بدبختی خوابیدم.

صبحش با بدن درد شدیدی بیدار شدم.

آبریزش بینی داشتم، سرم تو درد داشت منفجر می شد.

پتو رو دور خودم پیچیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
شکوفه خانم در حال آماده کردن میز صبحونه بود.

تا منو دید گفت:!!!؟ دریا خانوم بیدار شدین؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: دارم میمیرم.

شکوفه_ شما چرا در و باز گذاشتین آخه، صبح اومدم دیدم تو خودت میچاله
شدی.

اومد جلو دستشو رو پیشونیم گذاشت: اوه اوه اوه، داری تو تب می سوزی. بزار
الان برات شیر گرم می کنم بخوری.

بلند شدم برم تو اتاقم که گفتم: راستی امروز باید زود برم.
نهار و آماده کردم، قیمه درست کردم.

_باشه دستتون درد نکنه. فقط بچه ها رو بیدار کنید جا نمونن.
شیر منم بیارین تو اتاقم، اصلا نمی تونم رو پام وایستم.

شکوفه_چشم، شما برو الان میارم واستون.

_دریا، عزیزم بیدار شو.

صدای ایمان بود، حتما توهم زدم این ساعت از روز کسی نباید خونه باشه.

به سختی لای چشمامو باز کردم، خودش بود.

با چهره نگران زل زده بود بهم.

آرتام یه گوشه مونده بود و به من نگاه می کرد.

گلوب به شدت می سوخت، به سختی آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آرتامو ببر

بیرون، سرما می خوره.

ایمان_این بی فکر کجان؟ تو رو با این وضع ول کردن رفتن؟

_چیزیم نیست، خوب میشم.

_داری می سوزی حالت نیست، شانس آوردی تا الان تشنج نکردی.

با دو بلند شد و از اتاق خارج شد.

بعد چند دقیقه با یک لیوان آب یک استامینوفن اومد.

—بیا اینا رو بخور. خوب نشدی باید بریم دکتر.

آروم سرمو بلند کردو قرصو به دهنم گذاشت.

چشمامو رو هم گذاشتم، بیدار بودم ولی حال باز گذاشتن چشمم رو نداشتم.

کنار تخت نشست، آروم آروم موهامو نوازش می کرد.

یه چیزایی زیر لب می گفت که من متوجه نمی شدم.

نفسش که به صورتم خورد متوجه نزدیک شدنش شدم.

لباشو به روی پیشونیم گذاشت، نرم و طولانی *ب* و *س* *ید.

احساس می کرد جای لباش روی پیشونیم داره می سوزه.

آروم گفت: میرم برات سوپ درست کنم، کاری داشتی صدام کن.

★★★★★★

بعد نیم ساعت اومد تو اتاق.

از سرما داشتم میلرزیدم، ولی لباسام خیس بود.

_دريا پاشو بریم دکتر اصلا حال نداری .

با بی حالی گفتم: نمی خواد، دوره داره، خوب میشم.

پتورو از روم کشید.

یه دستسوزیر زانوم انداخت و یه دستسوزیر سرم گذاست.

با همون لباسا به سمت در رفت، به یقش چنگ انداختمو با بی حالی گفتم: با

این لباسا منو کجا میبری؟

چیزی نگفتو از خونه خارج شد.

فقط تو لحظه آخر به آرتام گفتم: بشین کارتوتو ببین من زود میام.

دیدم از پله ها بالا میره.

در بهار خواب رو باز کرد.

به سمت اتاق خواب رفت و منورو تخت گذاشت.

به سمت دری که داخل اتاق بود رفت، صدای آب می اومد که فهمیدم

حمومه.

بعد چند دقیقه به سمتم اومد.

بغلم کرد و به حمام برد.

—ایمان چرا منو آوردی اینجا؟ من دارم یخ می کنم.

من و لبه وان نشوند و پاهامو داخل آب گذاشت، از سردیه آب لرزی به تنم افتاد.

—دارم یخ می کنم دیونه.

—این آب ولرمه، تو بدنت داغه.

اینطوری نمیشه.

به سمتم اومد و کاملاً من و در آغوش گرفت.

خودش داخل وان نشست و منم مجبور کرد تو بغلش بشینم.

از سرما خودمو بهش چسبوندم.

دستشو دور کمرم انداخت. بخاطره آب بلویزم بالا رفته بود.

نمیدونم من خیلی سردم بود یا دستای ایمان هر لحظه درجه حرارتش بالا می رفت.

دستشو رو شکمم می کشید.

آروم آروم شروع به ماساژ دادن کمرم کرد.

تو خالصه عمیقی فرو رفته بودم.

کاملا چشمام بسته بود.

تو بغلش دراز کشیده بودم.

آروم آروم گردنمو می *ب* و *و* س *ید.

دستمو دور گردنش انداختم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم.

با یه دستش کمرمو محکم گرفته بود.

با دست دیگش ستون فقرات رو ماساژ می داد.

سرمو تو گردنش قایم کرده بودم.

از این همه نزدیکی خجالت می کشیدم.

ولی توانایی جدا شدن ازش رو نداشتم.

_دریا.

_هوم؟

_نخوابیا، بهتری الان؟

_آره یکم.

خودمو از بغلش بیرون کشیدمو گفتم: تو برو، منم الان میام بیرون.

رفت بیرون.

احساس سبکی می کردم.

حالم بهتر شده بود.

بلند شدم، حالا که زیر دوش بودم بهتر می تونستم نفس بکشم.

تمام لباسمو در آوردم.

سرمو شستم.

حالا بدون لباس چیکار کنم؟

سرمو از حموم بیرون کردم که دیدم ایمان اومد داخل .

سریع رفتم تو در و بستم.

—دریا خوبی؟

—آره بهترم.

—لباس گذاشتم واست، پوش بیا پایین.

بعد چند لحظه صدای در اومد، بیرونو نگاه کردم.

وقتی دیدم نیست.

از اتاق خارج شدم.

حولمو گذاشته بود، ولی از لباسای خودش برام گذاشته بود.

خودمو خشک کردم.

به اجبار لباساشو پوشیدم.

شلوارش انقدر بلند بود که زیر پام گیر می کرد.

پاچه شلوارو تا کردم.

آستین های بلوزو تا کردم.

لپم قرمز شده بود.

دستم و گذاشتم رو صورتتم، تبم کمتر شده بود.

حوله رو دور سرم پیچیدم، با دو از پله ها پایین اومدم.

مستقیم رفتم تو اتاق، بعد از عوض کردن لباسم.

سشوار رو زدم به برق.

داشتم موهامو خشک می کردم که آرتام اومد داخل اتاقم.

آرتام_دلیا.

_جانم عزیزم؟

_گوشمزه.

_غذا می خوای؟

_آله.

_خب بگو غذا می خوام.

_گذا.

_گذا نه عزیزم غذا.

_غذا.

خواستم ماچش کنم که یادم اومد سرما خوردم.

_تو برو غذا تو بخور منم میام.

آرتام از اتاق خارج شد، بعد از خشک کردن همه موهام.
خواستم برم واسه نهار که ایمن اومد تو اتاق.

ایمن_کجا ایشالله؟

_میام واسه نهار دیگه.

دستمو گرفتمو به سمت تختم برد.

بزور منور تو تخت انداخت، پتور و روم مرتب کرد و گفت: بشین تو جات، سوپتو
میارم بخوری.

بعد لحظاتی به اتاق برگشت.

یه ظرف سوپ دستش بود، کنارم نشست.

هر چه قدر گفتم خودم می خورم قبول نکرد.

یک قاشق پر سوپ کرد و جلو دهنم گرفت، او دم جلو بخورم که قاشق رو

کشید، *ب* و *س* ه ای به روی پیشانیم کاشت.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: این چه کاریه؟ شما منو گیج می کنید با این

کارا تون.

بی مقدمه گفت: من تا جمعه اینجام، بعدش واسه همیشه میرم.

چیزی ته دلم ریخت.

با چشمای متعجب نگاه کردم که لبخند تلخی زد.

کاسه سوپ رو به دستم سپرد و از اتاق خارج شد.

مات به راه رفتش نگاه کردم.

بغض توی گلویم هر لحظه بزرگ تر می شد.

یه قاشق از سوپ خوردم که این بغض لعنتی رو ببلعه.

ولی بغضم بزرگ تر شد.

ظرف سوپ رو کنار گذاشتم.

به سمت در رفتم و بستمش.

به تختم پناه آوردم، مثل همیشه پتو رو سرم کشیدم.

به بغضم که دلیلش رو نمی فهمیدم اجازه سرباز کردن دادم.

انقدر گریه کردم که چشمام می سوخت.

خودمو به دست خواب سپردم.

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم.

به سختی از رخت خواب گرم و نرم بیرون اومدم.

جلو آینه رفتم.

تو نباید خودتو بیازی.

اصلا چه معنی داره که تو بخاطر رفتن ایمان ناراحت باشی؟

می خواد بره؟ به درک، بزار بره.

می‌موند هم کاری واست نمی‌کرد که.

به قیافه شلختم نگاهی کردم.
ایش، حالم از خودم بهم خورد.

حوصله شونه کردن موهامو نداشتم.
همشو بالا سرم جمع کردم.

یه ربوشام آبی رنگمو پوشیدم، آرایش ملایمی کردم.
از اتاق خارج شدم.

سروصدایی از سمت سالن می‌اومد.
با دیدنشون لبخندی زدمو به سمتشون رفتم.

آکان_ساعت خواب خانوم؟

_اینجا چیکار می‌کنی تو؟

آکان_مهمون دعوت می‌کنی خودت می‌خوابی دیگه.

به پویا و پیمان خوش آمد گفتم.
بدون توجه به نگاه خیره ایمان ، کنار آکان نشستم.

– چه خبرا؟

– خبرا که زیاده، اتفاقا بخاطره خبرها زودتر اومدم

– چی شده؟

آکان_محمد یه حرفایی زده.

– چه حرفایی؟

آکان_این طور که محمد گفته، اینکارا رو بخاطره یک زن کرده.

– کی؟ آرتیمیس؟

آکان_نه، یک زن شوهر دار.

انگار که عاشق زنه میشه، زنه هم شوهر داشته ولی شوهرشو دوست نداشته.

– یعنی چی؟ اینا چه ربطی به شهاب داره؟

آکان_زنه عاشق ریس شرکتشون که شهاب بوده شده، این طور که شواهد نشون میده، حتی زنه بخاطر شهاب طلاق می گیره.

ترلان با کنجکاوی پرسید_شهاب بهش قولی داده بود؟

آکان_نه، اصلا شهاب خبر نداشته .

نفس_اون وقت چطوری محمد عاشق زنی میشه که شوهر داره و کلا یکی دیگه رو دوست داره؟

آکان_از خریت، اصلا بخاطر همین قضیه اومد همه چیو گفت.

اول که احساس خطر از جانب دریا رو حس می کنه به محمد میگه بیاد واسش ادعای عاشقی کنه.

و گفته که من بخاطر اموال شهاب می خوامش، محمد گفته چی می خوای؟ هر چی بخوای من فراهم می کنم.

گفته نه پول بیشتر زندگیه بهتر.

ولی دروغ بوده.

بعد که از ازدواج شهاب و دریا خبر دار میشه میزنه به سیم آخر.

پویا_من که گیج شدم. یعنی آرتیمیس این وسط نقشی نداشته؟

آکان_تو مرگ شهاب نه، ولی هنوز خیلی چیزا رو روشن نکرده.

_محمد اون زن رو معرفی کرد؟

آکان_فعلا نه، خیر سرش او مده فقط *گ*ن*ا*ه* خودشو بشوره ببره. فقط گفته همه مدارک و اسناد شهاب دسته اون زنه.

_من که مشکوکم، شاید همه اینا باز هم یه نقشست.

آکان_اینشو دیگه ما نمیدونیم.

_مگه نوشته روی آینه کار آرتیمیس نبود؟ پس مدارک باید دست آرتیمیس باشه.

آکان_نوشته آره، لباس های پاره هم آره.

ولی گربه های مرده کار آرتیمیس نبوده. یه نفر بعد آرتیمیس رفته داخله خونه.

چشمام سیاهی رفت از این همه کینه ای که یه نفر می تونه داشته باشه.

با دستم سرمو پوشندم.

ترلان به سمتم اومد و منو در آغوش کشید.

نفس_انقدر خودتو اذیت نکن دریا، این اتفاقات تموم میشه.

لرزی به تنم نشست، من حالا تهدید شدم از جانب زنی که نمی شناسمش.
یک دفعه فکری به ذهنم زد.

_مگه نمی گی که اون زن تو شرکت شهاب بوده؟

آکان_آره ولی هم زمان پنج تا زن از شرکت استفا دادن.

و هیچ کدوم زیر بار نمیرن.

از این پنج نفر سه تاشون طلاق گرفته.

احساس کردم معدم داره میاد تو ذهنم. با دو به سمت دسشویی رفتم عق زدم.

از دیشب چیزی نخورده بودم، معده خالیم می سوخت.

دهنم طعم زهر میداد.

خواستم صاف بایستم که سرم گیج رفت، با چشمای بسته به سمت در رفتم.

ترلان و آکان زیر بازو مو گرفتن.

آکان_ دریا خیلی تب داری. بیا بریم بیمارستان.

_نه، من بیمارستان نمیام.

ایمان_ بیمارستان چرا؟ دکتر داریم دیگه.

چه عجب زبونش باز شد، یک کلمه ازش شنیدیم.
بهش چشم غره ای رفتم و گفتم: لازم نکرده، نیاز به دکتر نیست.

با کمک بچه ها به سمت اتاق رفتم و تو جام دراز کشیدم.

آکان با حرص گفت: این چیه؟

به ظرف سوپ که یه قاشق بیشتر ازش نخورده بودم نگاهی انداختم.
چشمم به ایمان افتاد که با چشمای غمگین به سوپ نگاه می کرد.

_برین بیرون می خوام بخوابم.

پیمان_ چرا لج می کنی؟ بزار معاینت کنم.

_مگه تو دکتری؟

لبخند شیرینی زد و گفت: اگه قبول باشه بله.

نفس و ترلان با تعجب نگاهش می کردن.

به زور خودمو زدم به اون راه و گفتم: باشه، فقط زودتر که می خوام بخوابم.

اومد جلو دستشو گذاشت رو پیشونیه منو گفت: تب داری، ولی شدید نیست.

اینطورم که معلومه از صبح هیچی نخوردی.

بعد رو به ایمان گفت: برو فشارسنجتو بپار. یکی هم بره واسش غذا بپاره.

_نمی خواد، میل ندارم.

پیمان_میل ندارم چیه؟ ضعیف شدی.

ترلان رفت که واسم چیزی بپاره. ایمان با فشار سنج به اتاق اومد.

پیمان فشارم رو گرفت و گفت: دفترچتو بده چندتا دارو بنویسم.

رنگم به رو نداری، واست یه سرمه هم می نویسم.

هم سرما خوردی، هم فشار عصبی روت بوده.

لبخندی بهش زدمو گفتم: دکتري ميشی جدي ميشيا.

نفس_دکتر چی هستين؟

پيمان_اطفال.

پويا_چرا اطفال؟

پيمان_چون من عاشق بچه هام.

نفس_اوووخی؟ چه باحال.

ایمان پوزخند صدا داری زدو گفتم: البته علاقه اصلیش زنان وزایمان بود.علاقه

شدیدش به نوزادهاست.

همه به حرف بی مزش خندیدن.

آکان_دریا واقعا می خوای بخوابی؟ تو که تازه بیدار شدی.

— خب چیکار کنم؟ اصلا نمی تونم بشینم.

پویا— خب پتو بالشتو بردار بریم تو سالن.

همه موافقت کردن. به کمک بچه ها رفتم تو سالن.
آکان دفترچمو برداشت و گفت: من میرم داروهاتو بگیرم.

— باشه، صبر کن ترلانم باهات بیاد.
بعد رو به ترلان گفتم: باهاش برو گم نشه.

بچه نبود که گم بشه، ولی از وقتی که آکان اوامده بود ترلان ازش چشم برنمی
داشت

ترلان

از حرف دریا تعجب کردم، اما به روی خودم نیاوردم و به سمت اتاق رفتم تا
اماده بشم.

مشکل همیشه من وقته بیرون رفتن، حالا چی بپوشم؟

گوشیمو برداشتم و به نفس پیام دادم بیاد تو اتاق.

در با شدت باز شدو نفس اومد داخل.

نفس_چیه؟چی شده؟

_چی بپوشم؟

_وا؟ یچیز بپوش دیگه.

به سمت کمد رفتو نگاهی بهش انداخت.

شلوار و شال سفیدمو به دستم داد.

پالتو آبییم رو هم از کاور در آورد و گفت: همینا رو بپوش.

با شه ای گفتم تا خواست از اتاق خارج بشه گفتم: پیمان خان هم که دکتر در

اومد.

_آره، اصلا بهش نمیداد ترلان.

_چرا نمیداد؟ خیلی هم میاد.

_ولی من دوست ندارم دکتر باشه، پرستار بیوفتن دنبالش بگن آقا-----ای
دکتر، آقای دکتر.

انقدر با حرص این حرفا رو میزد که خندم گرفت.

_آخه به تو چه ربطی داره نفس جان؟

_به من چه ربطی داره؟ راست می گی اصلا به من چه؟ ایش، پسر مزخرف.

لباسامو پوشیده بودم. رفتم جلو آینه و یه خط چشم نازک کشیدم.
یه رژ زر شکی هم زدم و گفتم: نه به حرص خوردنت، نه به ایش گفتنت. گلوت
گیر کرده ها.

_نخیرم اصلا هم ازش خوشم نیامد.

_آره کاملاً تابلو که دوشش نداری.

کیف سفیدمو با نیم بوت ستش برداشتم از اتاق خارج شدم.

به سمت سالن رفتم و به آکان گفتم آماده ام بریم.

با یه خداحافظی از جمع جدا شدیم که تو لحظه آخر دریا بهم چشمک زد.

ای نامرد پس از عمد گفت من برم.

جلو در ماشین مونده بودم.

شک داشتم که جلو بشینم یا عقب که خود آکان در و برام باز کرد و گفت: بفر مایید .

آکان_چه خبرا؟ اینجا خوش می گذره؟

_آره بد نیست، فقط دوری اذیت می کنه.

_آره، واقعا سخته دوری.

با تعجب نگاهش کردم، به رو به روزل زده بود و حرفی نمیزد.

تا خود داروخونه چیزی نگفت، من تو فکره حرفی که زده بود، ولی آکان رو نمی دونم به چی فکر می کرد که اینجوری اخم کرده بود.

بعد نیم ساعت چرخیدن تو شهر یه داروخونه پیدا کردیم.

آکان پیاده شد که دارو ها رو بگیره.

دستمو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

چند و آهنگ ورد کردم که اومد نشست.
دارو ها رو گذاشت رو پامو گفت: چشماتو ببند.

— برای چی؟

— ببند می خوام یه چیزی بدم بهت.

چشماتو بستمو منتظر موندم.
صدای مشما اومد و گفت: حالا چشماتو باز کن.

آروم لای چشممو باز کردم از دیدن پستونک تعجب کردم.

— این دیگه چیه؟

— پستونک.

— می دونم باهوش، واسه چیه؟

— واسه نی نی تو.

__وا؟

__بیجت خوشگل میشه ها.

خجالت کشیدم از حرفش، سرمو انداختم پایین که پستونک رو به دستم داد و گفت: چه پسری بشه. همه واسش میمیرن.

__پسر؟ چرا پسر؟

__پس چی؟ اولی باید پسر باشه که هوای خواهرشو داشته باشه.

__اخم کردم و گفتم: من اصلا نمی خوام بیچه بیارم.

__چرا اون وقت؟

__به تو ربطی نداره.

__اخم کردو با صدای تقریبا بلندی گفت: اتفاقا به من ربط داره.

__چرا اون وقت؟

– چون... چون؟

منم مثل خودش صدامو بلند کردم و گفتم: چون چی؟

آکان– هیچی.

اخمامو تو هم کردم و به خیابون و عابره‌های پیاده نگاه کردم.
چشم‌ام رو بستم و آرزو کردم هیچ وقت نفهمه که دوش‌م دارم.

دریا

از وقتی که بچه‌ها رفتن همه سکوت کردن.
هر چند دقیقه بیار پیمان یه چیزایی میگه و نفس جوابشو میده.
ولی انقدر آروم حرف میزنن که فقط بچ پچشون رو میشنوم.

خسته از نگاه های خیره ایمان چشمامو بستم.

چی می خوام از جونم؟

تو که می خوام بری، پس چرا انقدر خودتو نزدیک من کردی؟

نفس عمیقی کشیدم، پیمان بلافاصله گفت: خوبی دریا؟

جاییت درد می کنه؟

فقط سرمو تکون دادم.

نفس۔ چیزی می خوام برات بیارم؟

دوباره فقط سرمو تکون دادم.

نفس۔ چرا حرف نمی زنی؟

فقط چشمامو رو هم گذاشتم، می ترسیدم.

می ترسیدم حرف بزنم و این بغض لعنتی بشکنه.

چقدر خوبه که کسی نمی تونه فکرمو بخونه.

بابا لنگ دراز

بابا لنگ دراز من همین که هستی دوستت دارم؛ حتی سایه ات که هرگز به آن
نمیرسم....

بابا لنگ دراز عزیزم ،ایمان جان.

تمام دلخوشی دنیای من به این است که ندانی دوستت دارم!!!

وقتی می فهمی و میرانی ام چیزی درون دلم فرو میریزد.....

چیزی شبیه غرور!

بابا لنگ دراز عزیز!

لطفا گاهی خودت را به نفهمی بزن و بگذار دوستت بدارم.....

بعد از تو هیچکس الفبای روح و خطوط قلب مرا نخواهد خواند.....

نمی گزارم....!

نمی خواهم....!

بابا لنگ دراز من همین که هستی دوستت دارم!

حتی سایه ات که هرگز به آن نمیرسم

(بابا لنگ دراز _ جین وبستر)

چشمامو باز کردم، بازم خیره به من بود.

قطره اشکی از چشمم چکید.

سریع پاکش کردم که در باز شد و ترلان و آکان اومدن داخل.

ترلان دارو ها رو به دست پیمان سپرد.

پیمان به سمتم اومد و به نفس گفت: برو آب بیار دارو هاشو بخوره.

بعد رو به ایمان گفت: رخت آویز سرپایی دارین؟

ایمان_آره، چطور؟

پیمان_برو بیار سرمشو وصل کنم.

دو سه روز تو رخت خواب بودم.

دیروز رفتم دانشگاه، زیاد حالم خوش نبود، ولی زیادی غیبت داشتم.

جالیه قضیه این بود که وقتی وارد کلاس شدم فرهاد بهم سلام کرد، تعجب کردم، ولی به روی خودم نیاوردم.

استاد چندتا مسئله داد که منو ترلان زود حلش کردیم.
فرهاد با یک صندلی فاصله کناره من نشسته بود.

زیر زیرکی به برگه من نگاه می کرد.

_دنبال چیزی می گردی؟

فرهاد_نه، این سوالا نمره داره؟

_بله.

_!؟ نمیدونستم، همیشه بعدا جوابشو بدیم؟

بدون حرف برگمو به سمتش گرفتمو گفتم: زود بنویس.

آروم تشکر کرد و بعد از نوشتن جوابا، برگه رو پس داد.
بعد از تموم شدن کلاس خسته نباشیدی به من گفت و رفت.

من، ترلان و نفس با تعجب به هم نگاه می کردیم که نفس گفت: این چشه؟ چرا
یهو مهربون شده؟

_چه بدونم، پسرا کلا دیونه هستن.

بعد کلاس مستقیم رفتیم خونه.

هممون خسته شده بودیم.

شکوفه تو آشپز خونه بود بهش سلام کردم و گفتم: چیکار می کنی شکوفه
جون؟

شکوفه_هیچی مادر، دارم وسایل فردا رو آماده می کنم اذیت نشین.

نفس_خودمون انجام میدادیم، شما هم به زحمت افتادی.

شکوفه اسپندی روشن کرد و دور سر من چرخوند و گفت: این چه رفیه
مادر، بترکه چشم حسود، بچم چشم خورده بود.

از حرفش خندیدم و گفتم: آخه کی منو چشم میزنه؟

ترلان_وا، کی این میمونو چشم میزنه؟ باز منو بگین یه چیزی.

یکی زدم تو سرش که گفت: خب چیه؟ راست میگم دیگه.

شکوفه_چشمم کف پاتون ماشالله هر سه تاتون خوشگلین، ولی این بچم
همش تو چشمه.

لبخندی بهش زدمو گونشو *ب* و *س* میدم.

_شکوفه جون، شما هم جوون بودی خوب چیزی بودیا؟

ترلان_حرف دهنتمو بفهم، شکوفه الانم جوونه مگه نه نفس؟

نفس_آره جیگریه واسه خودش، ج_____ون.

شکوفه لبخنده شیرینی زد و گفت: خدا نکشتون. حرفای آقا ماشالله رو میزنین.

_خوشبحال آقا ماشالله واقعا.

ترلان_مشخصه آقا ماشالله رو دوس داریا؟

شکوفه با خجالت سرشو با پیاز خورد کردن مشغول کرد و گفت: برین دست و روتون رو بشورین.

لبخندی به سادگیش زدمو با بیچه ها به از آشپز خونه خارج شدیم.

از ساعت هفت صبح بیدار شدیمو دور خودمون می چرخیم.
حالا خوبه همه کارا رو دیروز شکوفه انجام داد.
امروز آخرین روزیه که ایمان هست.

نمیدونم چرا دلم می خواد امروز چشم گیر باشم.
به سمت لوازم آرایش رفتم.
اول از همه زد افتاب و به صورتم زدم.
خط چشم زخمی کشیدم.

رژ قرمزمو كه خيلى وقت بود بهش دست نزده بودم برداشتم و چندين بار روى لبم كشيديم.

پالتو كوتاه سرمه ايم رو كه تنم و قاب مى كرد پوشيديم.
شلوار سرمه اى هم به تنم كردم.

شال قرمزمو رو سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.
هم زمان با من ترلان هم از اتاقش خارج شد.

ترلان_ اووه خانومو چه جيجرى شدى بلا.

تو هوا براش *ب* *و* *س* فرستادم و گفتم: خودت جيجرى عزيزم.
حرف دهنتو بفهم.

_ باشه بابا من جيجرم. واسه كى انقدر تيب زدى هان!

چشم غره اى بهش رفتم و گفتم: واسه خودم.

_ تو كه راست ميگى. من خوب شدم؟

به پالتو مشکیش چشم دوختم و گفتم: عالی.

قرار بود با دوتا ماشین بریم.

پیمان رفته بود دنبال نفس، اینا هم بد تیک میزنن.

رفتیم پایین که آکان سوت بلند بالایی زدو گفت: کی میره این همه راهو.

_چشماتو درویش کن، بچه پرو.

آکان_ تو دخمل منی.

_از کی تاحال؟

یهو با حالت مسخره شروع کرد به خوندن.

صداش بد نبود، ولی موقع خوندن خیلی مسخره می شد .

یه دختر دارم شا نداره

از خوشگلی تا نداره

به کس، کسونس نمیدم

به همه نشونس نمیدم

به راه دورش نمیدم به حرف زورش نمیدم

به کسی میدم که کس باشه پیرهن تنش اطلس باشه

شاه بیاد با لشکرش

واسه پسر کوچیکترش به کسی میدم که تک باشه ملک باشه و ملک باشه

به کسی میدم که تک باشه ملک باشه و ملک باشه

دختر نازنین من، همنفس شفیق من

نگین انگشتر من عقیق من

دختر من یار بابا شمع شب تار

تو این گلستون جهان تو گل بیخار بابا

یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره

به این و اونش نمیدم به همه نشونش نمیدم

به خواستگارش نمیدم به هر دیارش نمیدم

به کسی میدم که تک باشه

ایا بدم؟ ایا ندم؟ ایا بدم؟ ایا ندم؟

ایمان_آقا نده، نگهش دار ترشی بنداز.

این کی او مد پایین؟ ترلان خندید که بهش چپ چپ نگاه کردم سریع دهنشو

بست.

ایمان_ حالا مجبوری با این صدات بخونی؟

همین لحظه پیمان و نفس هم رسیدن.

آکان_ بله مجبورم، تو که دختر نداری نمی فهمی دختر داشتن چقدر سخته.

انقدر این حرفا رو جدی میزد که منم به خنده افتادم.

نفس پیاده شد و گفت: چی شده؟

ترلان_ هیچی، آکان داشت می خونند.

پیمان هم به سمتمون اومد و گفت: خب ایمان جان شما گیتارتو بیار که همه بفهمن خوندن یعنی چی.

ایمان_ حوصله ندارم.

ترلان_ راست میگه دایی، بیار برامون بخون.

ایمان_ منم صدام خوب نیست.

ترلان_نخیرم خیلی هم خوبی، خواهش! بخون دیگه.

با لحن سردی گفتم: برامون بخونین.

نگاهی به من انداختو به سمت بالا رفت که گیتارشو بیاره.

نمیدونستم انقدر حرف گوش کنه.

بعد از برگشتن ایمان حرکت کردیم. پویا و ترلان تو ماشین ایمان نشستن.

منم و آکان برای تنها نبودن نفس تو ماشین پیمان نشستیم.

تو لحظه آخر اخم ایمان رو دیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

یکم که گذشت، داشت خوابم می گرفت که نفس گفتم: نخواستی، بیا با هم حرف

بزنیم. الان میرسیم.

_باشه. چی بگیم؟

_میگما ای کاش ترلان هم می اومد تو این ماشین، اونجا حوصلش سر میره.

_حالا موقع برگشت یا اون میاد پیش ما، یا ما میریم پیشش که تنها نباشه.

—آره، فکر خوبيه.

پيمان—چي دارين ميگين يواشكي؟

نفس—هيچي، ترلان تنها شد.

پيمان—اشكال نداره، بهتره پيش دايش باشه، فردا صبح مي خواد بره.

آكان—كجا؟

پيمان—كانادا، البته كاريه، احتمالاً يكسال ديگه بر مي گرده شايدم زودتر.

آكان—پس بچه ها چي؟ اينجا بايد تنها بمونن؟

پيمان—اينوشو ديگه نميدونم، حتما ديگه.

پيمان از تو اينينه نگاهي به من انداخت، روموازش گرفتمو به بيرون چشم

دوختم.

ماشين ايمان کنار ماشين ما بود.

به نیم رخش خیره بودم که نگام کرد.

چشم‌امو رو هم گذاشتم که دیگه نبینمش، ولی خوابم نبرد.

به حرفای بچه‌ها گوش می‌کردم.

نفس_حالا چرا انقدر طولانی؟

پیمان_نمیدونم، لج کرده.

آکان_با کی؟

پیمان_با خودش، پسره احمق.

دیگه کسی چیزی نگفت، ظاهرآ آروم بود ولی فکر مشغول بود.

چرا لج کرده؟ مگه چی شده؟

انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم.

نفس_دریا بیدار شو رسیدیم.

لبخندی زدمو گفتم: خواب نبودم. چشم‌امو بسته بودم.

همه با هم پیاده شدیم.

زیر اندازی پهن کردن، صدای جیرجیرک ها کل فضا رو پر کرده بود.

آرتام به سمتم اومد و دستمو گرفت.

به بچه ها گفتم: ما میریم این اطراف دور بزیم.

یکم اون اطراف دور زدیم و با آرتام بازی کردیم.

روی تکه سنگی نشستم و گفتم: آرتام فردا میرین، مواظب خودت باشیا.

سرشو تکون داد.

_آرتام سعی کن حرف بزنی، تو می تونی حرف بزنی.

آرتام_...اشه.

_آفرین، مواظب بابات هم باش.

اون تنهاست، تو حواست بهش باشه.

آرتام_باشه.

نیم ساعت بی هدف تو جنگل قدم میزدیم.

احساس کردم دیگه زیادی دور شدیم.

_آرتام بهتره برگردیم، خیلی دور شدیم.

آرتام_باشه.

تا برگشتیم ایمان و دیدم که دستشو تو جیب شلوارش کرده بود.

با حالت خواصی نگام می کرد.

دست آرتامو ول کردم که سریع به سمت باباش دوید و رفت تو بغلش.

ایمان آرتامو تو آغوشش گرفت، ولی حتی یک لحظه هم نگاهشو از تو نگاه من

جدا نکرد.

به سمتم اومد و رو به روم قرار گرفت.

طاقت نگاه کردن تو چشمشو نداشتم، همش خودمو لعنت می فرستادم بخاطر

آرایش غلیظ.

سرمو انداختم پایین.

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد.

بدون حرف، فقط به چشمام نگاه می کرد.

رنگ نگاهش دلنشین بود.

دلَم می خواد ساعت ها بدون حرفی فقط به چشماش نگاه کنم.

انگشت شستورو لبام کشید.

سرمو عقب کشیدم.

آرتامو زمین گذاشت و گفت: برو روی اون تخته سنگ بشین.

و با دستش سنگ بزرگی رو نشون داد.

آرتامم آروم به سمت سنگ رفت و پشت به ما نشست.

خیالم که از آرتام راحت شد به سمتش برگشتم، زل زده بود بهم.

ایمان_این رنگ رژ خیلی بهت میاد.

هیچی نگفتم که به آرامی ادامه داد: ولی مناسبه تو نیست.

روموازش گرفتم که صورتمو برگردوند و گفت: چشمات آدمو دیونه می کنه

وقتی طوفانی میشه.

مسخ شده بودم تو آرامش صداس.

بدون حرفی فقط حرکاتش رو آنالیز می کردم.
لبخندی زد و تو یک حرکت دستشو انداخت دور کمرم و منو به خوش
چسبوند.

در مقابل ایمان هیچ قدرتی نداشتم.
آروم بغل گوشم گفتم: چیکارت کنم؟ تو درون وجودت چی داری؟

سرمو عقب کشیدم و به چشماش نگاه کردم.
حالم خراب بود.

بغض داشتم، دلگیر بودم ازش.
ولی دلیلی برای گلایه کردن نداشتم.

چشماش بسته شد و لباسو به روی لب هام قرار داد.
یهو تمام حس های بد، افتاد به جونم.
حرکات شهاب برام زنده شد.
حالم بهم خورد از هر چی عشق و علاقت.
درسته وقتی ایمان و می بینم ناخود آگاه قلبم به تاپ تاپ می افته.

ولی ایمانم یکیه مثل شهاب.
با تمام قدرتم ازش جدا شدمو یک سیلیه محکمی به صورتش زدم.

دستشو با ناباوری گذاشت رو صورتش.

دیگه طاقت *خ*ی*ا*ن*ت نداشتم.

حالم از خودم بهم خورد بخاطره این نزدیکی با ایمان.

من دوستش دارم این که دوستم نداره.

بدنم از عصبانیت میلرزید.

با فریاد گفتم: فکر کردی کی هستی که راه به راه منو بغل می کنی؟

ازت بدم میاد، از همتون بدم میاد.

حالم ازتون بهم می خوره.

قطره اشکی از چشمم چکید که گفتم: مگه من عروسک خیمه شب بازی توتم،

که هر کسی به خودش اجازه میده باهام بازی کنه و بره.

یک قدم بهم نزدیک شد که سریع ازش فاصله گرفتمو گفتم: نیا جلو.

از کنارش رد شدمو به سمت بچه ها دویدم.

گریه امانم رو بریده بود.

به سمت رود خونه رفتم با آب یخش صورتمو شستم که شاید این التهاب

درونیتم خاموش بشه.

خاموش نشد ولی شعله هاش کم تر شد.

با شنیدن سرو صدایی به سمت صدا رفتم.
صدای جیغ های ترلان بود.

_وا شما دو تا اینجا چیکار می کنید؟

پویا_ خانوم دوست داشت قدم بزنه.

ترلان روشو از من گرفتی با لحنی که مثلاً فهره گفت: بله دیگه همه رفتن قدم
بزنن فقط موندن من.

هرچقدر هم می گم حوصلم سر رفته پسر خاله تو عین خیالش نیست.

پویا_ تقصیره منه که تو رو آوردم بگردی. مثل اوران گوتان داشت می رفت بالای
درخت که افتاد.

خندیدم که ترلان گفت: کوفت، درد.

_الان نمی تونی ایستی؟

ترلان_ نه نمى تونم. مچ پاى راستم درد مى كنه.
فكر كنم شكسته.

پويا_ خره اگه بشكنه الان نمى تونى نفس بكشى. احتمالا فقط يه ضرب ديدگيه
كوچيكه.

_ آره پويا راست مى گه.

ترلان_ هرچه، من نمى تونم پاهامو روزمين بزارم، درد مى كنه.

_ خب پويا بلندش كن برىم.

پويا_ من چطورى اينو بلند كنم؟ برم به دايش بگم بهتره.

_ لازم نكرده، خودت بلندش كن.

پويا_ آخه خيلى سنگينه، يه عالمه لباس پوشيده.

_ اينو ديگه راست ميگه ترلان، پالتوتو در بيار من ميارم واست.

پالتوشو در آورد و پويا بلندش كرد.

ترلان_هی، برو خره من.

پویا_یه خری نشوت بدم که.

ترلان_حرف نزن خره من، هی، برو.

دریا قند داری به خرم بدم راه بره.

من می خدیدمو پویا بیشتر حرص می خورد.

تا به بچه ها رسیدیم، ترلان رو گذاشت روزیر انداز و خودش بلند شد.

چشمای از حدقه در او مده آکان دیدنی بود.

هم متعجب بود، هم یه طوری به پویا نگاه می کرد که اگه جاش بود حتما گردنشو میشکست.

نفس_چی شده ترتر؟

ترلان_پام شکسته.

پیمان به سمت ترلان اومد و مچ پاشو تو دستش گرفت، نگاهی بهش انداخت و گفت: نشکسته یکم ضرب دیده.

ترلان لباسو برچید و گفت: اما درد می کنه.

پیمان_ اشکال نداره، به پات فشار نیار خوب میشه.

نفس یواشکی بغل گوشم گفت: الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی.

مرده بودم از خنده.

بچه ها از دست رفتن .

بعد چند دقیقه ایمان و آرتام در حالی که هر کدوم یه عالمه چوب جمع کرده بودن به سمتمون اومدن.

پیمان_ ماشالله پهلوان.

ایمان_ بیا آتیش روشن کن، بچه ها سردشون میشه.

آکان_ بچه ها خیلی وقته بزرگ شدن ایمان خان.

ایمان و پویا به سمت چوب ها رفتن تا در روشن کردن آتیش به ایمان کمک کنن.

با چشم به آکان اشاره کردم برو.

با قیافه ای دماغ به سمت بقیه رفت.

ترلان_خب چیکار داشتی بچه رو نشسته بود دیگه.

_به قول خودش بچه ها بزرگ شدن. حالا تو چرا ناراحتی؟

ترلان_من؟ن_____ه.

به سمت آقایون نگاه کردم، ایمان سرشو با آتیش گرم کرده بود.

از وقتی که او مده نیم نگاهی هم به من ننداخته.

اصلا حقه بچه پرو.

رفتم جلو ترلان پشت به ایمان اینا نشستم.

_ببین ترلان، من میدونم دوشش داری.

با چشمای درشت شده زل زد بهم و گفت: کی رو؟

_ آكان ديگه.

ترلان_ نه، من دوشش ندارم.

_ به من كه دروغ نگو، ميدونم دوشش داري اونم دوست داره.

ترلان بهم چشم غره اي رفتو نفسشو با حرص بيرون داد كه من ادامه دادم: ولى
بيشتر فكر كن، براى تو موقعيت هاى بهتري هم هست.

_ چه موقعيتى؟

با ترس برگشتم به آكان نگاه كردم و گفتم: هيچى، تو از كى ايجابى؟

آكان_ از جابى كه بايد باشم.

چه موقعيتى؟

_ هيچى؟

آكان_ تو خواهر منى مثلاً؟ بجای اینکه ترلان و راضى كنى اينطورى ميگى؟

_این چه حرفیه، من دیدم تو لال مونی گرفتی گفتم ترلانم اذیت نشه.

آکان اومد کنار من نشست و دست ترلان و گرفت.

ترلان شوکه شده به آکان نگاه کرد که آکان گفت: میدونم اینجا مکان مناسبی

نیست، ولی برای نگه داشتنت میگم.

با من ازدواج می کنی؟

من و نفس دهنمون وا مونده بود، از حرف یهویی آکان، ترلان فقط زل زده به

آکان و هیچی نمی گفت.

یا خدا ترلان سکنه کرد.

آکان موهای جلو او مده ترلان رو کنار زد و گفت: جوامو نمیدی ترلانم؟

انقدر مظلوم گفت که دلم سوخت واسش.

ترلان نگاهی به من انداخت که با لبخندی بهمش اطمینان دادم که آکان

بهترین گزینست.

ترلان_من باید فکر کنم.

آکان *ب*و*س*ه نرمی روی دستش زد و رفت پیش بقیه.

به زودی میفهمین.

پویا_خب به سلامتی، پس الان وقت چیه؟

هممون گفتیم: وقته چیه؟

پویا:وقته اینه که ایمان واسمون بخونه.

ایمان که تا الان ساکت بود گفت:یکی بره گیتار و بیاره.

پویا بلند شد و بادو به سمت ماشین دوید و با گیتار برگشت، به دست ایمان

سپرد.

ایمان یکم باهش ور رفت وکوکشو تنظیم کرد.

صداشو صاف کرد و ژست قشنگی به خودش گرفت.

رو به روی من اون طرف آتیش نشسته بود.

نگاهی به من انداخت و با غم زل زد به آتیش، شروع به خوندن کرد.

ترانم روی لبهاته
صدامو با خودت داری

همین خوبه که مدونم
واسه من وقت میذاره

با موسیقی - من گرمی
با موسیقی - من سردی

چقدر زیبا شدی از وقتی شالت رو عوض کردی

سرشو بلند کرد و نگاهشو بهم دوخت.
تو نگاهش هزار تا حرفه که من نمی فهمم.
نگاهمو ازش گرفتم و به آتیش نگاه کردم.

نگاهت میکنم هر بار
برام نایابتر میشی

نگاهت رو که می دزدی ازم

جذابتر میشی

چقدر خوبه که مغروری

چقدر خوبه که آرومی

کنار این همه جذابیت انقدر خانومی

چقدر خوبه که میدونم تو هم دلتنگ من میشی

تو داری خالق زیباترین آهنگ من میشی

بعد از تموم شدن آهنگ همه دست زدن.

آکان گفت: شاد بزن.

ایمان_شاد بود دیگه.

آکان_نه غمگین بود. من الان شاد می خوام که برقصم.

پیمان گیتار و گرفت، برعکسش کرد.

پشتش ضرب گرفتو شروع به خوندن کرد.

آمنه چشم تو جام شراب منه
آمنه اخم تو رنج و عذاب منه

جونم زدستت آتیش گرفته
مهر تو از دل بیرون نرفته

آمنه قلب من برای تو میزنه
آمنه قهر نکن که قلب من میشکنه

آکان بلند شد و دست منو گرفت کشید وسط.

به اجبار باهاس می رقصیدم.

تو دل داداش و خواهرم عروسی بود. منم باید شاد می بودم.

نفس و آوردم وسط که پویا و آرتامم بهمون اضافه شدن.

جونم زدستت آتیش گرفته
مهر تو از دل بیرون نرفته

دل مفتون ز راز تو

جان غرق نیاز تو

نازت برده هوش من

ای والله به ناز تو

آمنه نام تو درد و بلای من

آمنه بی تو دل بلای جون من

جونم زدستت آتیش گرفته

مهر تو از دل بیرون نرفته

آمنه چشم تو جام شراب من

آمنه اخم تو رنج و عذاب من

جونم زدستت آتیش گرفته

مهر تو از دل بیرون نرفته

جونم زدستت آتیش گرفته

مهر تو از دل بیرون نرفته

بعد از کلي رقصيدن و مسخره بازي در آوردن آکان.
که من کم کم داشتم شک می کردم به عقلش عزم رفتن کردیم.
ايندفعه دخترا تو ماشين ايمان نشستن و پسرا تو ماشين پيمان.

ترلان جلو خوابش برده بود.
انگار خواب من به اينا سرايت کرده.
نفس هم یکم که گذشت خوابيد.
آرتام تو بغلم نشسته بود و سرشو گذاشته بود رو شونه من.

آروم آروم نازش می کردم.
کم کم داشت چشماش بسته ميشد.
با تمام خستگيم خوابم نميبرد، همش به فکر فردا بودم که چه اتفاق هايی قراره
برام بيفته.

آرتام_دليا.

_جونم عزيزم؟

آرتام_تو...نمی...ای؟

_من که نمی تونم با شما پیام.

آرتام_دوشت دالم.

آروم گونشو *ب*و*س*یدمو گفتم: منم دوست دارم عزیزم.

چشمم به آینه افتاد.

با تعجب داشت بهمون نگاه می کرد.

به آرتام نگاه کردم که خوابیده بود.

نشد شادش کنم.

قرار بود کاری کنم که صدایش تو خونه بیچه.

ایمان_روز اول بهت گفتم وابستت میشه.

_منم وابستشم.

_اشکال نداره، دو روز که همو نبینید یادتون میره.

به چشماش خیره شدم و گفتم: شاید.

کی بر می گردین؟

_ شاید هیچ وقت برنگردیم.

قلبم فشرده شد، دلم می خواست بگم چرا؟ ولی نگفتم.

امیدوارم بتونم فراموشش کنم.

بغضمو قورت دادم و به بیرون خیره شدم.

اول از همه نفس رو رسوندیم.

پسرا همه رفتن خونه پیمان که بترکونن.

من نمیدونم اینا چرا انقدر انرژی دارن.

قرار شد بعد از رسوندن ما ایمان هم به جمعشون اضافه بشه.

من و ترلان از ماشین پیاده شدیم که ترلان زود رفت بالا.

_ آرتامو میبرم پیش خودم، شب آخریه پیش من باشه.

کلید بهار خواب رو به سمتم گرفت و گفت: پس برین بالا رو تخت من

بخوابین.

تخت تو کوچیکه واسه دو نفر.

خواستم بگم من و تو که جا شدیم ولی هیچی نگفتم.
بدون حرف کلید و گرفتم با یک خدا حافظی رفتم.

اول رفتم واحد خودمون، لباسامو عوض کنم.
چراغ اتاق رو روشن نکردم که آرتام بیدار نشه.

توی اون تاریکی دستمو کردم داخل کشویه لباس سبک و نرمی رو کشیدم
بیرون و پوشیدمش.

آرتامو تو بغلم گرفتم، یه نگاه به گوشی انداختم که باز یه شب بخیر از ناشناس
همیشگی داشتم.

گوشی رو انداختم رو تخت و از اتاق خارج شدم.
رفتم تو اتاق ترلان که بهش خبر بدم دارم میرم بالا که دیدم بی هوش شده از
خستگی.

بیخیال بیدار کردنش شدمو به سمت بالا رفتم.
در و با پام بستم و به سمت اتاق ایمن رفتم.
آرتامو رو تخت گذاشتم و کنارش دراز کشیدم.

همه چی این اتاق بوی عطر تلخ ایمان و میده.
سرمو تو بالشتش فرو کردم و نفس های عمیق می کشیدم.

قطرات اشک پشت سر هم از چشمم روون میشد.
چرا هرقت که یکم احساس آرامش می کردم باید اینجوری حالم گرفته می شد.

ایمان

نزدیکای صبح بود رسیدم خونه.
اول رفتم طبقه پایین، دلم می خواست یبار دیگه بینمش.
تا پشت در اتاقش رفتم، ولی نمی توستم دستگیره در رو باز کنم.

با سیلی که بهم زد بهم فهموند، حد و اندازه خودمو بدونم.
می خواستم بهش بگم که چقدر دوشش دارم.
چقدر وابستمش، چقدر همه چیه منو عوض کرده.

عقب گرد کردم و به سمت واحد خودم رفتم.

کنش های دریا جلو در بود.

با تعجب داخل رفتم.

اول از همه به اتاق آرتام سرزدم کسی نبود.

رفتم تو اتاقم، آرتامو تو بغل دریا خوابیده بود.

اخمامو تو هم کردم و به سمت آرتام رفتم.

آروم طوری که دریا بیدار نشه آرتامو به اتاق خودش بردم.

حسودیم شده بود به پسر.

به پسری که مظلومانه فقط دنبال یک آغوش امن مادرانه بود.

از تو یخچال آب خنکی خوردم و به سمت اتاق رفتم.

برام مهم نیست که منو نمی خواد، من که می خوامش.

هر چقدر هم بخواد منو بزنه این دفعه دیگه نمیزارم از پیشم بره.

امشب زیاده روی کرده بودم، ولی حالم خوبه.

خوردم که فراموش کنم دریایی هست.

فراموش که نشد هیچ، پررنگ تر هم شده.

به سمت اتاق رفتم در و بستم.

چراغ خواب کوچیک بغل تخت رو روشن کردم.

نورش کم بود، ولی دریا زیر این نور کم هم می درخشید.

کنارش دراز کشیدمو تو بغلم گرفتمش.

تکون آرومی خورد که بیشتر به خودم چسبوندمش.

لایه چشماشو آروم باز کرد.

لبخندی بهم زد، چشماشو بست و دستو گذاشت روی سینم.

تعجب کردم از حرکتش یکم دستمو دور کمرش محکم تر کردم که گفت: اوه

ایمان توی خوابم زورت زیاده.

بعد انگار مغزش الارم داده باشه. سریع چشماشو باز کرد و گفت: الان خواب

نیستم؟

تا بخوام جواب بدم یه ویشگون از بازو خودش گرفت که آخش رفت تو هوا.

—چیکار داری می کنی با خودت؟

دریا_ولم کن، من باید برم پایین. ترلان می ترسه.

_ هوا دیگه داره روشن میشه، نمی ترسه.

هی ول می خورد و می گفت ولم کن، ولی من بدون توجه به حرفاش محکم نگهش داشته بودم.

_ تو که الان داشتی خوابمو میدیدی، یکمم پیش خودم باش.

_ نخیرم، من خواب تو رو ندیدم.

با پاهام پاهاشو قفل کردم و دستاشم محکم گرفتم.
دیگه نمی تونست تکون بخوره.

با صدای ناله مانندی گفت: ولم کن ایمان، بزار برم.

_ کجا بری؟

_ برم رو تخت خودم.

فهمیده بودم که به گردنش حساسه گاز کوچیکی گرفتم و گفتم: تخت همین جاست.

جات همین جاست، تو بغل من، بعد با صدای بلندی گفتم: فهمیدی؟

_نه نفهمیدم، ولم کن، ایمان بوی مشروب میدی.

الان نمی فهمی چیکار داری می کنی.

یه دستم رو پاهاش می کشیدمو با یدستم رو شکمش اشکال خیالی می کشیدم.

چند تا *ب* و *س* ه به زیر گوشش زدم و گوشش رو دندان گرفتم.

_من حالم خوبه. میفهمم دارم چیکار می کنم.

یک دفعه با بغض گفت: ولم کن لعنتی، چی می خوای از جونم؟

خستم کردی با این کارات.

آروم ولش کردم و به تاج تخت تکیه دادم و گفتم: بیا بغلم.

_نمی خوام.

بلند شد از اتاق بره که گفتم: دریا، یه امشب رو تحمل کن.

موند آروم برگشت سمتم، صورتش خیس اشک بود.

این اشکا برای چیه؟

به سمتش رفتم و تو آغوشم گرفتمش.

— نریز این اشکا رو عزیزه دلم.

— ایمان.

— جان ایمان؟

— بزار برم. دیگه نمی تونم تحمل کنم.

— چیه؟ منو؟ اذیت کردم میدونم.

ولی باور کن که از دوست داشتنه.

امشب رو تحمل کن، از فردا دیگه راحت میشی.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو به سینم می فشرد.

آروم به سمت تخت هدایتش کردم.

رو تخت نشستو به تاج تخت تکیه داد.
آروم رفتم پیشش نشستم و سرمو گذاشتم رو شونه نحیفش.
دستشو انداخت دور گردنم که کاملاً رفتم تو بغلش.

دریا

من دوسش دارم، حسی که تا حالا به هیچ کس نداشتم و الان دارم تجربه می
کنم.

دوست داشتن مردی که یه بچه هم داره کاره آسونی نیست.
کلمه عشق چقدر از من دور بود و الان چقدر بهم نزدیکه.

یه ربعی میشه که بدون حرف فقط تو بغلمه.
دستمو تو موهاش می کنم نوازشش می کنم.
باید از اشکام فهمیده باشه که چقدر دوسش دارم و نمی خوام که بره.

_دریا.

_هوم؟

— می خوام یه چیزی بهت بگم که تاحالا به کسی نگفتم.

— خب بگو.

— سارا زندست.

— چ—ی؟ چطور ممکنه؟ ترلان گفت تو باغ از درد زایمان مرد.

— این حرفی بود که من زدم تا نگو این مرد چقدر بدبخته.

— یعنی چی؟

— سارا قبل از زایمان در خواست طلاق داده بود.

من و آرتامو نمی خواست.

من نمی تونستم به بچم بگم مامانت تو رو نمی خواست. دلم نمی خواست تا

آخره عمر از جنس زن متنفر بشه.

من مادر دارم، بهترین زن دنیاست.

ولی همیشه بین سیب های سالم یه سیب گندیده ام هست.

ازش سوالی نکردم، روم نمی شد پرسم الان کجاست؟ به معشوقش رسید یا نه.

گاهی مرد ها هم میشکنن، خورد میشن.
دیدن خورد شدن یه مرد خیلی سخته.

سر شو از تو بغلم در آورد و نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: بعد از سارا دیگه هیچ زنی رو نمیدیدم.

نه بخاطر علاقم به سارا بخاطر بی اعتماد شدنم.

دستشو انداخت دورم و منو به خودش تکیه داد.
آره الان درسته، ایمان همیشه باید تکیه گاه باشه .
یه تکیه گاه قوی.

من طاقت خورد شدنش رو ندارم.

_اون روز تو اتاق که داشتی با شهاب دعوا می کردین، صداتون رو شنیدم.

خودم رو تو اون اتاق میدیدم.

ولی ایندفعه اون کس که *ح*ی*ا*ن*ت* کرده یه مرد بود.

سرمو بلند کردم به نیم رخش نگاه کردم. خیلی با آرتام فرق داشت.

آروم گفتم: آرتام شبیه ساراست؟

— نه زیاد، ولی به چیزاییش به اون رفته. مثل بور بودنش.

یه لحظه صبر کن.

بلند شد به سمت کمد رفت.

بعد از کلی بالا پایین کردن یه عکس در آورد و به دستم سپرد.

— این ساراست؟

— آره.

— قشنگه.

— آره، ولی فکر می کرد چون قشنگه همه باید بهش احترام بزارن.

همه باید هر چی میگه بگن چشم.

— چرا اینطوری شد؟ مگه هم دیگه رو دوست نداشتین؟

— چرا دوست داشتیم، ولی همش واسه یکسال اول بود.

به چشمام خیره شد و گفت: البته الان دارم می فهمم دوست داشتن واقعی یعنی چی.

محو سیاهیه چشماش شده بودم.
ای کاش این با هم بودن ها تا ابد ادامه داشت.

ایمان_میشه پیشم بخوابی؟

_نه، ترلان بیدار شه ببینه من نیستم زشته.

_فقط یک ساعت.

کنارش دراز کشیدم، سرمورو سینهش گذاشتم.
صدای تاپ تاپ قلبش زیبا ترین سمفونی بود که تا بحال می شنیدم.

مرتب ناز و نوازشم می کرد.
تو گوشم پر بود از زمزمه های لطیف و زیباش.
صدای بم و مردونش بغل گوشم برام مثل لالایی بود.
پر شده بودم از خوشی.
شروع کرد به خوندن.

منو حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره ، که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن ، همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید ، به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست

نینیم این دم آخر ، تو چشمت غصه میشینه

همه اشکاتو می*ب*و*س*م ، میدونم قسمتم اینه

تو از چشمای من خوندی ، که از این زندگی خستم

کنارت اوتقدر آروم ، که از مرگ هم نمیتروم

تم سرده ولی انگار ، تو دستای تو آتیشه

خودت چشمتو میندی و این قصه تموم میشه

هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم آخر ، تو چشمت غصه میشینه

همه اشکاتو می*ب*و*س*م ، میدونم قسمتم اینه!

_ایمان می خوای بری؟

_نظرتو چیه؟

_خب، من نمیدونم. هر جور خودت صلاح میدونی؟

قیافش پکر شد.

ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: احتمالا به زودی یه عروسی در پیش داریم.

_ عروسیه کی؟

_ آکان و ترلان.

_ کــــــــــــــــی؟ اینا کی با هم حرف زدن به ما نگفتن.

خندیدم و به شوخی یکی زدم تو شکمش و گفتم: حالا نمی خواد غیرتی بشی.
اتفاقی پیش اومد، آکانم تا دید تنور داغه سریع نونش رو چسبوند.

_ عجب.

خب آکان پسر خوبیه. از نظر من که مانعی نداره.

_ نه تو رو خدا مانعی هم باشه.

_ خب حالا، تو چقد رو داداشیت حساسی.

_ من دیگه برم.

ماساژ دادن ایمان به نوازش کردن ختم شده بود.

همین طور که بازو مو نوازش می کرد او مد جلو سرشونه های لختمو می
*ب*و*س*ید.

داشتم می سوختم توی این حس شیرین.
ولی جای من اینجا نیست.

ازش فاصله گرفتمو گفتم: من دیگه میرم.
تو هم بخواب فردا باید کلی راه بری.

_باشه.

_مواظب خودتون باشید.

_مگه فردا نمی بینمت.

_چرا میبینی، ولی شاید نشه که بهت بگم.

از جاش بلند شد و رو به روی من قرار گرفت.
قدم تا سرشونه هاش می رسید.

برای بهتر دیدنش سرمو بلند کردم.
بهم نزدیک شد که ازش فاصله گرفتم.

آروم گفتم: شاید فردا نشه باهات خداحافظی کنم.

دوباره بهم نزدیک شد که چسبیدم به دیوار.
دستشو گذاشت پشت گردنم، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند.

دریا من...

نذاشتم ادامه حرفشو بگه انگشت اشارم روی لب هاش قرار دادم.
الان که می خواد بره جای این حرفا نیست.

نگو...هیچی نگو.

انگشتمو *ب* و *س* مید و ازم جدا شد.
به سمت در رفتم و بازش کردم.
طاعت نیاوردم برگشتم سمتش رو پنجه پام بلند شدم، *ب* و *س* ه نرمی روی
گونش کاشتمو با دو از خونه خارج شدم.

دیشب بعد از برگشتن به اتاقم وقتی خودمو تو آینه دیدم آب شدم از خجالت.

خاک تو سرم کنن، حقمه، تا من باشم تو تاریکی لباس برندارم.

دیگه خواب از سرم پرید.

همش چهره ایمان و آرتام جلو چشمم ظاهر می شد.

چرا می خواد بره آخه اه.

به سمت حمام رفتم و یه حمام اساسی کردم.

البته بیشتر آب بازی کردم.

بعد از برگشتن تو اتاق موهامو خشک کردم و بافتم یک طرفم انداختم.

یه پیرهن تا پایین زانوم پوشیدم.

کتابو جزومو برداشتم رو تخت نشستم.

خیلی وقت بود لای هیچ کتابی رو باز نکرده بودم.

شروع به درس خوندن کردم.

انقدر خوندم که نفهمیدم کی چشمام بسته شد و خوابم برد.

_ هوم؟

_ باشو دیگه چقدر می خوابی؟

با چشمای خمارم به ترلان نگاه کردم که گفت: وا چشمات چقدر قرمزه؟

_ دیشب نخوابیدم بابا.

_ تو چه حالی داشتی، چطوری درس خوندی؟

کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم: خوابم نمیبرد.

از رخت خواب بیرون اومدم.

ترلان عطر و ادکلن های منو بر میداشت و تک تک بو می کرد.

به ادکلن مورد علاقه من که رسید یکم بو کرد و یه دفعه شروع کرد به زدن به سر و بدن خودش.

_ اووی، چه خبرته؟

تموم شد.

لبخند خبیسی به روم زد با ادکلن دوید تو سالن.
تند تند تو هوا پخش می کرد.

_ترلان.

دور سالن می دوید و تو هوا پخش می کرد.
منم دنبالش می دویدم.

ترلان_اگه می تونی بیا بگیر.

یک دفعه در باز شد و آرتام و ایمان او مدن تو خونه.

ترلان جیغ میزد و فرار می کرد.
منم دنبالش میدویدم می گفتم:خفت می کنم،تموم شد خـــره.
اینو از کجا بخرم حالا؟

آرتام که دید ما داریم میدویم کپ کرد.
یک دفعه فکری به سرم زد رو به آرتام گفتم:بدو آرتام،بدو حقمو از ترلان بگیر.

تا اینو گفتم آرتام شروع کرد دنبال ترلان دویدن.

جیغ های کوتاه کوتاه می کشید و ترلان رو صدا می کرد.

جلو ایمان و ایستادمو گفتم: دیدی صداشم در آوردم، شرطو باختی.

لبخندی به روم زد و گفت: من همه چیو باختم.

متوجه منظورش نشدم. ترجیح دادم ادکلن رو از دست ترلان نجات بدم.

بعد از کلی مسخره بازی های ترلان که نصف ادکلنم تموم شد.

نشستم رو این آشپز خونه و به غصه زل زدم به ادکلن نازنینم.

آرتام به پاهام چسبید و گفت: دلیا گیه نتونی.

_نه گریه نمی کنم. ولی حتما تلافی می کنم این کارتو ترلان خانوم.

ترلان و ایمان با هم میز صبحونه رو آماده می کردن.

ترلان برگشت سمتم و برام زیون در آورد منم زیونمو واسش در آوردم که ایمان

منو دید.

لبخندی زد و او آمد جلو ادکلن رو از دستم گرفت، نگاهی به مارکش انداخت و گفت: اینو بده از اونجا واست بگیرم بفرستم.

_ نه ممنون، شاید نتونین پیدا کنید.

ایمان_ تو بده به من، من پیدا می کنم واست .

_ آخه نمی خوام مزاحم بشم.

_ تو هیچ وقت مزاحم نیستی .

با این که آرام گفت ولی من ترسیده به ترلان نگاه کردم که نشنیده باشه.
یه دفعه آرام گفت: بابا دلیا بیاد.

ایمان_ دریا نمی تونه با ما بیاد.

ترلان به سمت آرام آمد و همین طور که لب بچه رو می کشید گفت: من و
نمی بری دریا رو می بری؟ هان؟

_ ول کن لب بچه رو.

ترلان_نمی خوام، پسر دایی خودمه.

_پسر دایی خودت باشه، قرار نیست بکشیش که.

ایمان رو صندلی نشست و گفت: بیاین صبحونه.

سر میز همه حواسم به آرتام بود که لباسشو کثیف نکنه.

براش لقمه های کوچولو می گرفتمو به دهنش میزاشتم.

ایمان یکم از چاییش خورد و گفت: راستی، من که دارم میرم، ماشین مال شما.

فقط تو رو خدا خودتون رو به کشتن ندین.

ترلان ذوق زده پرید به ماچ محکم از لب ایمان کرد و گفت: دایی عاشقتم.

ایمان خندید و گفت: پدر سوخته باز شدم دایی؟

صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب کرد.

یه ببخشید گفتم و به سمت اتاق رفتم.

مامان بود.

سریع جواب دادم که صدای دادش تو گوشی پیچید.

_دختره بی فکر آکان باید بهم بگه؟

سکته کردم، نکنه آکان بویی برده به مامان گفته؟ اصلا از چی بو برده؟

_سلام. چی شده.

_سلام وزهره مار. چی باید می شد که تو بگی؟

_آخه چی شده؟ من در جریان نیستم.

یه دفعه بغض کردو گفت: آخه دختره خوب، منی که مادرتم نباید بدونم بچم تو غربت، تنها و بی کس دو روز داشته تو تب می سوخته.

_آها اونو می گی؟ نخواستم تو رو هم نگران کنم.

بعدشم اینجا که بی کس نیستم.

ترلان و نفس هستن.

یه شکوفه خانوم هم داریم ماه.

تازه آکانم بود.

خواستم بگم خبر نداری ایمان تبم و قطع کرد.
یعنی آگه می فهمید، پیاده می اومد منو می کشت، می رفت.

_حالا هر چی. تو باید به من می گفتی.

ترلان اومد تو اتاقو یواش گفت: کیه؟

_مامانم.

یه دفعه صداشو بلند کرد و گفت:!!!؟ خالست؟ بهش سلام برسون.

مامان_ترلانه؟

_آره، گفت سلام برسونم.

مامان_سلامت باشین مادر، واقعا خدا بهت خواهر داده.

_آره، میدونم.

ترلان_چیو میدونی؟

—هیچی به توربیطی نداره.

مامان—به من ربیطی نداره؟ این چه طرز صحبت کردنه؟

—وای مامان با تو نیستم با این فضول خانومم.

با این حرفم ترلان یه ویشگون از دستم گرفت که جیغم رفت هوا.
آرتام و ایمان اومدن تو اتاق.

مامان—برو دریا، برو از خودت دفاع کن، خدا بهت صبر بده با این رفیقت.

—الهی آمین.

—مواظب خودت باش.

—شما هم به بابا سلام برسون.

بعد از خداحافظی ترلان گفت: مامانت چی گفت، گفتی آمین؟

—هیچی گفت خدا بهت صبر بده با این رفیقت.

ایمان خندید که ترلان افتاد به جونم.
هی قلقلکم میداد و می گفت: که خدا صبر بده هان؟

انقدر خندیده بودم که داشتم از دل درد می مردم.

_تورو خدا ترلان.

ترلان_نه، باید بگی غلط کردم.

_واللهای، ایمان نجاتم بده.

با این حرفم، ایمان که تا حالا مونده بود و با خنده نگامون می کرد به سمتمون
اومد ترلان و از من جدا کرد.

خندیدم و گفتم: ترلان این طبقه پایینی ها عادت کردن به سر و صدای ما دیگه
نمیان ببینن چه خبره.

ترلان_آره، راست می گیا، اصلا حواسم نبود.

با صدای اف اف ایمان از اتاق خارج شد تا در و باز کنه.

من، ترلان و آرتام مثل جوجه اردک پشت سرش راه افتادیم تا ببینیم کی می
تونه باشه.

ایمان _بله؟

....

_الان میام.

گوشی رو گذاشت و گفت: خب بچه ها، پیمان اومده ما رو بیره فرودگاه.

مواظب همدیگه باشید.

هر وقت مشکلی پیش اومد بهم خبر بدین.

ترلان خودشو به بغل ایمان انداختو گفت: دایی زود بیا، دلم برات تنگ میشه.

ایمان *ب* *و* *س* *ه* ای روی سر ترلان زد و همین طور تو چشمام نگاه می کرد

گفت: منم دلم برات تنگ میشه.

خیلی مواظب خودت باش.

نمیدونستم با منه یا با ترلان.

حتما ترلان دیگه.

جلو آرتام زانو زدمو گفتم: مواظب خودت باشی، به حرف با با هم گوش بده همیشه.

آرتام_باشه.

یه دفعه دستشو انداخت دور گردنم و محکم چندتا ماچم کرد.
که منم محکم تر از خودش جوابشو دادم.

پیمان اومد بالا و به ایمان تو بردن چمدوناش کمک کرد.
همه با هم پایین رفتیم.

به سمت شیر آب رفتم و بازش کردم.

شلنگ رو تا دم در کشیدم.

همشون سوار ماشین شدن و قبل از حرکت پیمان شمارشو به ترلان داد و گفت: هر وقت مشکلی پیش اومد اول از همه به من بگین.
خونه من دو تا خیابون با اینجا فاصله داره .

ترلان_ممنون. حتما مزاحم میشیم.

پیمان_این حرفا رو نزنید.

خدا حافظ.

برای همشون دست تکون دادم، آرتام دست تکون میداد.

با شلنگ پشت سرشون آب ریختم.

تا سر کوچه که دیده می شد موندیم و به ماشین نگاه کردیم.

نمی خواستم که بره.

حتما واسه رفتنش دلیل موجهی داشته، که رفته.

بغض راه گلمو بسته بود ولی جلو ترلان سعی به کنترلش داشتم.

الان دو روزه که رفتن تهران.

امشب پرواز داره و میرن.

واقعا وقتی نیست تو خونه انگار خونه سرده.

دیشب نخواهیدم، تا الان.

جیغ

این صدا رو که شنیدم از جام پریدم.
قلبم دا شت از جاش کنده می شد ، همش دا شتم اینور و اونور میرفتم و جیغ
میکشیدم ، که یدفعه چشمم به گوشیم افتاد .
همش روشن خاموش میشد.
رفتم سمتش که دیدم ای دل غافل صدا از گوشیمه همینجور که دستم رو قلبم
بود نشستم رو تخت.

داشتم از عصبانیت میترکیدم من که میدونم کاره ترلانه.

موندم اکان میخواد چجوری این اعجوبه رو تحمل کنه.
بیچاره داداشیم.

همینطور که داشتم به سمت اتاق ترلان میرفتم ، زیر لب غرغر میکردم.
دیدم بــــــــــــله! خانوم خانوما در خواب ناز تشریف دارن .

انگار نه انگار که من دو ساعت دا شتم جیغ جیغ میکردم. همچین پتورو بغل
کرده بود که اگه اکان بود چکار میکرد.

موهاش گره خورده و رو هوا، از همه بدتر چشماش که خط چشمش پخش شده .

گودزیلایی شده واسه خودش خوبه اکان نیست وگرنه از پیشنهادش پشیمون میشد بچم.

ترلان_ چرا میخندی؟ دریا این چکار بود کردی؟ نگفتی من سگفته میکنم میمیرم؟ اکان در سوز عشق من میسوززه؟

_اولا که تلافی کارت که زنگ گوشیمو عوض کردی،
دوما تو نگران اکان نباش نمیزارم غصه بخوره. در ضمن خندمو هم خودت تو
اینه بینی خودتو متوجه میشی .

تا گفتم اینه سریع پرید تو اتاقش تا خودشو ببینه.
منم رفتم سمت اشپزخونه، یه چیزی بیارم بخوریم.

همینجور که داشتم میز رو میچیدم دیدم ترلان تر و تمیز او مد نشستیم
صبحونه رو در سکوت خوردیم، بعد شستن ظرفا رفتم اتاقم تا آماده شم بریم
دانشگاه.

خب رسیدیم به مرحله سخت حالا چی بپوشم؟

این چی بیوشم ترلانم به من سرایت کرد.

همونطور که داشتم کمدمو نگاه می کردم دیدم ترلان اومد تو ازم پرسید: چی میپوشی که باهات ست کنم؟

_ بارونیه کرمی.

ترلان_باشه

بارونیمو با شلوار و کیف مشکی و مقنعه مو برداشتم.

رفتم جلو اینه موهامو بالا بستم کرم ضد افتابمو با برق لب و ریمل زدم.
به به چه جیگری شدم.

بعد پوشیدم لباسام از اتاق اومدم بیرون .

ترلان هم آماده شده یه کت کرمی هم رو ماتتوش پوشیده .

بعد اینکه در خونه رو قفل کردیم به سمت پارکینگ رفتیم.

دستمورو کاپوت ماشین کشیدم و با غصه به جای راننده خیره شدم.

دیگه بسه فکر کردن به این چیزا پیش به سوی دانشگاه.

سوار تاکسی شدیم، توراہ راجب دانشگاہ و استاد حرف میزدیم و ایراد می گرفتیم.

یکی ندونہ فکر می کنہ حق ما رو خوردن، بدبختا.

بہ محض اینکہ از تاکسی پیادہ شدیم، یہ ما شین با سرعت از کنارمون رد شد.

یکم جلو تر پارک کرد نگاه کہ کردم دیدم فرہادہ.

در حالی کہ داشت از ماشین پیادہ میشد سرش رو تگون داد، کہ منم ہمینکارو کردم، یاد آرتام افتادم کہ ہمیش سر تگون می داد.

یہ نگاہ بہ ترلان کردم کہ دیدم طبق معمول سرش تو گوشیشہ.
یکی این رفیق منو ببینہ فکر میکنہ چہ سر بہ زیرہ نمیدونن، کہ بخاطر سوتی ہای جور و جور شہ کہ سرشو میندازہ پایین و با گوشی ور میرہ.

ہمینطور کہ داشتیم می رفتیم سمت دانشگاہ بہ ترلان گفتم: بریم انتشارات، جزوہ رسم فنی و نقشہ برداری رو بگیریم .

وارد انتشارات شدیم، ترلان کہ ہنوزم خوابش میومد رفت کہ بشینہ، تا کارمون تموم بشہ.

یهو یه صدایی شنیدم.

برگشتم دیدم ترلان نقش زمین شده.

بدون اینکه نگاه کنه صندلی هست یا نه نشسته و افتاده.

دوتا پسرای که اونجا بودن تا این صحنه رو دیدن زدن زیر خنده .

در حالی که بهشون چشم غره میرفتم رفتم سمتش و بلندش کردم.

اوخی، چه سرخم شده از خجالت دستشو گرفتم و بلندش کردم .

همون لحظه جزومون آماده شد .

گرفتم رفتیم به سمت کلاسمون.

وارد کلاس شدیم، بله طبق معمول سه چهارتا خانوم بیشتر نیستیم .

رفتیم وسط نشستیم .

همون موقع استاد هم اومد و شروع کرد به درس دادن.

بعد دو ساعت درس دادن که بچه ها اشک شون در اومده بود، با گفتن خسته

نباشید استاد سریع از کلاس زدیم بیرون .

— ترلان یه پیام به نفس بده ببین کجاست.

— من که شارژ ندارم، خودت بزن.

نفس حرصیمو بیرون دادمو گوشیمو گرفتم دستم، سریع تایپ کردم: کجایی؟

گوشی تو دستم لرزید. نگاهی بهش انداختم.

نفس— بیرون تو ماشین نشستم.

من و ترلان هم سریع رفتیم پیشش.

— سلام چطوری؟

نفس— خوبم شما چطورید؟

ترلان— بـــــــــــــــــــــــد، امروز خیلی بد افتادم،

و بعد جریانو با تمام نکات ریزش واسه نفس تعریف کرد.

نفس در حالی که میخندید گفت: وای، خیلی سوژه ای ترلان.

ای کاش اونجا بودم، می دیدم.

ترلان چشم غره ای بهش رفت و برای عوض کردن بحث گفت: بریم ناهار؟

من سریع تایید کردم که نفس هم تایید کرد.

رفتیم رستوران نزدیک دانشگاه .

به سمت طبقه دوم رفتیم و رو آلاچیق نشستیم.

بعد از سفارش غذا گوشی هامون رو در آوردیم.

بعد از مدت ها شروع کردیم به سلفی گرفتن.

بعد اینکه غذا رو آوردن ، سه تایی افتادیم به جون غذاها.

یجوری میخوردیم انگار چند وقته غذا نخوردیم .

بعد تموم شدن غذا ترلان و نفس شروع کردن به برداشتن دستمال کاغذی.

—!!!؟ چیکار دارین می کنین؟

نفس_پول دادیم خوب باید استفاده کنیم.

ترلان_آره راست می گه.

_الان حتما باید تایید می کردی؟

ترلان نیشش رو باز کرد و گفت:آره .

انقدر دستمال کاغذی برداشتن که تموم شد.

واسه اینکه ضایع نباشه یدونه گذاشتن توش .

بعد اینکه کلی مسخره بازی در آوردیم،لوازم آرایش رو در آوردیم واسه تجدید آرایشمون.

هر چند که یه برق لب که تجدید کردن نمی خواد.

تصمیم به رفتن کردیم.

بدون اینکه توجه ای به باجه ای که سر پله ها بود بکنیم رفتیم پایین که حساب کنیم.

آقا صندوق دار_فیشتون لطفا.

_فیش؟ فیش چی؟

یک دفعه از بی سیمی که آقاهه صدایی او آمد.

_سه تا دختره همین طوری سرشونو انداختن پایین و او مدن پایین، فیش نگرفتن.

آقای صندوق دار لبخند محجوبی زد و گفت: اینجا هستن، بیار فیشو.

بعد از چند دقیقه پسری لاغر اندام با موهای ژولیده، سلانه، سلانه به سمت ما او آمد و فیش رو به دست صندوق دار سپرد.

بعد از پرداخت رو به پسره گفتم: از این به بعد سرمون رو نمی ندازیم بیایم اینجا.

پسره_خانم واقعا معذرت می خوام، اصلا قصدم توهین نبود.

صندوق دار_شما به من ببخشید.

_خواهش می کنم. بدرود.

از رستوران بیرون او آمدم، نفس و ترلان هم پشت سرم او آمدن.

وارد دانشگاه شدیم، چون تا شروع کلاس بعدی وقت داشتیم، رو صندلی های تو راهرو نشستیم.

خیلیا منتظر شروع کلاسشون بودن.

ترلان طبق معمول رمان می خونند، نفس هم نمیدیدم تو گوشی چیکار داره می کنه.

چند وقته بد جور مشکوک میزنه، امشب از زیر زبونش می کشم بیرون.

به اطراف نگاه می کردم که چشمم خورد به یه مرد با موهای گندمی و چشمای آبی، زل زده بود به من.

بهش چشم غره ای رفتم و رومو ازش گرفتم.

جهت مخالف رو که نگاه کردم، یه پسر که معلوم بود تازه دماغ شو عمل کرده اونور تر نشسته بود، زل زده بود به من.

یه لحظه به خودم شک کردم که نکنه قیافه ام مشکلی پیدا کرده که اینا اینجوری نگاه میکنند

برگشتم و به ترلان گفتم: قیافم مشکلی داره؟

ترلان_ نه چه مشکلی؟

—اخه یجوری نگا میکنند ادم به خودش شک میکنه .

—نه بابا، مشکلی نداری تو.

سرمو برگردوندم تا به اطراف یه نگاهش بکنم، دیدم پسر دماغ عملی به پیرمرده که همچنان زل زده بود، روی سنگ پای قزوین رو هم کم کرده بود یه چشم غره تپل رفت.

اینو که دیدم سرمو انداختم پایین و خندیدم، ترلان و نفس با تعجب گفتن:
چی شده؟

—این دو تا رو ببینید.

نفس—خب، که چی؟

خندیدمو گفتم: خاطر خواه خواجه منن. یعنی شانسیم در حد قهوه ایه.

ترلان و نفس خندیدن که استاد رو دیدم .

_پاشین بچه ها ، استاد اومد.

با هم وارد کلاس شدیم و در ردیف آخر نشستیم.
زبان عمومی بود، استاد تا اومد تو شروع کرد انگلیسی صحبت کردن.

من، ترلان و نفس همش همدیگر نگاه می کردیم.
مثل خنگا اینور، اونور رو نگاه میکردیم .

از اول با زبان مشکل داشتم.
هیچ وقت هم تا حالا نخونده بودم با یاری خدا و همیاری همکلاسی ها قبول
شده بودم.

همینطور که داشتم قیاف هنگ کرده همکلاسی ها رو نگاه میکردم که نفس زد
تو پهلوم .

_هان؟

نفس_ دریا بیرونو نگاه کن، پسر دماغ عملیه داره از پنجره در اشاره میکنه بیای
بیرون.

_با تو؟

_نه ديونه، با تو.

يه نگاه انداختم، ديدم داره هي اشاره ميکنه.

منم به رو خودم نياوردم .

به استاد زل زدم، تا روش کم بشه و بره.

ترلان_خب برو بين چي ميگه.

_ميدونم چي مي خواد بگه.

نفس_پس چرا نميري پيشش؟

_چون جوابم منفيه، كي حوصله سرخر داره؟

نفس_خب برو بيرون، بكونه ضايع بشه بخنديم.

استاد_خانوما، جلسه گذاشتين؟ بگين ما هم راهنماييتون كنيم.

ترلان_ببخشید استاد، یه مشکل بود حل شد.

دیگه تا آخره کلاس هیچ صدایی از مون در نیومد.

هر سه تامون مثل بچه های خوب به دهن استاد نگاه می کردیم و سر تکون میدادیم.

یکی ندونه فکر می کنه ما چقدر بلدیم و می فهمیم.

بعد خسته نباشید استاد، از کلاس بیرون اومدیم.

پسره دماغ عملی اومد جلو و گفت: میتونم باهاتون صحبت کنم؟

نفس در حالی که به من ترلان اشاره میزد گفت: با ایشون کار دارید؟

پسره دماغ عملی_نه. ایشون.

و من رو نشون داد، از پرویش حرصم گرفتم و گفتم: بفرمایید؟

_اگه میشه خصوصی صحبت کنیم.

تا خواستم بگم حرف خصوصی ندارم، نفس دست ترلان و گرفت، یکم دورتر از ما وایسادن.

فقط دیدم که ترلان سریع گوشیشو دراورد شروع کرد الکی ور رفتن.
من که میدونم الان داره عکس میگیره.

برگشتم و به پسره گفتم : میشه کارتونو بگید دوستام منتظرن.

پسره دماغ عملی_ یکم سخته برام راستش من دو هفته اس دنبال شما هستم از
شما خیلی خوشم میاد، اگه مشکلی نباشه میتونم شماره تونو داشته باشم ؟

تا گفتم دو هفته میخواستم بپرسم پس چرا من ندیدمتون ولی فقط گفتم : نه.

پسر دماغ عملی_ نمی خوانین فکر کنید؟

_ نه.

_ ببخشید مزاحم شدم.

_ خواهش.

از پسره جدا شدم رفتم به سمت جایی که ترلان و نفس نشسته بودن.
تا رفتم پیششون تمام حرفای پسره رو براشون گفتم.

ترلان کلی دلچک بازی در آورد و ادای پسره رو در آورد.

_بسه تتر، دیگه کلاس نداریم که.

پاشین بریم خونه.

نفس_آره بریم، منم هلاک شدم امروز از خستگی.

به اصرار ما قرار شد نفس شب پیشمون بمونه.

بعد اینکه نفس ماشینو پارک کرد .

رفتیم داخل خونه که همون لحظه نیما رو تو راه پله دیدیم.

یه سلام کرد و رد شد.

دو تا پله که فاصله گرفت گفت: ترلان.

ترلان؟ این کی خودمونی شد؟

ترلان با تعجب نگاش کرد و گفت: پله؟

نیما_یه لحظه بیا پایین.

با نفس داشتیم راجب یه سری از استاد ها صحبت می کردیم که در به شدت باز شد و ترلان با قیافه برزخی اومد داخل.

– چی شد ترتر؟

ترلان_!؟!؟ پسره پرو.

نفس_ چی گفت مگه؟

با حرص در یخچال و باز کرد و بطریه آب رو سر کشید.
به سمتون اومد و خودش رو مبل کنار من پرت کرد.

– خب خره بگو چی گفت؟ اگه پرو بازی در آورده حالشو بگیریم.

ترلان_ تو چشمم نگاه می کنه می گه با هم دوست بشیم.
آخه یعنی چی دوست بشیم؟

نفس_ خب می گفتی نه، این همه عصبانیت نداره که.

ترلان_منم گفتم نه، میگه چرا؟ میگم دارم ازدواج می کنم، میگه خب ازدواج کن. چه ربطی داره؟

اخمامو تو هم کردم و گفتم: اینجا دیگه بدون ایمان جای موندن نیست.
ای کاش می شد بریم.

ترلان_آره، ای کاش بریم.
من فکر می کردم آدمه، ولی انگار اصلا نمیشه به کسی اعتماد کرد.

نفس_ای بابا، چقدر قیافه ها غلط انداز شده.
یعنی پیمانم اینطوریه؟

_پیمان چی؟

نفس لبخند محجوبی زد و گفت: اون روز که او مد دنبالم بریم واسه
گردش، بهم گفت اگه بشه باهم بیشتر آشنا بشیم.

ترلان_نه بابا؟ نگفته بودی؟

نفس_یه آشنایی معمولیه، فکر نکنم به سرانجام برسه.

چرا اینجوری فکر می کنی؟

نفس- چون دکتیره، من از دکترا بدم میاد.

ترلان- تو می خواهی با خودش ازدواج کنی نه با شغلش.

دیشب همه بحشمون سر پیمان و نفس بود.

آخرشم به این نتیجه رسیدیم که پیمان بر عکس ظاهر شیطونش، خیلی آقاست.

از صبح زود بیدارم.

بی خود و بی جهت، تازگیا خیلی بی قرارم و خوابم نمی بره.
دلتم تنگ کسیه که فکر کنم یادش رفته یکی اینجا به فکرشه.

هنوز هم اون ناشناس شب بخیر میگه، امشب جواب میدم ببینم کیه.

میز صبحونه رو آماده کردم، با صدای اف اف به سمتش رفتمو در و باز کردم.
شکوفه جون بود.

داشتم واسه خودم چایی می رختم که او مد داخل و با صدای یواشگی
گفت: وای خدا مرگم بده. از خواب بیدارت کردم؟

_خدا نکنه، بیدار بودم.

شکوفه_ حواسم پرته دیگه مادر.

_اشکال نداره، شکوفه جون.

شکوفه_ چی درست کنم واسه نهار، مادر؟

همین طور که از آشپز خونه خارج می شدم گفتم: هر چی که راحتین.

شکوفه_ راستی؟

نگاش کردم که گفت: آقا زنگ زد.

_آقا؟ آقا کیه؟

شکوفه_ آقا ایمان دیگه.

احمامو تو هم کردم و گفتم: به تو زنگ زد؟ چرا به خودمون زنگ نزد؟

شکوفه_نخواست مزاحمتون بشه.

یه ممنون به شکوفه گفتم و موقع جدا شدن ازش تو لحظه آخر، یک قطره اشک
سمج از گوشه چشمم چکید.

دو ساعته آرامم و تختم دراز کشیدم و به آینده نا معلوم فکر می کنم.

سر و صدای بیچه ها از سالن می اومد، باز داشتن شکوفه رو اذیت می کردن.
اون بیچاره هم اصلا صداس در نمی اومد.

چشمامو رو هم گذاشتم تا بخوابم، صدای گوشی بلند شد.
گوشی جواب دادم و به گوشم چسبوندم که صدای شاد و پر انرژی آکان تو
گوشی پیچید.

_سلام بر بهترین خواهر دنیا.

_درود بر شما برادرم.

— چه خبرا؟

سری منظور شو فهمیدم ولی خودم زدم به کوچه علی چپ.

— سلامتی خبری نیست.

— بعد از سلامتی؟

— باز سلامتی، گفتم که خبری نیست.

نفسش با حرص بیرون داد و گفت: اذیت نکن دریا، خودت بهتر میدونی
منظورم چیه.

— _____ه، نمیدونم یکم توضیح بده شاید یادم بیاد.

— دریا، جون من اذیت نکن، ترلان چی گفت؟

— آها ترلان و میگی؟

— آره.

صدامو غمگین کردم و گفتم: متاسفم آکان، تو واقعا پسر خوبی هستی اما ...

نژاشت حرفمو ادامه بدم و گفتم: اما چی؟

یکدفعه خندیدمو گفتم: اما دلم برات می سوزه که یه عمر می خوام با این عجوبه زندگی کنی.

خنده از ته دلی کرد و گفتم: پس کی بریم خواستگاری؟

_ اوووووه، چه خبره انقدر هولی؟ داماد باید سنگین باشه.

_ باشه، تو صحبت می کنی واسه خاستگاری؟

_ عزیز دلم می گم هولی گوش نمیدی. به مامانت بگو زنگ بز نه خونه ترلان اینا از مامانش اجازه بگیره.

بعد از صحبت کردن با آکان به سمت سالن رفتمو همه چیو برای ترلان تعریف کردم.

تا شب فقط رقصیدیم و لباسای مختلف می پوشیدیم و ادا در میاوردیم.

تو اینترنت کلی مدل مو و لباس انتخاب کردیم، ولی اخرش همون لباس های ساده رو ترجیح دادیم.

مامان ترلان زنگ زد و قضیه خاستگاریو گفت، آکان اجازه گرفته بود که واسه آخر هفته خودش بیاد دنبالمون.
ترلان فقط می رقصید و هممون رو می کشید وسط.

شکوفه جونم دست میزد و هر از گاهی یه قر ریز میداد.

با خستگی خودمو انداختم رو مبل که صدای گوشیم بلند شد.

_وااای، یکی بره گوشیمو بیاره. من حال ندارم.

نفس دستشو بلند کرد و گفت: بخدا منم حال ندارم.

ترلان بلند شد و گفت: اوووو حالا انگار چیکار کردن، من میارم.

با دو به سمت اتاقم رفتم با گوشی برگشت.

با لحن شیطونی گفت: ناشناس کیه بلا؟

_ااااا؟ اونو؟ بده ببینم.

گوشی رو به دستم داد که دیدم باز گفته شب بخیر.
سریع تایپ کردم: شما؟ و سند زدم.

داشتم فکر می کردم یعنی کی می تونه باشه، گوشی تو دستم لرزید.

ناشناس_شما؟

_وا میگه شما؟ چی بگم به این؟

نفس یکم فکر کرد و گفت: خب دیگه جوابشو نده.

دو باره تایپ کردم: یا خودتو معرفی کن، یا دیگه مزاحم نشو.

ناشناس_شما با این اخلاق گندت به بابات بگو به فکر یه دبه باشه اندازه
قدت.

_شما نگران من نباش.

ناشناس_متاسفانه نگرانم، من همیشه نگران تو ام دریا.

از دیدن اسمم چشمم چهارتا شد.

_خودتو معرفی کن.

ناشناس_الان زوده.فعلا .

دیگه جوابشو ندادم،فکرم مشغول ناشناسی شده که اسمم رو میدونه.

نفس_بیخیال دریا،فکرتو مشغول نکن،حتما یکی از دوستاست،می خواد

اذیتت کنه.

_نمیدونم.

آکان او مد دنبالمون و کل راه رو خودمو زدم به خواب تا مزاحمشون نباشم.
خوشحالم از ازدواج بهترین دوستم با بهتر داداشم که جفتشون تو سختیام
کنارم بودن.

دیگه تو ماشین خوابم نمی بره، کل راه رو چشمم بسته بود.
انقدر فکرم مشغول مسائل مختلف بود که سر درد گرفتم.

نمی خواستم برگردم ولی ترلان و آکان دست بردار نبودن، می گفتن یدونه
خواهرمون باید تو خاستگاری باشه.

از راه که رسیدم اول از همه رفتم سمت حمام، یه دوش آب گرم حالمو جا
آورد.

مامان_ دریا بیا واست چایی ریختم.

_الان میام، مامان چی بیوشم؟

_بلوز حریر سفیدتو با شلوار سفیدت.

خنده ای کردم و گفتم: مگه من عروسم؟

_ حالا هر چی! شگون نداره تو مراسم خاستگاری تیره بپوشی.

_ باشه.

پیراهن صورتیه سادمو پوشیدم.

آرایش ملایمی کردم که صورتمو معصوم تر نشون میداد.

موهامو گیس کردم و یه طرف شوئم انداختم، چتر یامو درستش کردم.

و در آخر با عطر دوش گرفتم.

ذوق داشتم برای خاستگاری این دو تا خل و چل.

_ ماما، بیا منو ببین.

او مد دا خل اتاق و نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت: موها تو بده

کنار، چیه ریختی جلو چشمات.

با تعجب گفتم: بده؟

_ نه، ولی شبیه بچه ها شدی.

کفش پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم همراه با مانتو ستش.
از لب مامان *ب* و *س* محکمی کردم و گفتم: خب بچه ام دیگه قربونت
برم.

چشم غره ای بهم رفت و از اتاق خارج شد.
آرزو به دلم موندم مامانم بیار ازم تعریف کنه.

یه شکلات باز کردم و گذاشتم گوشه لوپم، یه دفعه صدای اف اف بلند شد.
فرد پشت در دست بردار هم نبود.

مامان در و باز کرد و گفت: چه خبرته آقای داماد؟ ذوق مرگ تشریف داریا.

دیگه گوش نکردم چی می گه سری از خونه خارج شدم.

آکان_خاله ای کاش شما هم می اومدی.

مامان_نه بابا، چه خبره؟ مگه جنگه این همه آدم می خوان بیان.
ایشالله واسه نامزدی.

آکان با نیش باز گفت: ایشالله ایشالله.

مامان_بچه پرو، دریا یکی از طرف من بزن پس گردنش.

بلافاصله یکی زدم پس گردنش و گفتم: ماموریت انجام شد مامانی.

مامان خندید و گفت: چه حرف گوش کن شدی یهو.

آکان_آره، این زمانی که باید حرف گوش کن باشه، نیست.

خاله از تو ماشین اشاره کرد بیاین دیگه.

سریع آکان نشستیم و من رو به خاله گفتم: به به چه بوی مادر شوهر میاد.

خاله خندید و گفت: والا مادر شوهر من بهم بدی نکرده که من به عروسم بدی کنم.

_ای بابا، من گفتم امشب با شما یکم مادر شوهر خواهر شوهر بازی در بیاریم و عروس رو دم حجله بکشیم.

آکان_کسی دست به عروسم بزنه، خودم میکشمش.

آكان_ من شايد خودمو فراموش كنم، ولي سه تا خانوم رو هرگز.

_ چشمم روشن، كدوم خانوما؟

اگه به ترلان نگفتم.

آكان_ اولي مامانم، دومي خانومم.

_ و سومي؟

آكان_ خواهر گلمو.

نيشمو باز كردمو گرفتم: الان فكر مي كني با اين حرفت من خواهرمو بهت مي
فروشم؟ يه عالمه واست شرط ريختم آقا پسر.

آكان_ چي شد؟ الان شد خواهرت؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: از اول خواهرم بود.

_ پس بچرخ تا بچرخيم!

—می چرخیم.

بعد کلی غر زدن های خاله، که شما چقدر بحث می کنید، رسیدیم جلو خونه ترلان.

حس عجیبی داشتم، انگار اولین بارمه که دارم میرم خونشون.
هم خوشحالم هم استرس دارم.

آکان_بزن زنگو.

—من نمی تونم خودت بزن.

—بزن دیگه، گل نمیزاره بینم زنگو.

خاله_من میزنم بیاین کنار.

بعد از باز کردن در هممون رفتیم داخل.

من آخر فلسفه این گل بزرگ رو نفهمیدم چیه.

منو خاله با هم با اسانسور رفتیم بالا و آکان موند که تنها بیاد و گل خراب نشه.

یکم جلو در لفتش دادیم و الکی تعارف تیکه پاره کردیم تا آکان رسید.

ترلان یه پیراهن سرمه ای پوشیده بود و آکان هم کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود.

چه ست هم کردن، مثلا اتفاقی بوده.

بغل گوش ترلان گفتم: چه تفاهم دارین مثلا.

سری موضوع رو گرفت و خندید.

آکان سبد گل رو به دست ترلان سپرد و کنار پدرترلان نشست.

جالبیه یک چیز مشترک در من و ترلان اسم های مادر هامون بود.

هر دو زهرا و اسم پدر من که موسی و اسم پدر ترلان عیسی.

عمو عیسی و آکان راجب کار و مسائل اقتصادی بحث می کردن.

خاله و زهرا جون راجب خونه و وسایل خونه.

این وسط من تنها نشسته بودم.

نگاهی به داخل آشپز خونه انداختم، پس ترلان کو؟

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق ترلان رفتم.

یه تقه کوچیک به در زدم و منتظر جواب دادنش نشدم.

مدل خودش رفتم تو.

یه نفر پشت به من رو صندلی نشسته بود، ترلان با تعجب نگاه می کرد.

فردی که رو نشسته بود برخاستم و برگشت سمتم.

لبخندی به روم زد و گفت: سلام.

سعی کردم چشمامو که از حدقه زده بود بیرون رو جمع تر کنم.

این اینجا چیکار می کرد؟

هنوز دو ماه هم از رفتنش نگذشته.

دست از آنالیز کردن ایمان برداشتم و به آرتام که خوابیده بود نگاه کردم.

ترلان_دایی سلام کردا.

_ببخشید، شوکه شدم واقعا، سلام.

لبخندی به روم زد که گفتم: شما کی برگشتین؟

ترلان با عجله به سمتم اوامد و همین طور که به سمت بیرون هدایت می کرد
گفت: حالا بریم.
قضیش مفصله.

با ترلان به سالن برگشتیم و کنار هم جای گرفتیم.
آکان زیر زیرکی به ترلان نگاه می کرد و هی لبخند میزد و ترلان هر لحظه رنگه
لبو می شد.

بعد چند دقیقه ایمان به سالن اوامد.
آکان هم مثل من تعجب کرد، ولی به روی خودش نیاورد.
کنار آکان رو به روی من جای گرفت.

بعد از کلی حرف های متفرقه، خاله جمع رو تو دست گرفت و شروع به گفتن
حرفای اصلی کرد.

که آکان پدر نداشت و از بچگی مرد خونست.
یکمم از خانومی و نجابت ترلان تعریف کرد که خود ترلان داشت منفجر می
شد از خنده و بغل گوشم گفت: الان خالت داره راجب من حرف میزنه؟

یکی زدم تو پهلویش که آخش رفت بالا و همه نگامون کردن.

تو نگاه آکان تهدید به مرگ بود و تو نگاه ایمان یه لبخنده از ته دل.

لبخنده از ته دل رو چطوری دیدم نمیدونم ولی ای کاش آرتام بیدار بشه که
دلم براش تنگه تنگه.

دو باره بزرگ تر ها شروع به حرف زدن کردن و در آخر گفتن که اینا دو تا
گنجشک برن حرفاشون رو بزبن.

از پشت سر که نگاشون می کردم ذوق مرگ شده بودم از خوشی.
خدای این دلخوشی رو نگیر.

رو به ایمان گفتم: شما کجا؟ اینجا کجا؟

لبخندی زد و گفت: انگار خوشحال نشدین از دیدن ما؟

چرا؟ اتفاقا خیلی دلم تنگه آرتام بود.

زل زد به چشمامو گفت: فقط آرتام؟

سیاهیه چشماش از هر زمانی سیاه تر بود.

طاقٲ نیاوردمو سرمو انداختم پایین که گفت: آرتامم دلش برای تو تنگ شده بود.

خواستم بگم فقط آرتام؟ ولی به جاش گفتم: حرف زدنش چطوره؟

_ خوبه خدا رو شکر، اتفاقا الان دیگه شعر هم می خونه.
خیلی پیشرفت کرده.

_ آخی عزیزم.

_ می خوای ببینی؟

_ آره، ولی الان نه بد خواب میشه.

_ فیلمشو دارم.

_ ااااا؟ خب بده ببینم .

اومد کنارم نشست و گوشیشو بکم بالا پایین کرد.

و در آخر فیلمو جلو چشمم گرفت.

آرتام در حالی که پارچه ای رو اینور انور می کرد روی تراس داشت همراه با یه
آهنگ هم خونی می کرد.

_میشه صداشو زیاد کنید؟

_بله حتما.

صداشو زیاد کرد وزد از اول بیاد.

صدای آرتام تو آروم می اومد که می خونند.

بی تو رو شونه هام کوه درده

همه میگن اون دیوونه بر نمیگرده

آخ که وقتی نیست خونمون سرده

دنیای من رو پر از قصه کرده

یادت نره وقتی همه روزگارت غمه

یکی هست که میخواد

که از کنارت نره تا تهش

تا چشات تر نشه با اشک

اگه شکست صد دفعه

دلَم فدای سرت

اگه حس میشه جای خالیت تو شبای من

عیبی نداره من صبورم بیشتر از این حرفا

لبخندی زدمو رو به ایمان گفتم: وای من دیگه طاقت ندارم باید بیدارش کنم.

_خب بیدارش کن.

به سمت اتاق رفتم که آرتام و بیدار کنم، بی حواس در و باز کردم.
ترلان چسبیده بود به صندلی و آکان فقط یک میلیمتر از فاصله داشت.

با دیدن من جفتشون شوکه شده از هم فاصله گرفتن.
از قیافشون خندم گرفته بود، زدم زیر خنده که آکانم شروع به خندیدن کرد.

ترلان چشم غره تپلی به من رفت که شدت خندم بیشتر شد.

از صدای خنده ما آرتام که خواب بود بیدار شد، چشماشو مالید و با لبخند
نگام کرد.

_سلام قربونت برم.

آرتام_سلام دلپا.

دیگه طاقت نیاردم و به سمتش رفتمو *ب*و*س*یدمش.
تند تند ماچش می کردم و به خودم می فشردمش.

ترلان_ اوووه، کشتی بچه رو، ولش کن.

_ نخیرمم، دلم براش یه ریزه شده.

آرتام_ دل منم یه ریزه شده.

_ ج_ون، دل تو که یه ریزه هست که عشقم.

ایمان_ چیکار می کنید اینجا؟ بیاین بیرون دیگه.

با شنیدن صداس سر مو بلند کردم و نگاش کردم.

بعد رو به آکان گفتم: چی شد؟ بله رو گرفتی؟

آکان چشمکی زد و گفت: داشتم می گرفتم که نذاستی.

_ بچه پرو.

همه با هم از اتاق خارج شدیم.

تا آخر مراسم آرتام تو بغل من بود و ایمان به بهانه های مختلف هی کنار من

می نشست.

میوه پوست می گرفت و به منو ارتام می داد.

چایی واسمون می آورد.

شیرنی واسمون تو پیشدستی میزاشت.

بعد از کلی صحبت آکان گفت عقد و عروسی تو یه روز باشه، ترلانم موافقت کرد.

قرار شد که قبل امتحان ها هر چه زود تر جشن رو بر گذار کنند.

تو راه بر گشت به آکان گفتم: فلسفه این دسته گل چی بود؟

آکان خندید و گفت: قبل خاستگاری زنگ زدم به ترلان، پرسیدم چه گلی

دوست داری؟ گفت: برام فرق نمیکنه من همه گل ها رو دوست دارم.

منم گفتم همه جور گلی واسش بگیرم.

_اووه کی میره این همه راهو؟ بابا دمت درد نکنه، فکر نمی کردم انقدر به فکر

باشی.

سه هفته از روز خاستگاری گذاشته و من الان کارم تموم شده، دارم به ترلان که زیر دست آرایشگر داره جون میده نگاه می کنم.

کار زیادی نداشتیم، ایمان گفت: تا وقتی در ستون تموم بشه همون جا بمونید و آکان از خدا خواسته قبول کرد.

فقط من باید بار و کوچمو جمع کنم برم طبقه بالا، تو بهار خواب زندگی کنم.

کار ارایش صورتش تموم شده بود و نوبت موهاش بود.

ترلان_ دریا خوب شدم؟

_آره، خیلی قشنگ شدی.

ترلان_ الکی میگیا، من میدونم الان افتضاحم.

_نه بابا، میگم قشنگ شدی.

ترلان_ارایشم غلیظ نیست؟ غلیظ نمی خواستما.

کلافم کرده بود با حرفاش، بخاطر همین گفتم: ترلان راست شو بخوای خیلی بد شده آرایشست، بیچاره آکان، ایکاش بهش می گفتم تو کلا زشتی و با ارایش درست نمی شی.

یهو دیدم چشماش پر شد، کار موهاشم تموم شد.
به سمتش رفتم به آرومی به سمت آینه بردمش.

_دیونه بین چقدر قشنگ شدی؟ چرا انقدر می ترسی؟

ترلان از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: دریا قول داده بودیم جدا نشیم، من بد قولی کردم.

_چرت و پرت نگو، بالاخره که باید ازدواج می کردی.

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: نکنه انتظار داشتی من بگیرم؟

محکم زد تو پهلوم که خندم گرفت.

ترلان_دیونه الان یه وقت فکر بد می کنند.

_ترس، هیچ کس مغزش به منحرفیه تو نیست.

ترلان_آره جون خودت.

راستی گفتم پیمان زنگ زد؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد_گفت که موقع پرت کردن دسته گل، گل رو

بدم به نفس.

پرتش نکنم.

_وای؟ چرا؟

ابرو هاشو انداخت بالا و گفت: فک کنم نفسم رفت قاطیه مرغا، فقط تو

موندی.

چشم غره نثارش کردم و گفتم: من ییار قاطی شدم برای هفت پشتم بسته.

دیگه از این غلط ها نمی کنم.

_|||؟دیونه این چه حرفیه آخه؟

همه که مثل هم نمیشن.

تا خواستم جوابشو بدم گوشی ترلان زنگ خورد و صدامون کردن که بریم پایین.

جلو تر از ترلان رفتم بیرون.
آکان و فیلمبردار منتظر مون بودن.

— به به آقای داماد، چه سری چه دمی عجب گوشی.

— خودم میدونم اشتباه کردم این دوست تو رو گرفتم، تو دیگه بروم نیار.

— جون داداش راه نداره، بدجور خر شدی.

خندید که گفتم: حالا من چطوری برم؟ چرا بابا نیومد دنبالم؟

— بابات که بیچاره از صبح دنبال کارای منه، واقعا پدری کرد در حقم.

— بله، میدونم تو کلا به خانواده ما مدیونی مخصوصا من.

یه وشگون ازم گرفت که آخم بلند شد.

یه دفعه یه چیز کوچولو به آکان حمله کرد، از دیدن آرتام تعجب کردم.

آرتام با مشت و لگد آکان و میزد و می گفت: چلا دلیا لو میزدی.

میدوشمت. نمیزالم زنده بمونی.

ایمان هم از ماشینش پیاده شد و با دو به سمت ما اومد.

ایمان_چرا میزنی عمو رو؟ نزن شلوارش کثیف شد.

ترلان از آرایشگاه بیرون اومد و با دیدن این صحنه ها به سمت ما دوید و

گفت: چی شده؟ چرا دارین دعوا می کنین.

فیلمبردار هم خوشحال داشت از این صحنه ها فیلم می گرفت.

با هزار زحمت آرتام و راضی کردیم و جداشون کردیم.

دوباره از اول ترلان از آرایشگاه بیرون اومد و چندتا کار لوس انجام دادن.

ولی ترلان از فیلم بردار خواست که این صحنه دعوا رو پاک نکنه.

ترلان و آکان به سمت آتلیه رفتن و من موندم ایمان و آرتام.

ایمان_خب، حالا کجا بریم؟

آرتام_خونه.

ایمان اشاره ای به ماشین کرد و گفت: بفرمایید .

_نه دیگه ممنون، خودم با آژانس میرم.

_با این وضع؟

یه نگاه به خودم انداختم و گفتم: مگه چمه؟ خیلی ام خوبم.

با یک قدم بلند بهم نزدیک شد و گفت: خیلی ام خوبی میگم با خودم بیا.
حالا هم بفرمایید.

به اجبار رو صندلی پشت کنار آرتام نشستم که ایمان گفت: چرا جلو نشستستی؟

_خواستم پیش آرتام باشم.

_هر جور میلته.

مسخره، انگار نه انگار که مثلاً بعد مدت ها منو دیده.
یکم اصرار نکرد که جلو بشینم.

جشن قرار بود تو باغ ایمان برگزار بشه.
حالم بده.

احساس حالت تهوع و سرگیجه دارم.
از رفتن به اون باغ لعنتی حس خوبی ندارم.
جلو در که رسیدیم ماشین و نگه داشت و همه با هم پیاده شدیم.

کل بدنم می لرزید.
دستمو مشت کردم که لرزش بدنمو کنترل کنم.
به در خیره بودم و پاهام توانایی وارد شدن به باغ رو نداشت.

یک نفر دستشو دور بازوی من انداخت.
سرمو برگردوندم.
با چشمای مطمعا ایمان رو به رو شدم.

انگار ترس رو از تک تک رفتار های من خونده بود.

آروم و شمرده شمرده گفت: این باغ یه باغ معمولیه، پس دلیلی نداره که بترسی، قرار نیست که اینجا اتفاق بدی بیوفته.

_خاطره خوبی ندارم از این باغ.

_منم خاطره خوبی ندارم، ولی اینکه تقصیر این باغ و درختاش نیست، هست؟

حرفاش آبی بود به روی آتشی که روشن شده بود.

_نه نیست.

رو به روم قرار گرفت و به نرمی *ب* و *س* ه ای روی پیشانیم قرار داد. همراه هم وارد باغ شدیم.

به سمت مامان و خاله رفتم و کنارشون قرار گرفتم.

مامان_ دریا برو پیش زندایت.

_!!!!؟ مگه اومده؟

خاله_آره ولی اون گوشه نشسته و با کسی حرف نمیزنه.

_باشه پس من رفتم.

رفتم پیش زندایی و کنارش نشستم.

یکم راجب دانشگاه و محیطش سوال کرد.

بعد از نصیحت کردن که مواظب خودت باش و به هر کسی اعتماد نکن ازش

جدا شدم.

از دور نفس رو دیدم که روی یه صندلی تنها نشسته.

به آرومی بهش نزدیک شدم و از پشت زدم رو شونش.

با ترس برگشت سمت و گفت: چته وحشی؟

_خواهش میکنم خجالتتم نده، منم دلم تنگ شده بود.

_پرو بابا.

کنارش نشستم و گفتم: چی شده؟ بی حوصله به نظر میای.

_امروز به پیمان زنگ زدم.

_خ_____وب.

_خوب و كوفت. جوابمو نداد.

_ای وای حتما خسته شده از دوستیه با تو.

چشمش پر شد و گفت: یعنی حرفاش دروغ بود؟

تو بغلم گرفتمش و گفتم: ما که نمیدونیم تو مغزش چی میگذره، نباید قضاوت کنیم.

ایمان

از پنجره اتاق به وسط باغ خیره شده بودم.

آرتام هی دور ور دریا می پلکید، ولی روش نمیشد بره جلو.

آرتامم مثل من شیفته دریا شده.

این فاصله چند ماهه به جای اینکه نزدیک ترمون کنه، دورترمون کرد.

در باز شد و پیمان وارد اتاق شد.

_ عزیزم اینجا خونت نیست که سرتو انداختی اومدی توها.

با نیش باز اومد کنارم و گفت: به به چه نمایی داره از اینجا.

داشتی دید میزدی شیطون؟

نگاه عاقل اندر سهیفی بهش انداختم که گفت: اون به دو ست داستنت نیازی

نداره، دل بکن دیگه ازش!

_ نداشته باشه، ولی من به اینکه دوسش داشته باشم نیاز دارم . . .

_ ایمان، دیونه شدی؟ مگه پسر بچه هفده ساله ای که با یک نگاهش می لرزی؟

_ تو نمی فهمی. اصلا درک نمی کنی من چی میگم.

_ چرا نمی فهمم، ولی من عاقلم، از اول حسمو بهش گفتم، امروزم ازش

خاستگاری می کنم و تمام.

ولی تو چی؟ مثل بچه ها می ترسی.

_ می ترسم، آره.

خیلی می ترسم از نبودنش.

همین که هست برای من بسه، من می ترسم بگم و بره.

دیگه هیچ وقت نبینمش.

_ میگم خری، میگی نه.

خب آدم عاقل اگه بهش نگی دوشش داری، پس فردا ازدواج کنه.

می تونی ببینیش تو لباس عروس، کنار یه نفر دیگه؟

_ نه نه، حتی نمی تونم فکرشو بکنم.

گوشیم زنگ خورد، بدون نگاه کردن به اسم طرف جواب دادم.

_ بله؟

_ سلام، شناختی؟

_ نخیر شما؟

صدای خنده هیستریکش پیچید تو گوشی.

_آرتام چگونه؟

از لحن سردش یخ کردم، بعد این همه وقت الان چرا برگشته؟

_سارا؟

_آفرین جونم، پس هنوز منو یادته؟

پوزخنده صدا داری زدم و گفتم: مگه میشه آدم بزرگ ترین اشتباه عمرشو

فراموش کنه؟

خنده بلندی کرد و گفت: فقط زنگ زدم که بگم آرتام پیش منه، نگران نباش.

_آرتام؟

با اضطراب به سمت پنجره رفتم هر چقد چشم چرخوندم آرتامو ندیدم.

_ حیوان با آرتام چیکار داری؟

— حیوانم باشم مادرشم، آگه خواستی بیا ازم بگیر، آدرس رو برات می فرستم.

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد.

یاد دریا افتادم که جلو در می لرزید، حق داره.

این باغ و خونه نفرین شدست انگار، ولی نباید عروسی بهم بخوره.

پیمان_الو، داداش؟

_ها؟

_چی شد؟ سارا بود؟ چی گفت؟

_آرتام و دزدیده.

_یعنی چی؟ چرا باید این کار و بکنه؟

گوشی تو دستم لرزید، آدرس یه خونه هم حوالی بود.

من باید برم.

— پیمان، حواست باشه به همه چی، مواظب باش کسی نفهمه.

— بزار منم باهات پیام، اون زن خطر ناکه.

— آره، ولی نه بیشتر از من.

پله ها رو دو تا یکی اومد پایین و تا ماشین دویدم.

دریا_ آقا ایمان.

— بله؟

— چی شده؟ کجا میرین با این عجله؟

— هیچی، میرم زود میام.

— پس آرتام کجاست؟

رفتم جلو، جفت دستاشو گرفتم تو دستم *ب* *و* *س* یدمشون.

دریا با تعجب به حرکاتم نگاه کرد.

کشیدمش تو بغلم و نفس های عمیق می کشیدم، مهم نیست که بقیه چی می گن، من الان نیاز دارم به آرامش و این آرامش رو فقط دریا می تون به من بده.

خودشو عقب کشید ولی رهانش نکردم.

_ولم کنید آقا ایمان.

به تقلاش اهمیت ندادم و محکم تر گرفتمش.

_آقا ایمان.

چقدر دل تنگ بودم دختر.

یدفعه با فریاد گفتم: ایـــــمان.

ازش فاصله گرفتم و به چشماش خیره شدم، تو سکوت محض.

_جان ایمان؟

_چرا رفتی؟

_تو نگفتی که بمون.

_نرو، بمون، لطفا.

✓ دریا ✓

این حرفای چیه من گفتم، سریع جلو دهنمو گرفتم که لبخندی زد.
از همون لبخندایی که چند وقته دیدنش شده بود آرزوم.
وای من چم شده.

خوا ستم برم که دستم کشیده شد، برگشتم سمتش که غم چشماش حالمو
دگرگون کرد.

ایمان_تو بمون، نرو لطفا.

– چی شده ایمان؟ چشمت چرا غم گرفته؟

باز اتفاقی افتاده؟

– آره، ولی تو پیشم باشی از پیش بر میام.

به سمت ماشین رفتم و رو صندلی جلو نشستم.

با تعجب نگام کرد که بهش اشاره کردم بیاد.

– بیا بشین دیگه، هر چی باشه من هستم.

بدون حرف پشت فرمون نشست و با هم از باغ خارج شدیم.

این کوچه پس کوچه ها رو نمیشناختم ولی در آخر جلوی یه ویلای بزرگ نگه

داشت و با هم از ماشین پیاده شدیم.

توراه قضیه دزدین آرتام توسط سارا رو تعریف کرد.

استرس همه وجودمو گرفته بود.

اووف دریا، اووف.

بگو آخه به تو چه، که دخالت می کنی؟

حالا من در مقابل سارا چی بگم؟

با ترس نگاهش کردم که چشمکی بهم زد و گفت: نگران نباش، سارا هر چقدر هم بد باشه، مادره آرتامه.

_اره میدونم.

بعد از باز کردن در، با هم وارد شدیم.

دستمو گرفت و گفت: دریا هر اتفاقی بیوفته، کنارم باش.

_باشه، حواسم هست.

در سالن باز شد و سارا با ژست خاصی جلو ما قرار گرفت.

سارا_ به به، ببین کی اینجاست؟

و با ذوق به سمت ایمان اومد و اونو در آغوش گرفت.

یک دفعه آرتام دوید بیرونو به سمت من اومد.

آرتام_ دلیا، دلیا این منو دزدید.

رو پام نشستم که هم قدش بشم، آروم لپشو کشیدمو گفتم: چرا مواظب نبودی
عسلم؟

آرتام_آخه من عسلم؟

_پس چی هستی؟

آرتام_آقا آرتامم.

_قربون این آقا بشم من.

ایمان_خدا نکنه.

با تعجب نگاهش کردم که دستشو به سمت دراز کرد و کمکم کرد که بایستم.
سارا نگاهی به سر تا پای من انداخت و رو به ایمان گفت: معرفی نمی کنی؟

ایمان_دریا خانوم هستن.

سارا_!؟ دریا؟

دستمو به سمتش بردم و گفتم: از آشناییتون خوشبختم.

یه نگاه به دست من که تو هوا زود انداخت و رو به ایمان گفت: دستیارته؟

ایمان_نخیر، ایشون...

نذاشتم ادا مه بده حرفشو همین طور که تو چشمای سارا خیره بودم
گفتم: نامزدیم.

با این حرفم ایمان به سرفه افتاد ولی زود جمعش کرد و دستشو دور کمرم
حلقه کرد.

ایمان_آره نامزدیم، یعنی تازه نامزد کردیم.

حلقه دستش هر لحظه تنگ تر می شد و من هر لحظه بیشتر به این نتیجه می
رسیدم که گند زدم.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

آرتام نگاهی به ما کرد و گفت: یعنی چی؟

ایمان لبخندی زد و گفت: یعنی قراره با هم زندگی کنیم، و نگاه مغرورش رو به سارا دوخت و گفت: تا همیشه.

آرتام با ذوق به پام چسبید و گفت: مامانم شدی؟

سارا با عصبانیت دست آرتام کشید و گفت: من مامانتم.

آرتام که دستش کشیده شده بود از درد شروع کرد به گریه کردن.

ایمان سریع آرتام و تو بغلش گرفت و گفت: اگه بیار دیگه دستت به این بچه بخوره، من میدونم و تو. بریم دریا.

ایمان جلو حرکت کرد و منم پشت سرش راه افتادم. با هم سوار ماشین شدیم و آرتام اومد تو بغلم.

تازه حرکت کرده بودیم، ایمان اخماش تو هم بود و من کاری از دستم بر نمی اومد.

آرتام_مامان دلیا.

با تعجب نگاه کردم که ایمان خنده بلندی کرد.

«چیزه. آرتام جان من مامانت نیستم که.»

آرتام ولی آخرش میشی که، خودت گفتی.

ایمان دوباره خندید که بهش چشم غره ای رفتم، اوف می خواستم مثلاً ابرو شو

درست کنم، زدم چشمش هم کور کردم.

خدایا من چیکار کنم با این مغزم.

ایمان لبخندی زد و گفت: چقدر هم مامان بودن بهت میاد، عزیزم.

«عزیزم؟»

ایمان آره، عزیزم.

یهو داغ کردم، احساس گرمای شدید می کردم، پنجره رو باز کردم و دستمو بردم

بیرون.

همه حرکاتم زیر نظر ایمان بود، بجای جاده، همه حواسش به منو آرتامه.

کلافه از این هم خیره نگاه کردن بهم گفتم: همیشه به جاده نگاه کنید؟

ایمان_نوچ، نمیشه.

_آخه چرا؟ ممکنه تصادف کنیم.

ایمان_نمی تونم از این همه زیبایی چشم بردارم.

آرتام_بابایی خجالت بتش.

من مثلا اینجا هستما.

با دهان باز داشتتم نگاش می کردم که ایمان خندید و گفت: باشه خجالت کشیدم.

و روشو از ما گرفت.

دیگه تا رسیدن به باغ حرف نزدم، ترسیدم باز یه گندی بزنم.

آخه نمیدونم کی به من گفته من حرف بزنم؟

بعد از پیاده شدن دست آرتام و گرفتم و با دو از ایمان دور شدم.

سریع به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم که با قیافه عصبانیه ترلان رو به رو شدم.

_چیه ترلان؟

ترلان_زهرماره چیه؟ مگه من مسخره تو ام؟
از در اومدم تو بجای تو اون دختره ایگبری اومده پیشوازم.

آکان_الان داری راجب فامیل ما حرف میزنیا فکر کنم.

ترلان_آره، دارم راجب آرتیمیس جونتون حرف میزنم.
دختره عنتر بجای اینکه با من رو *ب*و*س*ی کنه، با آکان رو *ب*و*س*ی می کنه.

آکان اگه فقط یکبار دیگه این دختره رو دور و اطراف تو ببینم می کشمت.

آکان_آروم باش عزیزم، آروم.

ترلان_آروم باشم؟ چطوری آروم باشم؟

!!!!؟

دختره پرو انگار من هویچم، نمی تونم آروم باشم، بفهم.

— راست می‌گه، حرص نخور.

حالا کجا نشسته این خانوم؟

میزه دور رو نشون داد که به سمتش رفتم.

عادتشه، از دور میاد، همه چیو خراب می‌کنه، میره.

با غرور جلوش و ایستادم و گفتم: خوش اومدی آرتیمیس خانوم.

آرتیمیس— ممنون.

میبینم که خیلی حالت خوبه.

— آره، چرا که نه، عروسیه بهترین دوستم با داداشمه.

— خدا رو شکر، ولی اصلا شبیه شوهر مردها نیستی.

یه دفعه احساس کردم آب یخی رو، رو سرم ریختن.

نفس عمیقی کشید گفتم: شوهر من نمرد، کشتنش.

— فرقش چیه؟

به هر حال من جای تو بودم، اصلاً روم نمی شد تو جمع ظاهر بشم.

_خدا رو شکر که تو جای من نیستی.

به هر حال بچه بی پدر داشتن انگار بهتر از نامزد مردست، نه؟

تغییر رنگشو احساس کردم، نباید این حرف و میزدم، ولی تقصیر خودش شد، که به روش بیارم.

پوزخند صدا داری زد و گفت: من باید برم، اینجا دیگه جای من نیست.

_چه بهتر، بفرمایید راه از اون طرفه.

با عصبانین از جلوم رد شد و رفت.

عذاب وجدان گرفتم بخاطر حرفم، اه اعصاب نمیزارن واسه آدم، اون از سارا اینم از آرتیمیس.

اوف دریا، جمع کن خودتو.

خواستم بلند شم که ایمان کنارم نشدست، نگاش کردم که دستمو از زیر میز گرفت.

_چیزه، من باید برم.

لبخندی بهم زد و گفت: باشه، با هم بریم.

_نه، آره.

یعنی همیشه که اینجوری! با هم بریم.

دستم‌و‌ول کرد و من ایستادم.

پشت سر من تا وسط رفتیم و با هم شروع به رقصیدن کردیم.

بعد از تموم شدن آهنگ من نشستم که آهنگ دسته گل عروس رو زدن.

همه دخترا به وسط حمله کردن بجز منو نفس.

ترلان به سمتون اومد و گفت: شما هم بیاین دیگه.

نفس_اصلا حوصله ندارم ترتر.

ترلان_تو بیا وسط حوصلتم میاد سر جاش.

نفس_حال ندارم والا.

ترلان چشمکی به من زد و گفت: دریا تو یه چیز بگو.

_خب نفس تو برو، شاید سر حال شدی.

با اصرار زیاد نفس رفت پیش بقیه دخترا و آروم و ایستاده بود.
معلوم بود قصد گرفتن گل رو نداره.
آهنگ و شرو کردن به زدن.

دسته گلی که تو دسته عروس زیبا

باید پرش کنی پشت سرت

تو آسمونا

همه منتظرن دسته گل و ازت بگیرن

خوشبختی رو

تو چشمای خوشگلت ببینن

دسته گلی که تو دسته عروس زیبا

باید پرش کنی پشت سرت

تو آسمونا

همه منتظرن دسته گل و ازت بگیرن

خوشبختی رو

تو چشمای خوشگلت بینن

حالا عروس خانوم آماده باش.

از ده میشمردیم میایم پایین.

ده

نه

هشت

هفت

شیش

پنج

چهار

سه

دو

یک

یه دفعه ترلان برگشت و به سمت نفس رفت ، گل و به دستش سپرد.

نفس با تعجب نگاهش می کرد که، پیمان همه رو کنار زد و او مد جلو.

جلو چشم همه، جلو نفس زانو زد، انگشتی رو از تو جیبش خارج کرد و با

صدای رسایی گفت: با من ازدواج می کنی؟

نفس که تازه از شک خارج شده بود گفت: من؟

پیمان_آره عزیزم تو.

نفس_بله، معلومه که بله، دیونه.

چند روزی از جشن ترلان میگذره.

نفسم که دیگه قاطیه مزدوج ها شده.

بعد از جشن، ترلان و آکان قصد برگشتن به مازندران رو داشتن.
با این که گفتم منو سر جهازی با خودتون نبرین به زور آوردن.

اینا که از من خجالت نمی کشن.

ولی خودم حس بدی داشتم وقتی کنارشون بودم.

بخاطر همین از همون اول وسایلمو جمع کردم و اومدم بالا.

حالا هر شب باید با بوی عطر ایمان می بخوابم.

با حس دستی روی موهامو شکه شدم، خودمو به خواب زدم.

آکان_نکن ترلان الان بیدار میشه.

ترلان_خیلی ناراحتم آکان، این حق دریا نبود.

_میدونم، ترلان خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی دریا برام ارزش داره.

ولی این حرفا راجب شهاب هم تو کتم نمیره.

شهاب دریا رو دوست داشت، چطور بهش *خ*می*ا*ن*ت* کرده؟

— آخه چرا همه چی يهو شد؟

— ترلان می خوام يه چیزی بگم، بين خودمون بمونه.

— چی؟

با این حرف آکان توجهم بیشتر جلب شد، گوشامو تیز کردم تا بهتر حرفاشون رو بشنوم.

— من اون زن رو دیدم.

— یعنی چی دیدی؟ کجا دیدی؟ باهاش حرفم زدی؟

— نه، ولی از اون چیزی که فکر میکنی خیلی خیلی جذاب تره.

— الان من باید بزnm تو دهننت يا به بقیه حرفت گوش کنم؟

آکان تک خنده ای کرد و گفت: قربون خانوم حسودم برم، ولی من مطمئعا نیستم.

— تو داری گیجم می کنی.

ترلان راست می گفت، منم گیج شده بودم، باید ته این جریان رو در می آوردم.
چشم‌امو باز کردم و سریع نشستم.

_قضیه چیه؟

آکان لبخند هولی زد و گفت: هیچی، چه جریانی؟

_آکان مسخره بازی در نیار بیدار بودم حرفاتون رو شنیدم، بگو بینم چی شده.

آکان_هیچی، از کجاش شنیدی؟

_از همون جا که باید می شنیدم، زود بگو که اعصاب درست و حسابی ندارم.

آکان_دستت درد نکنه دریا، حالا یواشکی حرفای من و عشقمو گوش میدی؟

ترلان نچ نچی کرد و در ادامه حرف آکان گفت: خیلی کارت زشت بود، شاید
حرفای ما خصوصی بود؟

_ شما بی خود می کنید حرفای خصوصیتون رو تو خونه من میزنین، اونم چی؟
بالا سر من.

ترلان_ خب آکان، دریا حق داره دیگه، ما نباید بی اجازش می اومدیم تو
خونش.

یالا، یالا پاشو بریم خونه خودمون حرفامون رو بزنیم.

با صدایی که سعی به کنترلش داشتم گفتم: دارین دیونم می کنید، زود بهم
بگین چی فهمیدین؟

آکان_ باشه، باشه تو آروم باش.

همه چیو میگم، ولی دریا این حرفایی که می خوام بزنم نمیدونم چقدرش
واقعیه.

چیزایی که حدس میزنم.

_ خب بگو.

آکان_ خب من چند وقت قبل از نامزدیتون رفتم شرکت...

دینگ دینگ.

با صدای اف اف ترلان از جاش پرید و با دیدن فرد پشت در گفت: سلام
قربونت برم، بیا بالا هممون بالاایم.

بی توجه به ترلان و ذوقی که کرده بود گفتم: آکان بقیشو بگو.

آکان_ مهمون اومده، بزار بینم کیه.

بعد دو سه دقیقه صدای مردونه ای تو خونه پیچید.

ایمان_ دل تنگ ما بودین که اومدین بالا؟

ترلان_ نه، یعنی آره.

چیزه.

آکان چشمکی بهم زد و از اتاق خارج شد.

آکان_ مگه میشه دلمون تنگ نشه؟

ایمان_ به به آقای داماد، می بینم که گوشات دراز شده ماشاالله.

وسط تخت نشستہ بودم، از یہ طرف دلم می خواست بدوم تو سالن و ایمان و
بینم، از یہ طرف فکرم مشغول حرفای نصفه آکان بود.

با صدای آرتام به خودم اومدم که گفت: پس مامان کجاست؟

چشمام چهار تا شد، مامان دیگه چیہ؟
این چرا فراموش نکرده؟ اه.

ترلان_ مامان دیگه کیہ؟ دایی با ما هم آره؟
قراره زندایی دار بشم؟

خشک شده بودم منتظر یہ جواب از ایمان بودم که همه چیو جمع کنه.

ایمان_ اومدم که راجب همین باهاتون حرف بزنم و ازتون کمک بخوام.

ترلان_ وای_____ی، دوباره جشن داریم، خدایا شکرت.

ایمان می خواد دماذ بشه.

فقط گفته باشم، من باید بیسندم.

ایمان تک خنده ای کرد و گفت: مگه میشه من بد سلیقه باشم؟

اخمامو تو هم کردم، این داشت راجب کی حرف میزد؟
خاک تو سرت دریا، تو شبا به این خره فکر کن، بعد این می خواد زن بگیره.
ایــــش دختره ایکیبری.

از رو تخت بلند شدم و به سمت سالن رفتم.
با ورودم همه سرا به سمتم چرخید.

ایمان با یه لبخند از جاش بلند شد و گفت: خونه بودی؟

_ناراحتین خونه ام؟
اگه جمع خانوادگیه من برم؟

این همه خشم از کجا اومده بود رو خودمم نفهمیدم ولی قیافه ایمان به شدت
پکر شد.

خودشورو مبل پرت کرد و نگاهشو ازم گرفت.

آرتام با لبخند نگام می کرد، دلم براش تنگ شده بود.
به سمتش رفتم گفتم: آرتام من چطوره؟

خودشو به آغوشم انداخت و گفت: دلایا، چه خوشم شدی.

یه نگاه به خودم انداختم، لباس خواب توپ توپی مو پوشیده بودم.

بلندیش تا زیر زانوم بود و آستینش کوتاه بود.

با یه پایون تقریبا بزرگ قسمت یقش پوشیده شده بود.

خندیدم و گفتم: بیشتر شبیه دلکا شدم.

ایمان_خدا رو شکر خنده شما رو هم دیدیم.

ترلان_دایی اذیت نکن دریا رو، به اندازه کافی حالش خراب هست.

ایمان با نگرانی بهم چشم دوخت، کیلو کیلو قند آب می شد تو دلم وقتی

اینجوری نگام می کرد.

سرمو انداختم پایین که گفت: چی شده؟ مریض شده؟

میبینم رنگ و روش پریده.

دکترم بردینش؟

آکان_اووووه چه خبره؟ هیچیش نیست، حال روحیش خرابه نه جسمیش.

رو به ترلان گفت: من می خوام با دریا حرف بزنم، آرتام و ببرین پایین.

با تردید به آکان نگاه کردم که، نگاه مطمعش رو به چشمام دوخت.

آکان_پس ما پایین منتظر شما هستیم تا صبحونه با هم بخوریم.

ایمان_نه منتظر ما نباشید، بالا یه چیزی درست می کنیم.

ترلان_باشه، فقط اذیتش نکنیا.

ایمان_باشه، حواسم هست.

مثل بچه هایی که مامانشون می سپردشون به مهد کودک ساکت یه گوشه نشسته بودم.

ترلان آرتام رو بغل کرد و همراه آکان از خونه خارج شدن.

از جاش بلند شد و کنار من روی مبل دو نفری نشست.

با دستش صورتمو قاب گرفت و زل زد تو چشمام.

ضربان قلبم هر لحظه تند تر می شد.

این مرد با این قیافه جدی و اخمو خیلی خواستنی به نظر می رسید.

سرش هر لحظه بیشتر بهم نزدیک می شد.

چت شده دریا؟ چرا خشکت زده؟

می خوامش، بیار که چیزی نمیشه، نه.

یه دفعه سرمو کشیدم و از جام بلند شدم.

— چیزه، من برم لباسمو عوض کنم، یکم نامرتبم.

بعد میام یه چیز درست می کنم.

یا نه اول برم یه چیز درست کنم بعد لبایمو عوض می کنم، آره اینطوری بهتره.

به سمت آشپزخونه رفتم .

تو لحظه آخر شنیدم که گفت: حالا این نامرتبه؟

گاز و روشن کردم.

تخم مرغ ها رو از یخچال بیرون آوردم، کنار گاز گذاشتم.

— روغن کجاست؟

چند تا کابینت رو باز و بسته کردم ولی روغن رو پیدا نکردم.

ایمان_همون جاست.

_کجا؟

_همون کابینت پشت سرت.

با تعجب بازش کردم و دیدم همون جاست، ولی خیلی بالا بود.

دستمو دراز کردم که بگیرمش.

یه دفعه دستی دور کمرم حلقه شد روی شونه برهنم *ب* و *س* *ه ای کاشت و

کنار گوشم گفت: آخه تو چرا انقدر کوچولویی؟

با تعجب برگشتم به سمتش که کاملاً تو بغلش افتادم.

_گاز روشنه.

انقدر حرفم بی ربط بود که بلند زد زیر خنده، گونمو *ب* و *س* *ید و گفت: بدو

برو لباستو عوض کن، من آماده می کنم صبحونه رو.

خواستم از بغلش خارج بشم که یه سانتم تکون نخورد.

_اول حساب کن بعد برو.

ایمان_به به باد او مد و بوی عنبر آورد.

_ممنون.

خیارهایی که خورد کرده بود رو روی میز گذاشت.
سوسیس تخم مرغ رو هم آماده کرده بود.

_چایی نذاشتم، آخه تا حالا ندیدم صبح چایی بخوری.

لبخندی به روش زدم و گفتم: شما به چایی خوردن من توجه کردین؟

صندلی رو کنار کشید و گفت: بیا بشین دریا.

بدون حرف نشستم.

یه لقمه کوچیک گرفتم و آروم شروع کردم به خوردن.

_دریا من عاشق شدم.

لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

ایمان با عجله یه لیوان آب به دستم داد، یکم خوردم.
یرگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم: به من چه؟ نکنه انتظار داری من برم
خاستگاری واست؟

لبخند کوچیکی روی لباش نقش بست.
اخمامو تو هم کردم و گفتم: ننخند، کجای حرفم خنده داره؟
دوباره خندید و گفت: چقدر تو عجولی، نمی خوای بدونی کیو دوست دارم؟

_نخیرم، اصلا به من چه ربطی داره، برو به ترلان بگو.
کی هست حالا؟

_دریا به من نگاه کن.

لجوجانه رومو ازش گرفتم، که دوباره گفت: دریا، لطفا یه لحظه نگاه کن.

تو لحنش التماس موج میزد.
هر چند که ایمان عاشق شده، ولی من دوشش دارم.
طاعت ناراحتیش رو ندارم.
اگه به عشقش برسه، منم خوشحال میشم.
نه نمیشم، من میمیرم.

برگشتم سمتش.

دقیق شدم تو صورتش، چشمای رنگ شیش آرامشی داشت، که هر کسی رو
مجدوب خودش می کرد.

ته ریش همیشه مرتبش آدمو وسوسه می کرد که بهش دست بزنی.

دستمو آروم بلند کردم نوازش گونه کشیدم روی ته ریشش.

ساکت داشت حرکاتم رو آنالیز می کرد.

دستمو گرفت تو دستشو به لبش نزدیک کرد.

ب و *س* ای روی دستم کاشت و گفت: تو عقل و از سرم می گیری.

تو باهام چیکار کردی که انقدر عاشقتم.

نمی تونم نبینمت، رفتم که فراموشت کنم، ولی هر لحظه بیشتر پرنگ تر شدی
تو فکرم.

فقط داشتم نگاش می کردم، زبونم قفل شده بود.

نمیدونستم چی باید بگم.

منم دلم می خواست هر لحظه بیشتر ببینمش، ولی منظورشو درک نکردم.

یعنی چی؟ یعنی با هم دوست بشیم؟

فکرم قاطی پاتی شده بود.

_میدونم الان فکرت مشغوله خیلی چیزاست و نمی تونی به ازدواج با من فکر کنی.

ولی به نظر من اول باید پرونده شهاب بسته بشه بعد تو هر تصمیمی بگیری همون رو اجرا می کنیم.

لبخندی بهش زد، چطور تونسته بود انقدر راحت جهت بده به فکرم و همه چیو مرتب کنه.

_آخه...

_آخه نداره، من الان ازت جواب نمی خوام.

بزار همه چی تموم بشه.

بعدا راجب خودمون حرف بزنیم.

من نتونستم مثل پیمان تو رو سوپرایز کنم.

ولی قول میدم نزارم کسی اخم به ابروت بیاره.

_مطمعنم که نمیزاری.

دوباره دستمو *ب* *و* *س* *ید و شروع به لقمه گرفتن کرد.

لقمه های کوچیک درست کرد و گذاشت تو پیش دستیه من.

—میگم چقدر خوبه که تو آشپزی بلدی.

خندید و گفت: زندگیه تنهایی به آدم خیلی چیزا یاد میده.

بعد صبحونه، آماده شدیم که دو تایی بریم پایین.

تا خواستم در و باز کنم، از پشت در و هل داد و در بسته شد.

برگشتم سمتش که بغل گوشم گفت: یکم بمونیم بعد بریم پایین.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و گفتم: نه، بریم بچه ها منتظرن.

—پس باید شب پیش من باشی، از این بیشتر دیگه نمی تونم ازت جدا باشم.

—یعنی چی؟

—یعنی پیشم باش، قول میدم پسر خوبی باشم.

—نخیرم، نمیشه.

مگه قرار نبود بعد از تموم شدن قضیه شهاب تصمیم بگیریم.

گونمو *ب* و *س* یدو گفت: بخاطر تو هم که شده زود حلش می کنم.

صدای بم و نفس های تب دارش باعث شده بود گرم بشه.

دیگه طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم.

یه هول کوچیک دادمشو گفتم: بریم دیگه.

سریع در و باز کردم و با دو پله ها رو پایین رفتم.

با اولین تقه ای که زدم آکان در و باز کرد و گفت: داشتم می اومدم بالا.

چی شد چی گفتین که انقدر چشمت شاده؟

من؟ چشمام؟ نه...

ترلان_بزار بیاد تو بعد سوال پیچش کن.

ایمان هم اومد و با هم وارد خونه شدیم.

کنار ترلان نشستم و گفتم: آکان بقیه حرفشو بهت گفت؟

ترلان_نه. گفت باشه واسه بعدا.

ایمان

در و باز کرد و فرار کرد.

فرار کن، فرار کن.

فرار کن ببینم تا کی و کجا می خواهی فرار کنی.

آروم پله ها رو پایین رفتم و همراه دریا وارد خونه

شدیم.

دریا کنار ترلان نشست و تند تند یه چیزی به ترلان گفت که ترلانم جوابشو داد

یهو دریا رو به آکان گفت: بعدا یعنی کی؟

این مسئله هر چه سریع تر باید تموم بشه.

زود تعریف کن.

آکان_آخه دریا من مطمعا نیستم، بزار وقتی مطمعا شدم بگم.

_چی شده؟ یه طوری حرف بزنی تا من هم متوجه بشم.

آکان_من یه چیزایی حدس زدم.
راجب کسی که باعث مرگ شهاب شده.

_خب تو که حدس زدی چرا سکوت کردی؟

آکان_آخه شک دارم.

ترلان_خب تو بگو، با هم حلش می کنیم.

آکان نفس عمیقی کشید و گفت: یک زن با چشمای سبز.

دریا_خوب، بقیش؟

آکان_من چند وقت قبل از نامزدیتون رفتم شرکت.

صدای داد و بیداد می اومد، ولی متوجه نشدم دعوا سره چیه.
منتظر موندم که شخص داخل اتاق اومد بیرون، واقعا زیبا بود.

ترلان چپ چپ نگاهش کرد که آکان چشمکی بهش زد و گفت: نه به خوشگلیه
تو عروسکم.

ترلان_بعدا حسابتو می رسم، فعلا قضیه رو بگو.

آکان_چشم، کجاش بودم؟

دریا_خوشگل بود زنه.

آکان_آها، آره.

فقط تنها چیزی که شنیدم این بود که تو لیاقت این همه فداکاریه منو نداشتی.

بعدهم با سرعت از ساختمان خارج شد.

رفتم پیش شهاب، دریا تو که شهاب و می شناختی.

تا نمی خواست حرف بزنه، نمی شد ازش حرفی کشید.

دریا_خوب؟

آکان_خوب که یه اتفاقی افتاد.

تو روز عروسیمون.

— چه اتفاقی؟

آکان— من اون زن رو دیدم، تو جشن ما بود.

خیلی هم بد به دریا نگاه می کرد.

خواستم برم ببینم چی می خواد که تو یه لحظه از باغ خارج شد.

— حالا که شهاب مرده، چی از جون دریا می خواد؟

آکان— نمی دونم، شاید او مده انتقام عشقشو بگیره.

این کسی که من دیدم بیشتر شبیه مجنون ها بود.

— تو مطمئنی تو جشن دیدیش؟

آکان— آره.

ترلان— دقیقا چه شکلی بود؟

آکان— قد و اندام متوسط، چشمای سبزش از همه چی بیشتر خودنمایی می

کرد. با پوستی شفاف.

— پس حتما باید تو فیلم باشه، خبر بدین که فیلم و می خوانین.

دریا پوزخندی زد که از چشم بقیه پنهان نبود، انگار منم این زن رو دیدم .
یک دفعه آرتام که ساکت نشسته بود گفت: بابا، بابا اون زن.

همه با تعجب به آرتام نگاه می کردیم که دریا گفت: کدوم زن آرتام؟ تو هم
دیدیش؟

آرتام_آله، همون دلوغگوهه.
الکی میدوفت من مامانتم.

ترلان نیم خیز شد و با تعجب به من چشم دوخت، حالا چی بگم بهش؟
دریا نگاه ناباورش بین منو آکان می چرخید.
از جام بلند شدمو به سمت واحد بالا رفتم.

از بین وسایل هایی که جا گذاشته بودم، عکس سارا هم بود.
سریع پله ها رو دو تا یکی کردم و بعد از ورودم عکسو به دست آکان سپردم.

آکان_ این خودشه پسر، عکس اینو از کجا آوردی؟

دریا

اخمی که با حرف آکان شدت گرفت، روی پیشونیه ایمان رو باور دارم.
چقدر باید خجالت بکشه بخاطر انتخاب اشتباهش.

ترلان به سمت آکان رفتم و به عکس نگاه کرد و گفت: این، سارا است؟

ایمان سرشو به معنای تایید تکون داد و رو میل نشست.

آکان_ سارا کیه؟ قضیه چیه؟

ترلان_ مفصله، خیلی چیزا هست که دایی باید تعریف کنه.

این سارا خانوم الان باید مرده باشه، نه اینکه باعث مرگ کس دیگه بشه.

به وضوح رنگ صورتش پرید، در این لحظه چیزی مهم تر از ایمان نبود.
به سمتش رفتم، به زحمت بلندش کردم و گفتم: ما میریم بالا، بعدا راجب این
قضیه حرف میزنیم، فقط همه این چیزا رو به سرگرد هم بگین.
شاید لازم باشه زودتر دستگیرش کنن.

با هم به طبقه بالا رفتیم.
خواستم ببرمش تو اتاق که نتونستم، دیگه توانی براش نمونه بود.

روی کاناپه دراز کشید.
از تو اتاق پتویی آوردم و روشو پوشاندم.
دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

فقط سکوت جوابم بودم.
این مرد، که پدر یه بچست هم می تونه بشکنه.

_شاید قسمت اینجوری بوده، شاید این اتفاقات باید می افتاد.

ایمان_ اتفاقات خوبی نبودن.
چرا بعضیا فقط به خودشون فکر می کنن.
سارا مرده، واسه من، واسه بچم.

ولی حالا باید جواب کارایی که با من و پسرش کرده رو من پس بدم.

_آره، اتفاقات خوبی نبود، ولی اگه نمی افتاد الان اینجا نبودیم.

ایمان_به فکر خودم نیستم، از آینده آرتام می ترسم.

آروم گونشو نوازش کردم و گفتم: تو بخواب، آرتام و بسپر به من، نمیزارم آیندش

خراب بشه.

آرتام حتما آدم قوی می شه، مثل پدرش.

چشماشو بست بعد چند دقیقه که نفسش منظم شد، آروم دستمو از بین

دستش خارج کردم و رفتم پایین.

باید قبل از بیدار شدن ایمان همه چیزو به ترلان و آکان بگم.

پنج سال از اون روز سخت میگذره.

همه چیز و به ترلان و آکان گفتم.

همه اموال مدارک دزدیده شده دست سارا بود.

من سارا رو بخشیدم، چون بخاطر عشق اینکارا رو کرد.

فقط عشقش یکم احمقانه بود.

ولی چون بخشش من کافی نبود حکم قصاص رو بهش دادن که طاقت نیاورد

و تو زندان قبل زمان قصاص خودکشی کرد.

الان من تو رو ایون باغ نشستم و دارم واسه پاییزی که تو راهه واسه آرتام کلاه و

شالگردن می بافم.

ما سه ساله پیش تو همچین شبی، الارقم مخالفت های خانوادم با هم ازدواج

کردیم.

دوسال خیلی سختی رو پشت سر گذاشتیم.

آرتام و ایمان تو باغ دوچرخه سواری می کنن.

امروز جواب آزمایشم رو گرفتم، دارم از استرس میمیرم.

نکنه ایمان بگه بندازش؟

آرتام_مامان، تو هم بیا.

_من یکم حالم خوش نیست، شما بازی کنید، من یه روز دیگه میام.

ایمان دوچرخه رو کناری گذاشت و رو به آرتام گفت: منم دیگه نیستم، برم بینم خانومم چرا حالش خوش نیست؟

آرتام_پس من میرم تو کوچه، چشمکی به من زد و ادامه داد: خوش بگذره.

با تعجب نگاهش کردم که ایمان روی صندلیه کناری نشست و گفت: چی شدی خانومم؟ چرا حالت خوش نیست؟

_هیچی، همینطوری.

فکر کنم مسموم شدم.

کاموا رو از دستم گرفت و گذاشت رو میز، منو بلند کرد و همین طور که سمت داخل ساختمان می رفت گفت: الان حالت و خوب می کنم عشق من. دریای من.

_وای ایمان بزار پایین، تو هنوز دست از این کارات برنداشتی؟

— مگه میشه من ازت سیر بشم دریای من.

— ایمان باید یه چیزی بهت بگم.

منو به آرومی روی تخت گذاشت و روم خیمه زد.
با صدایی که الا بم شده بود گفت: حرف و بزار برای بعدا.
فعلا کارای مهم تری دارم.

— اینجوری حرف نزن خجالت می کشم.

آروم گونمو *ب* و *س* مید و با صدای کش داری گفت: ای جان، من قربون
خجالتت بشم، خانومم.

— ایمان اینجوری من تمرکزمو از دست میدم، حرفم خیلی مهمه.

نفسشو داد بیرون و کنارم دراز کشید گفت: خوب بگو، گوش میدم.

— خوب اینجوری هم نگاه نکن.

— خوب بیا چشمم رو بستم بگو.

— من، یعنی تو، آره تو داری... آخه چطوری بگم؟

— راحت بگو عزیزم.

چشمامو بستم و یکدفعه گفتم: تو قرار پدر بشی.

— من که پدر هستم که عزیزم.

— نه، من باردارم.

— چ—ی؟ چطور من نفهمیدم؟

— چون تو که حامله نیستی بفهمی، من حامله ام.

یک دفعه ای نشست و شروع کرد به *ب* و *س* *یدن من.

— خانوم کوچولوم داره مامان میشه.

دوست دارم دریا، بخاطر همه گذشت هایی که بخاطر من و آرتام کردی.

و حالا این دختر خوشگلم.

_چی؟ کی گفته دختره؟

پسر مامانشه عزیزم.

_نخیر، دو تا پسر داری بسته، این دختر باباشه.

_کو دو تا پسر؟

_یکیش من! یکیشم آرتام.

آروم زدم تو پهلوش و گفتم: دیونه ای بخدا.

پایان.

با تشکر از fatemeh_noo عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا